



رمان: منی دیگر

نوشتہ: نازنین اسماعیلی



رمان منی دیگر نوشته نازنین اسماعیلی

گاهی در واپسین های زندگی به هر مرحله از زندگی که می رسید!

می گوئید: دیگر ته تهش است؛ اما غافل از این که آن تهی که درباره اش داستان سرایی می کنید، الان نیست و درجایی به آن ته می رسیم که خودمان هم فکرش را نمی کنیم..! خیال عاشقی را که در سر پیروانی و هی بزرگ و بزرگ ترش کنی می شوی

استاد عاشقی و زهی خیال باطل که فکر کنی می توانی راه نجاتی پیدا کنی..! گاهی می دانی راه را اشتباه می روی و در آن راه چیزی جز زجر گریبانت را نمی گیرد، ولی به خود می گویی دل که باشد با دودوتا چهارتای زندگی می شود ساخت! ولی خبر نخواهی داشت که زندگی زرنگ تر از آن چیزی است که خیال می کنی! چاقویش برای تو همیشه برنده تر از تبر درخت خواهد بود.

من، سیمینه، دختر تک خانواده ی بزرگ انامی که همیشه برای خودش برادر بود و پدر، با عشقی آتشین که قلبش را به تسخیر در آورده بود، دنیای بی رنگ همیشه در حال ستیزش را به خاموشی عمیقی تبدیل ساخت؛ خاموشی که هیچ کس برای این تلاطم پر گداز عاشقی نتوانست کاری کند...

سرش را به دیوار نم ناک تکیه زد و زانوهایش را جمع کرد. به عکس سرد و بی روحش خیره شد و قطره اشک سمجی از گوشه چشمش چکید. این تاریکی عمیق مجازاتی بود که خودش حکمش را صادر کرده بود. زجر آور است عشقی را که نتوانی تحملش کنی. تاب و

توانش را برید کیسه صبری که به گلویش سپرد تا بغض های لعنتی هرروزه اش را در آن پنهان کند. چشمهایش را می بندد تا برود به گذشته ها..

-بخشید خانم مادر من و آوردن این جا؟ گویا تصادف کرده.

مسئول پذیر-اسمشون؟

-اسمش؟ اسمش چیز بود دیگه!

مسئول پذیرش-چی بود؟

-ای بابا یه اسم خوبی داشتا!

-خانم برو هروقت اسم مادرت یادت اومد بیا، من بی کار نیستم که بشینم باهات دوتایی دنبال اسم مادرت بگردیم.

-مامانم که نیست خواهر، توام قیافه پند به خودت گرفتی! نامادریمه

-بله؟

-هیچی توک زبونم الان می گم. خواهر یه کاغذ به من بده.

-کاغذ برای چی خانم؟

-برای این که باهاش کشتی درست کنم بیمارارو فراری بدم.

-خانم سر به سر من می زارین؟

-نه خدا شاهده خواهرم.

-من خواهر شما نیستم خانم.

-والا این جور که شما خودتو پیچیدی دور مقنعت کم شباهت از خواهر نیستی.

-ای بابا خانم امرتونو بفرمایین وگرنه مزاحم نشید.

-خب من می گم یه کاغذ به من بده من امرم و بفرمایم.

-بفرمایید این کاغذ

-شما بگین تا من بگم!

-چی بگم خانم؟

-بگین دیگه.

ارباب رجوع-بابا بیا برو کنار خانم یک ونیم ساعته این جا الافیم اومدی دوساعت وقت مارو

گرفتی. اون هی میگه خره تو می گی بدوش.

-ای وای چی و بدوشم اقا خودت می گی خره!

ارباب رجوع-خدا سایه دیوونه هارو از سرما کم نکنه.

-الهی آمین!

-اسمشون یادتون اومد خانم؟

-نه خواهرم من دارم اسمارو لیست می کنم تو کاغذ ببین کدومه. هی گفتم شمام اسم

بگین گوش ندادین.

ارباب رجوع-خانم ببخشید مریضی به اسم آذری این جا دارین؟

-چه خبرته داش بکش کنار ما این جا آدمیما سه ساعته این جا یه پا واستادم کارم راه
بیفته تو تلپی خودت و انداختی وسط!

ارباب رجوع-ای بابا

-خانم ببخشید من فهمیدم اسمش شعله هست. شعله قلم کار نیستا این فقط شعلشه

همه شروع به خندیدن کردند.

-بله مادرتون مرخص شدن.

-چی چی و مرخص شده بابا من دوساعت دارم این جا خودم و پرپر می کنم فکر کردم
فوت کرده که اسمش و نمی گین.

-خانم تا اون جایی که من دیدم نشونی از پر پر زدن درتون ندیدم. دوساعت دارین فکر می
کنین اسم مادرتون یادتون بیاد بعد می گین پرپر؟!

-خب شما وقت من و گرفتین نداشتین پرپر بزنم.

ارباب رجوع-بله خانم؟

-چی چی و بله؟

-مگه من و صدا نکردین؟

-من؟ شمارو؟

-بله من پرپر هستم

سیمینه محکم به صورتش کوبید و باعث شد پوست سفید و روشنش به سرعت نور به سرخی بزند.

-خدا مرگم بده برای جون گرفتن، عزرائیل شنیده بود گرفتن؛ برای پرپر زدنم نمی دونستم یکی هست!

همه خنده ای کردند و همان موقع بود که آرام به موبایلش زنگ زد و هزار اصول و دین پرسید تا بیاید این دختر شراب و شور را از آن جا ببرد.

-می گم آرام وای که من چه قدر گرسنمه.

آرام دست هایش را با ذوق بهم کوبید و گفت:

-وای سیمینه یه جای لوکس می شناسم خیلی خوبه همه این پسرای خوشگل میان اون جا والا

-سینا حق داره که تو رو نمی گیره از بس که هیزی دخترابه جوونیت رحم کن! می ترشی بوی گند می گیریا!

-خیله خب بابا خیلی ام دلش بخواد. حالا این بارو بریم اون رستوران، جون من!

-صدبار نگفتم به غیر سفره خونه سنتی جایی نمیام.

خیلی بهتر از همه اخلاقش را می دانست که اهل این رستورانای لوکس نیست و فقط با سفره خانه سنتی و آبگوشت و دیزی کنار می آید اما هر بار

سعیش را می کرد تا نظر این دختر سرتق را برگرداند. به قول خودش سیمینه برای اهل قاجار بود و اشتباهی این جا به دنیا آمد.

-من نمی فهمم سیمینه آخه چه لزومی داره دوتا دختر خوشگل و جوون توی سن و سال ما پاشن برن سفره خونه سنتی، والا من پیرمردارو اون جا بیشتر

می بینم تا دخترای هم سن ما

-حرف نباشه آرام راه بیفت توهنوز نمی فهمی وقتی پیاز و می زاری زیر مشئتو می کوبی روش و اون می ترکه چه حالی داره!

-ای خدا من به چی فکر می کنم سیمینه به چی فکر می کنه! احساس می کنم تمام آیندت روی پیاز و دیزی نقش بسته سیمینه.

ساعت دونیم را نشان می داد که هرکدام سوار ماشین خود شدند و به راه افتادند. آرام معمولاً دوست نداشت با سیمینه در یک ماشین بنشیند؛ چون

سیمینه اهل هاید و مهستی بود و آرام اهل رپ. جلوی درِ سفره خانه که رسیدند، سیمینه پایش را حسابی روی ترمز فشارداد و هرچه سنگ ریزه و خاک بود

به بالا معلق شد و پشت سرش آرام بود که خیلی متین ماشینش را متوقف کرد.

پیش خدمت-سلام خانوما خیلی خوش اومدین.

آرام به جای سیمینه که طبق معمول مهر سکوت بر لبانش زده بود گفت:ممنون

تا سر می چرخید در سفره خانه پر از پیرزن و پیرمرد و بچه بودند، به غیر دختر بیست و پنج ساله ای که هم سن و سالشان باشد.

-سیمینه خانوم تماشا کن قشنگ

-آبجی بقیه رو ول کن اصل کاری اون دیزی و پیازه

-از دست تو من آخر می ترشم به خدا!

-شعار نده بیا بریم بشینم بعد به عمت می گم یکی برات پیدا کنه.

-مگه عمه من کارخونه شوهر سازی داره؟

-والا با هفتا شوهری که کرده بعید نیست.

-آق پسر دوتا دیزی مشتی برامون بیار.

پیش خدمت-چشم خانوم. دوغ یا نوشابه؟

-نوشابه بیار جیگرمون حال بیاد.

-چاق می شیا سیمینه

-ببندفک وبابا. تو می خوای نخور حداقل سینا سرش به آسفالتی، دیواری بخوره اون مغز کم عقل تر از خودت تکونی بخوره و بیاد تورو بگیره. من یکی که

از بند روزگار معافم تا می تونم می خورم.

میزشان کنار دیوار بود و از آن جایی که سیمینه نشسته بود، درست پست سر آرام یک پیرمردو پیرزن تقریبا مسن نشسته بودند. پیرزن لاک های قرمز

وجیغش روی دستش حسابی خودنمایی می کرد و چیزی که از همه جالب تر بود نگاه پیرمرد بود که به جای زن مقابلش درست به سمت سیمینه بود، با

یک لبخند هیزمشغول رست کردن سیمینه بود.

پیر مرد بعد از چند دقیقه بلند شد و به سمت میزشان حرکت کرد و بالحجه ترکی گفت:
سلام گند دارین؟

-سلام نه ما چیزی و گند نزدیم چه طور مگه؟

-گندگند

-بابا چیه هی گند گند می کنی!خودت گندی پیرمرد بوگندوی خپل ریشو!

دو زن پشت سری که حسابی از خنده ریشه می رفتند از همان جایی که نشسته بودند داد
زدند: منظورش قند آبجی

-خب از اول بگو قند دیگه! بیا این قند بردار برو

-ایسمت بوگو ببینم؟

-آرام فکر کنم به جای پیاز باید سر این و بشکونم!

پیرمرد رو کرد سمت آرام و پایین تا بالایش را از نظر گذراند و گفت:

چرا خودت را مثل پیلاستیج باطله کردی؟

با این حرف پیرمرد سیمینه شکمش را نگه داشت و شروع به خندیدن کرد.

-از حق نگذریم اینم فهمیده قیافت عملیه

-رو آب بخندی سیمینه

-تقصیر خودته خواهرم صدبار گفتم نرو این آمپولای تزریقاتی و به قیافت نزن گوش ندادی که ندادی.

-به تو باشه باید شلوار شیش جیب بیوشم و مانتو کوتاه با کتونی پام کنم.

-چه ایرادی داره آخه؟ تریپ به این خاصی

همان لحظه بود که دیزی و گذاشتند روی میز و سیمینه بدون درنگ، گوش کوب و برداشت و شروع به کوبیدن کرد. نگاهی به آرام انداخت که خیلی با

متانت مشغول لقمه گذاشتن در دهانش بود.

-هوی آبجی استیک نمی خوریااین دیزیه باس دولپی بخوریش!

-برو بابا، می گم سیمینه یه جا بلدم اگه بیای باهم بریم مطمئن باش عاشقش می شی!

-دست طلا آبجی من هروقت به حرف تو جایی اومدیم تِلپی افتادم تو باتلاق

-دستت دردکنه دیگه!

با حالت قهر دست به سینه ایستاد و صورتش را به سمت در کرد. سیمینه یه قاشق دیزی در دهانش کرد و گفت:

خیل خب بابا می دونی خاطرت و خیلی می خوام پاش و جمع کن بریم.

با این حرفش آرام پرید بغلش و حسابی با کلی تف از خجالتش در آمد.

از آن جا صاف حرکت کردند به بلندترین نقطه شهر

-این جا همون جایی بود که می خواستی مارو بیاری دیگه؟

-آره ببین چه قدر ویوش خوبه زیر پات و ببین دنیا تو دستاته

-بینم تو خیال خونه رفتن کلا از سرت بیرون کردی دیگه همش ور دل من کپیدی؟!
 @Caffetakroman

-چرا گاهی یه سر می زنم. ولی عالمِ رفاقتِ دیگه، ته تهش ور دلِ خودتم

-رو نیست که سنگ پایه قزوینه!

چشمش که به ساختمان روبه رو افتاد سکوت کرد و به مهندس خوش سیما و خوش

هیكلی که عقب جلو می رفت خیره شد. چشمانش همین طور

دنبالش بود که آرام یکی از آن پس گردنیایش را حواله گردن سیمینه کرد.

-چته وحشی؟ حیوان درنده!

-دوساعت پیش من هیز بودم تو که بدتر از منی!

-خاک تو گور بی حیات کنن، من دارم نگاه می کنم ببینم ساختمون و چه جوری دارن درست می کنن.

-خر خودتی!

-بگو عرررر

-بی فرهنگ!

-پاشو پاشو خیکت و جمع کن بریم خونه بابا

-الهی اون یه ذره حقی که گردنت دارم حناق بشه خِرِخِرَت و بگیره!

-این حرفا به تو نمی خوره گوسفند قربونی من

-صدبار نگفتم فامیلی من و مسخره نکن؟ کی می خوای آدم بشی درست بگی قربانی!

-وقتی که فامیلیت و عوض کنی گوسفند قربونی من

-برو ماشینت و روشن کن بیا بریم. بچه پرو

سوار ماشین شدند و به سمت خانه حرکت کردند به دوراهی که رسیدند سیمینه سرش را از شیشه ماشین فرستاد بیرون و فریاد زد: به گاز، به سلامت.

سر دوراهی از هم جدا شدند و به قول معروف نخود نخود هرکی رود خانه خود. آرام خانواده ای خیلی مهربان و خاص داشت که همه خارج زندگی می

کردند؛ ولی آرام هنوز فکر خارج رفتن را در سر نداشت. فامیلی اصیل قربانی داشت و سیمینه از این نقطه ضعفش برای اذیت کردنش استفاده نکردند؛ اما از

ته دل نبود و از سر شوخی با او لج می کرد و پا در کفشش می کرد.

ساعت حدود یازده شب بود، که سیمینه خودش را پرت کرد سمت تخت و شروع کرد به غلت خوردن از این طرف به آن طرف و در حال مالش تخت بود

که نامادری گرامی اش مثل شیرزخمی تازه از جنگل برگشته حمله کرد به درِ بی پناه اتاق سیمینه و با ملایمت نامادرانه گفت:

-سیمینه عزیزم حالت خوبه؟

@Caffetakroman

-اِه...!خدا مرگم بده تو بیمارستان کاریت کردن که حافظتو از دست دادی؟

-چه حافظه ای دختر! می گم حالت خوبه؟

-آخه شعله تو توی بیمارستان بودیا!

-نه این که توام چه قدر نگران بودی و اومدی!

سیمینه حالتی مظلوم به قیافه اش داد و لبش را جمع کرد.

-آخ شعله اگه بدونی چه قدر شیون و زاری کردم و بیمارستان و گذاشتم روی سرم؛ اما گفتن چون تو دخترش نیستی نمی تونی بری داخل

-الهی من بمیرم کی همچین حرفی زده؟ چرا نگفتی دخترمی؟! ولی سیمینه تو هیچ وقت اشک نمی ریزی، واقعا بخاطر من گریه و زاری کردی دختر؟

-پس چی فکر کردی اگه الان آرام نبود غش کرده بودم.

شعله سفت سیمینه را در آغوش کشید. شعله نامادری بود که برای سیمینه کم تر از یک مادر نبود؛ اما سیمینه عادت به نپذیرفتنش کرده بود و نمی

توانست کسی را جایگزین مادرش قبول کند. شعله از هردری می رفت تا شاید کمی سیمینه او را در قلبش جای دهد؛ تلاشی بیهوده بود.

هرچند که سیمینه مغرور و لجباز زمان زیادی بود که او را وارد قلبش کرده بود اما به روی خودش نمی آورد. شعله برای تمام لحظه هایی که پدرش بود و

نبود برایش حامی شد و جسورانه خاک های زندگی اش را دور کرد. شعله تنها پناه سیمینه بود زمانی که پدر بی وجدانش مادرش را دق مرگ کرد و

کشت چندی بعد با شعله ازدواج کرد. اما زمان زیادی از این بخت نگذشته بود که خبر از مرگ انامی بزرگ را آوردند و گفتند در دریا ناپدید شده. سیمینه

تنها کسی بود که از این اتفاق خوشحال بود و هیچ سعی در پیدا کردن جسد مفقودی پدرش نکرد. او انتقام کتک های بی رحمانه مادرش را که هرشب

زیر دست و پای پدرش مرگ را مقابل چشمانش می دید با مرگ پدرش گرفت. شعله بعد از تلاش های بسیار متوجه شد که انامی بزرگ خودکشی کرده و

خودش را در سیلاب دریا خفه کرده. در این بین تمام دار و ندار انامی بزرگ به وصیت خودش به شعله رسید. شعله از محبتش دریغ نکرد و نصف ثروتش

را به نام سیمینه زد و زیر بال و پرش را گرفت. نمی توانست این دختر رها شده ای که از دنیا تَرَدش کردند بیشتر از این گرفتار گزند دنیا کند.

ساعت هفت صبح بود که صدای جیغ جیغ آرام کل خانه را برداشته بود. سیمینه با چشم های بسته روی تختش نشست و با صدای مکرر آرام با همان

موهای فرفری که تازه از خواب بیدارشان کرده بود پله هارا دوتا یکی پایین رفت و مثل کرگ زخمی به آرام حمله کرد.

-چته کله سحر خروس خون این جایی دختره ایکبیری؟

-باز چته پاچه می گیری؟ ببین برات کله پاچه گرفتم. @Caffetakroman

سیمینه چشمش که به کله پاچه افتاد. خواب از چشمانش پرید و یک لبخند ملیح برلبانش نقش بست. همین طور در حال ارتباط عاطفی با کله پاچه بود

که یاد مهربانی بی سابقه آرام افتاد. چشمش را ریزکرد و گلوش را چسبید
-زود باش بگو؟

-چی و؟

-اعتراف کن.

-دیوونه شدی سیمینه؟

-تو از کله پاچه بدت میاد چه طور شده دایه بهتر از مادر شدی سر صبح اومدی کله پاچه
آووردی برام؟

-ولم کن تا برات بگم خفم کردی بابا

-هان من می گم تو بی دلیل زبونت و جایی نمی زنی زود یالا تعریف کن.

-دیشب که رفتیم اون بالا

-خب فرمایش؟ نکنه بازم دلت هوای بالارو کرده؟

-نه یه کم زبون به دهن بگیر سیمینه بابا خفم کردی شبیه جادوگر وراج همین جور ور ور
ور

-دِ بنال

-یه ساختمون بود رو به روش،دیشب که با بابا تلفنی صحبت می کردم بابا پیشنهاد داد
بهم که اون جارو من نظارت کنم و البته من هرروز می تونم برم

بالا سرکارگرا باشم تا یه وقت عیب و نقصی تو کار نباشه البته اون جا مهندس داره اما
نظارت آرام یه چی دیگس، هرچی باشه ناظر ساختمونیم!

-هرهر!عیب و نقص تویی که دختره ایکبیری،پلاستیج باطله!

همین طور که در حال خندیدن بود در قابلمه را برداشت و عطری بلند بالا کشید.

-رو آب بخندی سیمینه!

-ای وای آرام فقط فک می زنی. آخه تو ناظر چی دختر؟! فکر کردی با اون چهار کلاس سوادى که دادن بهت الان می تونی یه ساختمون و با اون

عظمت، نظارت کنی؟!

-چی چی و چهار کلاس سواد مدرک دارم دختر دانشگاه رفتم.

-خیل خب بابا حالا تریپ برداشتی برامون اینا چه ربطی به من داره؟

-خب من برای شروع کارم به یه دستیار نیاز دارم.

سیمینه همین طور که نصف سرش در کله پاچه سیر می کرد با این حرف آرام در حالی که کله پاچه از لب و دماغش آویزان بود سریع سر بلند کرد و

درهمان حالت گفت: فکرش و نکن که من باشما.

-آه..!حالم و بهم زدی مثل آدم غذا بخور. بعدشم فکرشم کردم خیلی خوبم میای

-بابا من و چه به ساختمون سازی آخه! ببین داش راتو اشتباه اومدی

-از بیکار بودن بهتره که!

-نوچ.

-سمینه؟!

-چیه اون جووری از ته دل من و صدا می زنی؟

-جون آرام.

-الهی گور به گورت کنن که آرام نیستی بیش فعالی!

سیمینه بعد از دوساعت که حسابی از خجالت شکمش در آمده بود آرام بزور لباس به تنش کرد و کشان کشان با خودش همراهش کرد.

با ترمز سیمینه طبق معمول خاک بلند شد و سرفه همه را در آورد.

-آرام این کارگر سوسولارو ببین چه به این افتادن.

-پیاده شو بابا

کارگر-واستا دختر

-من واستادم جایی نمیرم.

-سیمینه ببین این ساختمونه ها

نگاهش را بالا کشید و به ساختمان با عظمتی که روبرویش بود نگاه کرد. یکی از کارگرا چند قدمی جلوتر آمد و رو به سیمینه گفت: وقتی آقای مهندس

نیستن نمی تونین بیان داخل

-وقتی ناظر این جاست اون مهندس دوزاریتون کیلو چنده؟!-

کارگر اخمی بین ابروهایش نشاند و با شماتت سیمینه را از پایین تا بالا برانداز کرد و گفت: مهندس اومد.

باین حرفش سیمینه سرش را کامل به پشت سرش چرخاند. صاف ایستاده بود و قدش تقریبا یک و هشتاد و خورده ای بود، هیکل ورزشکاری داشت و

بولیز دکمه دار عسلی رنگ به همراه شلوارلی برنند به تن داشت. آرام سقلمبه ای به سیمینه زد به معنای هشدار گند زدنش؛ اما سیمینه سرتق تر از این

حرفا بود. دو قدم به جلو برداشت و سینه به سینه اش ایستاد و گفت: پس تو مهندسی!

-درست گرفتی پس از ساختمون من گورت و گم کن.

یک قدم دیگر به سمتش برداشت و فاصله صورتشان را خیلی به هم نزدیک کرد.

-رَم کردی؟

-تورو حیوونم ببینه رَم نمی کنه چه برسه آدمیزاد!

سیمینه با چشم های سرخ شده مملو از خشم به چشمانش زل زد که همان لحظه یک الگاس زیر پایشان روی ترمز زد. پسری سبزه رو جذاب از ماشین

پیاده شد.

-مشکلی پیش اومده اردشیر؟

-محمد ما به اینا نمی گیم مشکل می گیم فِشگل

سرش را از مقابل صورت سیمینه عقب برد و دوتایی شروع به خندیدن کردند. سیمینه زیر لب گفت: انگار که اسب شیهه می کشه!

آرام که قیافه اش از فرط عصبانیت به قرمزی می زد، کفش های پاشنه بلندش را به زمین کوبید و چند قدم جلوتر آمد. رو کرد سمت محمد و گفت: من

ناظر این جا هستم. اینم برگه هاش و ایشونم دستیار بنده هستن.

جفتشان نگاهی به برگه ها انداختند و سپس زیر چشمی به سمینه چشم دوختند. به چند دقیقه نکشید که محمد جلوتر آمد و گفت: خانوما ببخشید واقعا

ما نمی دونستیم.

سمینه با خشم مقابلش ایستاد و انگشت اشاره اش را جلو عقب کرد و گفت: ببین مَمَد این حرکت به قول خودتون جسورانه رو حتما توی گذارشاتم ثبت

می کنم.

سپس صورتش را به سمت پسری که کنارش بود کرد و گفت: چخه!

خنده ای مستانه کرد و از پله های نیمه کاره ساختمان بالا رفت.

آرام بازویش را گرفت و گفت:واستا

چی شده؟

-این برخورد برای شروع خیلی بده

-جهنم و درک

-سیمینه همیشه نسبت به همه چیز خونسردی

-دختر تو فکر کردی من کارشو بی جواب می زارم آخه؟!نگران نباش آبجی حالش و برات می گیرم. یه جوری که نفهمه از کجا خورده!

-واویلا

خب دیگه کارو تموم کن زودتر از شر این جا راحت شیم.

آرام نگاه می کرد و سوال می پرسید و سیمینه موبه مو یادداشت می کرد و منتظر یک علامت کوچک از خطای این دو نفر بود تا حسابی پدر بی پدرشان

را در بیاورد.

سیمینه جان کار ما این جا تمومه می تونیم بریم.

سیمینه در دل هرچه بود و نبود نثار این دختر بی عقل کرد که اسمش را مقابل این دو آدم چموش آورده بود.

بریم

محمد-خانوما خوشحال می شم یه قهوه دعوتتون کنم.

سیمینه-قربون دستت آق ممد ما سیریم از این قهوه ها

اردشیر- تو گند لات محلتونی؟

سیمینه- فرمایش؟

اردشیر- فرمایش نیست اگه بود حتما می گم.

آرام- نه بابا سیمینه ما قرار بود پسر شه اشتباهی دختر شده البته دختر با کمالاتیه ها خیلی به فکر قر و فرش نیست بیشتر شکم و می شناسه، این دختر

به هر حال شوهرش از لحاظ شکم حسابی تأمین و این که...

آرام که نگاه چپ چپ سیمینه را دید زبان گزید و ساکت شد. سیمینه دستش را گرفت و از ساختمان خارج شد.

-شیطونه می گفت سیمینه این و از همین بالای ساختمون پرتش کن پایین تا اون ملاج بی مغزش متلاشی بشه. فقط حیف حیف!

چر..

هیس،هیچی نگو.

چرا هیچی نگم سوار ماشین شو بدو

چشم آبجی ما شدیم کلفت بی چون و چرای شما دیگه امر بفرما

سیمینه خواهش می کنم کوتاه بیا!

این بارو باشه بخشیدم. بخشش از بزرگانه اما بار دیگه تکرار شه به جای سیبیل نداشت اون موهای دماغت و تک تک می کنم.

خیله خب سیمینه این قدر لعاب نده بشین بریم.

- خجالت نمی کشی تو آخه این جووری از محاسن آدم تعریف می کنن؟ تو که شستی من و این جا گذاشتی!

آرام که غرغر سیمینه را دید ترجیح داد سکوت پیشه کند. سیمینه از عصبانیت پایش را محکم روی گاز فشرد و به سمت خانه رفت. شعله با دیدنشان

خوشحال جلو آمد و گفت:

- به به دخترام اومدن، چه به موقع! غذا آمادست بچه ها برین لباس عوض کنین بیاین

- سلام شعله جون

- خوبی عزیزم؟

سیمینه بیشتر نماند و به مکالمه شان گوش نکرد. پای میز نشست و مشغول غذا خوردن شد که چشمش به آرام افتاد که هنوز ننشسته بود، تندتند

مشغول خوردن بود.

- چته دنبالت کردن؟

-چیکار کنم خب گرسنمه!

-کم بخور می ترکی

-به توجه من حداقلش صبحونه نخوردم تو که مثل خرس نشستی یه دیگ کله پاچه و خوردی چرا داری تندتند می خوری؟

-بی تربیت!

شعله که دید سکوتش فایده ندارد گفت:

عه بچه هادعوا نکنین. بخورین نوش جونتون غذا برای خوردنِ دیگه، زیاد بیاد اسراف می شه. بخورین نوش جونتون

سیمینه چپ آرام را نگاهی کرد و با لج قاشقش را به دهان گذاشت. آرام خوب می دانست سیمینه چه قدر از دستش عصبی و حرصیست سرش را

پایین انداخت و بدون نگاه به سیمینه تندتند مشغول خوردن شد و وقتی بشقابش را صاف کرد کنار کشید و دستی به شکمش کشید. سیمینه حرصی

بلند شد و به سمت اتاقش رفت تا کمی شعر بخواند هرچه که بود اما عاشق شعر بود.

شاید این عشق به سال ها پیش بر می گشت.. سال هایی نه چندان طولانی که خودش را کنار گذاشته بود و از خودش منی دیگر ساخته بود! سال هایی

که دیگر آن دختر با طبع دخترانه هایش نبود و علایقش را به کنار کشیده بود.

همان سال هایی که مادرش به دست پدرش مقابل چشمانش کشته شد...

دستی به کتاب حافظ کشید و زیر لب گفت: وقتی می بینمت بیشتر عاشق این می شم که با جون و دل بخونمت.

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن...

آرام دوباره پرید وسط اتاقش و رشته کلامش را پاره کرد، هنوز هم اخلاقش را کنار نگذاشته بود که نباید بدون در زدن وارد اتاقش شود.

—چیه؟

—سیمینه جونم؟

—هان؟

—ببخشید

—آرام جونم؟

—جونم؟

—زهرمارو جونم این دیگه چه مدلشه؟

-خیلی با احساس گفتم؟

-خیلی

-خب حالا که این قدر احساس خرجت کردم ببخش دیگه

-دیگه تکرار نشه آرام. دختر تو دوست دشمنی یا رفیق غافله؟

-باشه دیگه قول قول دیگه تکرار نمی شه.

آرام این قدر نالید که همان جا روی تخت خوابش برد، اما سیمینه در همان حالی که دراز کشیده بود در ذهنش مشغول خط و نشان کشیدن برای پسری

بود که حسابی کفری اش کرده بود. هرطوری بود می خواست یک آتو ازشان داشته باشد تا حساب کار دستشان بیاید و بفهمند صدمن غاز چه قدر کره

دارد. به قیافه آرام نگاه کرد که غرق در خواب بود دلش نیامد بیدارش کند. خودش لباس به تن کرد و راهی شد. به محض رسیدن ویراژی دادو روی ترمز

زد. از ماشین که پیاده شد، از دور آن یاقی چموش را دید که به سمتش می آید. در یک قدمی اش ایستاد و نفس نفس زد. سیمینه عینکش را بالا سرش

داد گفت:سگ دنبالت کرده؟

@Caffetakroman

-نه تو که این جا واستادی دنبالم نکردی.

-خیلی پرویی!

-اردشیر هستم نه پرو! مگه صبح نیومدین دوباره چرا اومدی؟

-به تو چه اومدم یه سری کارای دیگه انجام بدم.

-پس رفیقت کو؟

-به تو چه خونه خوابیده.

-خب حداقل وقتی می گی به توجه دیگه چرا جوابم و می دی؟

-به تو چه دوست...اِه...برو کنار ببینم

اردشیر خنده کنان از دیوانگی این دختر از کنارش کنار رفت و سری تکان داد.

سیمینه از حرص دوتا دوتا پله های نیمه کاره ساختمان را بالا رفت و به دورو اطرافش نگاهی کرد که اردشیر از پشت سرش داد زد:چیزی گم کردین؟

سیمینه که همان طور پشت کرده ایستاده بود و صورتش دید نداشت چشم پشتی نازک کرد و چیزی نگفت و مشغول نظارت شد.

در دلش گفت:مگه من حالا چیزی ازاین ساختمون در میارم آخه ،که تنهایی پاشدم اومدم این جا !بله دیگه وقتی همه عمرت از دانشگاه به سفره خونه و از

سفره خونه به خونه باشی معلومه که دوزار بارت نمیشه!

همین طور مشغول غر غر زدن با خودش بود که حس کرد پایش روی لبه چیزی مانده،برگشت و بلندی حدود پنج متر دید و سرگیجه ای گرفت و پرت

شد. جیغ بلند بالایی کشید و دستش را بر لبه نیمه کاره ساختمان گرفت و چشمانش رابست،که متوجه گرمای دستانی بردستانش شد .

-دستت و دارم سعی کن بیای بالا سیمینه

-من نمی تونم

-چشمات و باز کن می تونی،من می کشمت بالا

-توروخدا من نمی خوام بمیرم

-جونت خیلی عزیزه برات؟

-معلومه که آره

-پس دیگه برای من بلبل زبونی نکن

-دیوونه شدی؟ من و بکش بالا دارم میفتم

-معذرت خواهی کن

-بمیرمم معذرت خواهی نمی کنم. اگه پیام بالا کارت با کرام الکاتبین به والله

-هب هب هب، داری تهدید می کنی نکشمت بالا ولت کنم بیفتی

-خیل خب قول می دم به خدا کاریت ندارم چون هرکسی دوست داری من و بکش بالا

اردشیر رنگ نگاه مرموزانه اش عوض شد و دلش برای بی پناهی دختری که مرگ و زندگی اش در دستانش نقش بسته بود سوخت. با یک حرکت آنی

کشیدش بالا و سیمینه تعادلش را ازدست داد و پرت شد در بغلش، چند ثانیه نگاه در نگاه هم در همان حالت مات چهره هم بودند. در فاصله ای که به

اندازه یک بند انگشت بود با کوچکترین حرکت سیمینه صورتش به صورت اردشیر می خورد. اردشیر که نگاه خیره شده سیمینه را دید، تک خنده ای بر

لبانش نقش بست و خودش را کشید آن طرف تر و سیمینه را بلند کرد. سیمینه که تازه فهمیده بود خراب کاری کرده دردلش گفت: >>ای خدا چرا من

زودتر خودم و از بغلش بیرون نکشیدم، چرا من خیره مردی شده بودم که حتی اسمش و تازه فهمیده بودم!>>

اردشیر دستی به لباس های خاکی اش کشید و گفت: این دفعه تنها نیا بالای ساختمون، دوستتم باخودت بیار وقتی می دونی دست و پا چلفتی هستی.

-پرو نباش الان حقت بود یه کتک حسابی از دستم می خوردی!

-چون جونت و نجات دادم؟ این نوعی تشکرته دیگه!

-آره تشکر من این مدلیه

-پس یادم باشه دفعه بعدی بهت خوبی نکنم.

-زهی خیال باطله که فکر کنی بازم تو موقعیتی می مونم که تو نجاتم بدی!

اردشیر با صدای تلفنش جوابی که سر زبانش بود را نداد و مشغول صحبت با تلفنش شد. فضای آن جا برای سیمینه آنقدر خوفناک شده بود که دلش می

خواست فرار کند و هرچه زودتر از شر آن فضایی که راه نفسش را بسته خلاص شود. نگاهی به اردشیر انداخت که مشغول صحبت با تلفنش بود سیمینه از

فرصت استفاده کرد و تندتند پله هارا پایین رفت با دیدن اردشیر که می دوید به سمت ماشینش پایش را محکم روی گاز فشرد و در یک حرکت ماشین را

چرخاند.

با رسیدنش به خانه سکوتی حکم فرما بود که نشان از نبودن شعله را می داد. وقتی تنها می شد دلگیر می شد. تنهایی را دوست نداشت؛ سال ها پیش که

مادرش را زیر خروار ها خاک دید از تنهایی متنفر شد. اگر می توانست همان سال ها پیش خودش را همراه مادرش به خاک می سپرد؛ اما قرار بود به جای

مادرش نفس بکشد قرار بود سال های طولانی برای خودش هوا شود.

مانتواش را در آورد و روی مبل پرت کرد. روی پله های سرد حیات چمپاته زد و به گل های رنگارنگ باغچه چشم دوخت. شعله عاشق گل بود. خانه را پر

از انواع گل کرده بود؛ این گل ها برای سیمینه شده بود مأمن آرامش، آهی کشید و بلند شد تا به گل ها آب بدهد. فکرش کشید به چند دقیقه پیش و

پرت شدن در آغوشش و خیره شدن در چشمان نافذش ، زیر لب گفت: لامصب انگار سگ داشت!

-دختر چه قدر آب می دی بسته.

-عه شعله جون تو کی اومدی؟

-ده دقیقس دارم باهات حرف می زنم پس نمی شنیدی؟

-حواسم نبود.

-خواست کجا بود سیمینه؟

-هیچ جا

-تعریف کن دختر

-چی رو تعریف کنم شعله؟

-همونی که کلافت کرده...

سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت. دلش فریاد چشمانی را می زد که دوست نداشت به زبان بیاوردش. با صدای زنگ خانه اجازه حرف زدن به شعله نداد

و از کنارش گذشت. همین که در را باز کرد سینه به سینه اش شد.

نگاهی پر از تعجب به چشمان بشاش اردشیر انداخت.

زبان بند آمده اش را به حرف آورد و گفت:

-تو...تو...تو این جا چی کار می کنی؟

پوزخندی بر لبان اردشیر نقش بست و در سکوتش به سیمینه نگاه کرد.

و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: پیدا کردن کار سختی نبود!

-تو تعقیبم می کنی؟

-نه

@Caffetakroman

-پس چه جوری پیدا کردی؟

-شماره خانوم ناظرو داشتم باهاشون تماس گرفتم و آدرستو گرفتم.

-ای گور به گورت کنن آرام که همش دردسری

منی دیگر

-حالا نیاز نیست اون بنده خدارو نفرین کنی. برات باند و بتادین آووردم زانوی زخمیت و پانسمان کنی.

-زانوی من که زخم نشده.

-اگه یه نگاه به شلوار پاره و خونیت بندازی متوجه می شی.

نگاه سیمینه از صورت اردشیر سُر خورد و به روی زانوهایش ثابت ماند و بادیدن شلوار خونی اش هین بلند بالایی کشید.

-چرا خودم متوجه نشدم؟

-شاید چون زیادی فکر می کنی جسوری!

- فکر نمی کنم حتما همین طوره.حالاتورو سَننه به زانوی من؟

-فکر کن زیادی کمک به دیگران و دوست دارم.

با صدای بلند شعله که می پرسید:کیه؟

سیمینه سرش را داخل خانه برد و گفت:اشتباه اومده، الان میام.

-که من اشتباه اومدم آره؟

-آره، باندت و دادی حالا برو

سیمینه خواست در را ببندد که اردشیر پایش را میان در برد و مانع بستن در شد.

-می خوام پیام با مادرت آشنا بشم.

-لازم نکرده نامادریمه مادرم نیست.

اردشیر چند ثانیه مکثی کرد و به چشمان غم زده سیمینه نگاهی کرد. بی درنگ پایش را کنار کشید و سیمینه بی معطلی در رابست. آنقدر برای بستن در

تلاش کرده بود که عرق روی پیشانی اش نقش بسته بود.

سریع به اتاقش رفت تا از گیر دادن شعله و سوال پیچ کردنش در امان بماند.

روی تخت نشست و شلوارش را تا زد. به زانوی خونی و زخمی اش نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد: ای بابا تو کی خون اومدی من ندیدم آخه!

بی معطلی با باند پانسمانش کرد تا شعله را نفهمانده.

زیر لب نالید: هوف سیمینه احمق رفتی از کس دیگه سوژه بگیری خودت شدی سوژه دستش برگشتی!

-سیمینه...سیمینه...

-اومدم بابا

پله هارا آرام و با ملاحظه پایین رفت و نگاهی به شعله که تلفن به دست منتظرش بود انداخت.

-چیشده؟

-آرام پشت خطه

-وا چرا زنگ نزد به گوشیم؟

-به جای سین جیم کردن بیا جواب بده دختره دو ساعته پشت تلفنه

-الو

-الو کوفت سیمینه درد بگیری دختره احمق کودن وقتی من خواب بودم برای چی پاشدی رفتی ساختمون؟ مگه عقلت کمه! اگه اون دوتا غول بیابونی می

زدن شتکت می کردن چه غلطی میخواستی بکنی؟

-از مادر زاییده نشده کسی دست رو سیمینه بلند کنه. بعدشم باید یه مدرک پیدا می کردم؛ می خواستم کارشون وتلافی کنم. جنابعالی که خواب بودی!

-تو ساتیسم داری دختر. حالا پیدا کردی؟

-نه

-پس رفتی چه غلطی کردی اون جا؟

-تو یکی دهننت و ببند آدرس خونه ما رو چرا دادی به اون غول بیابونی؟

-می خواست برگه هایی که جا گذاشتی و برات بیاره.

-چه برگه ای؟

-برگه های کار دیگ!

سیمینه تازه متوجه شده بود که با این دروغ آدرس خانه را از چنگ آرام در آورده.

-نباس می دادی خواهر صدبار گفتم از من نپرسیده کار بی خود نکن.

-حالا مگه چی شده؟

-هیچی

-گوشیت چرا خاموشه سیمینه؟

-گوشیم؟

سیمینه با یادآوری گوشی اش به پیشانی اش کوبید و تلفن را قطع کرد و مانتویش را از مبل برداشت و هین دوپیدن به سمت در دکمه هایش را یکی در

میان بست. سریع سوار ماشین شد و به سرعت به سمت ساختمان حرکت کرد که اردشیر را درحالی دید، که از ساختمان خارج می شد. جلوی ماشینش

روی ترمز زد. اردشیر شیشه های ماشینش را پایین کشید و گفت:چی می خوای؟

-گوشیم پیش تویه مگه نه؟

-تونه وشما،بعدشم من الان کار دارم برو بعدا بهت می دم.

سیمینه که لحن ملایمش را دید از ماشین پیاده شد و سوار ماشین اردشیر شد و درست کنارش روی صندلی شاگرد نشست. اردشیر با لبخندی نصفه و

نیمه از بالا تا پایین نگاهی به سیمینه انداخت و گفت:با اجازه کی نشستی؟

-گوشیم و بده آق پسر من اعصاب درست حسابی ندارما!

-آق پسر چیه؟!یه کم شیک مثل دخترا حرف بزن

-تو نمی خواد برای من دایه مهربان تر از مادر بشی!گوشیم و رو کن بیاد.

-گوشت و بر دم خونمون گذاشتم؛ الان این جا دستم نیست. الانم عجله دارم باید برم جایی

-خیلی پرویی وقتی اومدی جلوی درِ خونمون نمی تونستی گوشیمو بدی؟

-گوشت و اون موقع پیدا نکردم کارگرا زنگ زدن گفتن سر ساختمان یه گوشی باشیشه شکسته افتاده.

-آخ شیش شکسته!

-بله تا تو باشی مثل آدم راه بری!

-هوش ترمز بگیر نیفتی بابا حرف دهنت و بفهم و گرنه...

اردشیر دو دستش را به معنای تسلیم بالا آورد و حرفش را قطع کرد و گفت: خيله خب
آمپر نچسبون باز کاریت ندارم.

-پس دِ بگاز بریم گوشیم و بده.

-اول باید برم جایی خیلی ضروری

-خب باشه منم باس پیام.

-تو کجا؟

-تا گوشیم و از دست شیاد و خائنی مثل تو نگیرم ول کن نیستم.

-خدایا بهم صبر بده! خيله خب بریم.

اردشیر از کله شقی این دختر پوفی کشید و دنده ای زد و ماشین را به حرکت آورد صبر کردن و کل کل کردن با دخترک یه دنده ای که مقابلش نشسته

بود تمامی نداشت.

اردشیر کل مسیر را با آهنگ خارجی که گذاشته بود طی کرد و چیزی بر زبان نیاورد. سیمینه که حسابی از این سکوت حوصله اش سررفته بود دست برد

به سمت ضبط و خاموشش کرد و گفت: چی چیه اینا گوش می دی؟ مال کشورو زمان خودت و گوش کن

-مثلاً؟

-هایده، مهستی، عالمی برای خودش!

-الان هایده و مهستی برای زمان خودمون؟

-نچ، اما اصالت داره حداقل

-چشم مامان بزرگ

سیمینه حرصی پایش رابلند کرد و لگدی محکم به پهلوی اردشیر کوبید که آخش را بلند کرد.

چی کار می کنی؟

بامن باس درست حرف بزنی شیرفهم شدی؟

ای وای مگه تو بروسلی هستی دختر؟!

خنده ای کرد و گفت:خواهرشم

پات خیلی بالا میادا

پس چی فکر کردی بنده سه سال ژیمناستیک کار کردم.

اما من پنج ساله کاراته کار می کنم. قبل از این که گرگ بشی اول ببین خودت طعمه گرگ دیگه نباشی.

-کاره من طعمه گذاشته من طعمه کسی نمیشم.

پوزخندی بر لبان اردشیر نقش بست و به راهش ادامه داد. سیمینه چشم پستی برایش نازک کرد و در دل طوری که فقط خودش می شنید ناسزا می گفت،

تا این که ماشین متوقف شد.

اردشیر بدون این که چیزی به زبان آورد از ماشین پیاده شد و رفت. سیمینه ماتم زده ابرویی بالا انداخت و از ماشین پیاده شد. لبش را با دندانش از حرص

فشرد و در ماشین را محکم کوبید، که با صدایی که خورد اردشیر از حرکت ایستاد و سرش رانیمه بدون تکان دادن اندامش به سمت سیمینه چرخاند.

-چی شده؟

-فکر نکن ساعت ها تو ماشین منتظر جنابعالی می شینم تا مشرف بشین؟!!

-کسی زورت نکرد بشینی.

مستقیم به سمت گل فروشی حرکت کرد و یک جعبه پر از گل خرید و چند شاخه هم جدا از آن جعبه روی دستش گذاشت. چشم های سیمینه از تعجب

گرد شده بودو در مغزش دنبال هلاجی این همه گل می گشت. اردشیر چند قدم به سمتش برداشت و چند شاخه گل را به دستش داد.

—حالا که اومدی بیکار وای نستا نگهشون دار.

—بچه پرو!

اردشیر بدون حرفی خم شد و جعبه را برداشت و مسیر خیابان را طی کرد. سمینه مثل دختر بچه هایی که به دنبال پدرشان می دوند، تندتند درحالی که

گل هارو عطر می کرد به دنبالش می دوید.

با متوقف شدن اردشیر محکم به پشتش برخورد کرد و از سفت بودن بدن عضلانی اش پیشانی اش را از درد مالید. همینطور که دستش به سرش بود

گفت:پسره احمق چرا یهو همچین کردی؟

-ماشالله کور بودنم حدی داره تو دیگه از حد گذشتی!

سیمینه دستش را مشت کرد و کوبید تنگ سینه مردی که با زبانش این دختر سرتق را به آتش می برد و باز می گرداند.

اما اردشیر محکم تر از این حرف ها بود که با مشت دختری که مقابلش ایستاده بود خودش را ببازد. حتی قدمی به عقب برنداشت. هیچ عکس العملی از

مشت کوبنده سیمینه نبود. سیمینه با چشم های درشتش نگاهی مملواز خشم نثار چشمان نافذش کرد؛ اما اردشیر بیخیال تر از قبل راهش را گرفت و از

مقابلش گذشت.

سیمینه سرش را تکان داد تا از آن خشمش کمی فروکش شود و حرصی گام های محکمش را به زمین کوبید و دنبالش رفت.

اردشیر وارد خانه خرابه ای شد و این باعث شد که سیمینه از حرکت بایستاد و ترسیده به دورو اطرافش نگاهی کند.

ترسیده از این که گامی به درون خانه خرابه بگذارد چند قدم به عقب برداشت. این ترس بی اندازه ضربانش را بالا برده بود و بی وقفه قلبش به سینه اش

می کوبید.

اردشیر سرش را از خانه خرابه تا نیمه بیرون داد و در حالی که ردیف دندان هایش معلوم بود گفت: ترس لولو نداره!

-چرا داره یکی از اون غول شناس و داره.

-پس چرا بااون غول تشن تو یه ماشین نشستی؟

-اون فرق داره!

-تو که از هر مردی مردتر بودی! چیشد؟! کم آووردی؟

-باسیمینه در نیفت بد می بینی مردک!

لبخندی که برلبان اردشیر نقش بسته بود به پوزخند عمیقی تبدیل شد و سرش را به داخل خانه نیمه کاره برد. سیمینه بعد از چند لحظه مکث برای این

که نشان دهد از آن دختران قرطی و ترسو نیست و با همه فرق دارد؛ نفس عمیقی کشید و به داخل رفت؛ که چشمش را بچه های قد و نیم قدی گرفت، که

هر کدامشان یک گوشه کز کرده بودند و خانوم جوانی مشغول نقاشی کشیدن و یاد دادن به هر کدامشان بود.

خانوم جوان سری بلند کرد و با دیدن سیمینه با لبخندی به پهنای صورتش بلند شد و مقابل سیمینه ایستاد و دستش را به طرفش دراز کرد.
-سلام خوش اومدی.

-سلام آجی

-اومدین به این بچه ها کمک کنین؟

سیمینه نیم نگاهی به بچه هایی که شاید گوشه ترین قسمت را برای خودشان انتخاب کرده بودند کرد و گفت: بچه ها؟!

-بله

-چی کار می تونم براشون کنم؟

-هرکاری که از دستت برمیاد.

سیمینه سری تکان داد و به سمت یکی از بچه ها خم شد دستش را جلو برد تا دستی با کودک مقابلش دهد، که کودک از او فاصله گرفت.

-این بچه ها سندرم دان هستند و برقراری ارتباط برایشون مشکله.

-پس شما چه طور نقاشی می کشی برایشون؟

-اونا داری استعدادها و توانایی های ویژه ای هستن؛ باید اون توانایی هاشون و بشناسیم و شکوفا کنیم و نقاط ضعفشون و به حداقل برسونیم.

-پس داشی..مادری..پدري...

-نه اینا بی پناه و بی کس و کارن؛ و یه تیم همکاری آقای پاک قدم زحمتشو کشیدن و راه انداختن تا به این بچه های فقیر که این مشکل و دارن و نیاز به

حمایت زیاد دارن کمک بشه. البته درحال درست کردن و احداث یه مکانی هستن که ازاین بچه ها مراقبت کنند با مجوز قانونی و قراره با تک تک این

فرشته هااون جا گفتار درمانی بشه چون پردازش آواها برای این بچه ها مشکله و به صورت نرمال نیست.

سیمینه نگاهش کشید به سمت پسریه دنده ای که فقط چند قدم با او فاصله داشت؛ اما حالا فهمیده بود اردشیر پاک قدم مقابلش ایستاده و چه قدر این

اسم برایش آشنا بود؛ آشنایی که شاید بعد از تلاطم های پی در پی زندگی اش فرصت زیادی برای فکر کردن می خواست تا نشانش را پیدا کند.

اردشیر با لبخند مشغول نظاره سیمینه بود.

سیمینه نگاهش روی اردشیر بود و اما خطاب به خانوم جوان گفت: من راستیتش نگهداری از بچه مچه ها بلد نیستم آبجی، اما از لحاظ مالی حتما

@Caffetakaroman

اوکیم، حتما به این کوچول موچولو ها کمک می کنم. خیلی خوبه عزیزم اینا همون کسایی هستن که از طرف خانواده هاشون طرد شدن و آسیب جدی دیدن. حداقل کاری که ما می تونیم براشون کنیم این

که حمایتشون کنیم و کنارشون باشیم.

سیمینه لبخندی نصفه و نیمه پر از غم و حرف های ناگفته زد. با ناراحتی به بچه هایی که دورو اطرافش را گرفته بودند نگاه کرد. شاید به اندازه یک تیم

از آدم های اطرافشان پر از درد و مشکل بودند اما خوبی ماجرایشان این جابود که بی خبرترین آدم مشکلشان هستند.

اردشیر تمام گل هایی که در جعبه بود را با محبت و نوازشی پدرانیه برسرشان، به تک تکشان هدیه کرد. دست آخر رو کرد به سمت سیمینه و مصمم

گفت:بریم.

-کجا؟

-دوتا کوچه بالاتر

-تریپ مشتی برداشتی داش بهت نمیداد!

-به توام نمیداد این طور کوچه و بازاری حرف بزنی.

سیمینه با این حرفش نچی کردو هم زمان سرش را به طرفین تکان داد و راهش را پیش گرفت تا این که به خیابانی رسیدند، که پر از کودکان کار بود.

سیمینه با دهانی نیمه باز به اطرافش نگاه می کرد، که اردشیر مقابل چند دختری که گوشه ترین قسمت خیابان را برای دست فروشی انتخاب کرده بودند

نشست و رو کرد به سمت سیمینه و گفت:گلارو بده به من

سیمینه نگاهی گذرا به گل های دستش کرد و بعد به چهره شاداب، اما پرازغم اردشیر خیره شد. گل هارا به دستش داد و با نگاهی دنبالش کرد.

-سلام عمو اردشیر،بازم به موقع اومدی حالمون و بپرسی!

-من همیشه زود میام خوشگلم

اردشیر پولی از جیبش در آورد که بچه ها با دیدن زیادی اش چشمانشان برق می زد. با لبخند به تک تکشان داد و با خداحافظی گرمی از کنارشان

گذشت.

سیمینه هنوز در تلاطمی که اردشیر اورا گرفتار کرده بود،گم شده بود.

تلاطمی سخت میان محبت این آدم از خود راضی،مگر می شود این همه محبت را از مردی ببینی که این قدر لجباز و از خودراضی!برایش جای سوال بود

و در ذهنش جنگی به پا کرده بود. با آمدن اردشیر دست از فکر برداشت و گفت:چرا برای اینا هم یه جا درس نمی کنی که این جواری آواره خیابونا

نباشن؟

-در حال آماده شدن

-پس تو کار خیر می کنی؟

-همون طور که نداشتم بمیری!

-حالا تا آخر عمرت اون و بکوب تو سرمونا! شاهکار که نکردی هر آدمی جای تو بود نجاتم می داد.

-هر آدمی نه، این به انسانیت آدمای برمی گرده.

-الان مثلا می خوای بگی تو انسانی؟

-تو چی فکر می کنی؟

-من هر لحظه تو فکر اینم چه جوری استخونات و خورد و خاکشیر کنم که این قدر رو اعصابم رژه نری!

-از زیاد خوب بودنت، لطف داری!

اردشیر حرفش را زد و بدون منتظر ماندن برای این که سیمینه کلمه ای از دهانش در بیاورد سوار ماشین شد. گاهی این بیخیال بودنش بیشتر از یک

جواب دندان شکن درد داشت؛ حداقل برای سیمینه ای که لجباز تر از این حرف ها بود.

در ماشین را باز کرد و سمت شاگرد نشست و گفت: بینم چرا براشون گل می خری؟

-چون دوست دارن! گل نماد پاکی، نماد زیبایی، گل به آدما آرامش می ده.

باز هم لحن صحبتش سیمینه را به فکر برده بود. یک انسان تا چه حد می تواند دو شخصیت مجزا داشته باشد. سیمینه کدام را باور می کرد. شاید او

همانند سیمینه در پس خروارها روی ظاهری اش قلبی شکسته در پهنای قلبش نهفته باشد. زخم از عزیزترانش، زخم از تمام کسانی که با تمام بی

ایمانیشان او را تا پای دار بردند.

اردشیر مقابل عمارت بزرگی ایستاد و از ماشین پیاده شد. قدم های محکم و پر صلابتش را به زمین کوبید و جلوی عمارت ایستاد. نیم نگاهی به سیمینه

کرد که خیال نداشت دست از این سرتق بودنش بردارد، بادست اشاره کرد و گفت: نیا سیمینه اخمی درهم کشید و گفت: حالا کی خواست بیاد تو! مفت شصتم! خونتون ارزونیتون.

اردشیر فهمیده بود که سیمینه لجباز کنجکاوی دارد امانش را می برد، اگر شک داشت از لحن حرف های سیمینه کاملا هویدا بود و شکش را به یقین

تبدیل کرده بود. اردشیر سرش را به طرفین تکان داد و داخل رفت.

سیمینه بی توجه به چند نگهبانی که به قول خودش غول آسایی که جلوی در مشغول نگهبانی بودند، به محوطه دو طرف عمارتشان سرکی کشید. یک

جای دنج و خلوتی که با گل های رز محصور شد بود. نزدیک شد و خم شد تا یکی از آن هارا ببوید که باصدای سرفه های پی در پی اردشیر که به قول

خودش می خواست به او خبر از آمدنش بدهد و بگوید مچش را سر بزنگاه گرفته؛ اما سیمینه هول شد و برای بلند شدنش پایش کج شد و درست افتاد

وسط گل هایی که تا چند دقیقه پیش چیزی از زیبایشان کم نشده بود.

اردشیر شروع به بلند بلند خندیدن کرد. سیمینه با لج درحالی که کمرش از درد زیاد تیر می کشید سعی در بلند شدنش کرد؛ صاف ایستاد و لباس های

گلی اش را تکانی داد و با صدای بلند فریاد زد: زهره لاهه! پسره عقب مونده!

-عقب مونده منم یا تو؟ به خدا اگه تا الان شک داشتم دست و پا چلفتی هستی الان شکم به یقین تبدیل شده.

سیمینه بی درنگ دستش را بلند کرد و لگد محکمی به فک اردشیر زد. اردشیر فکش را دسش گرفت و سعی در جابه جا کردنش داشت. اخمی که در هم

کشید چهره مردانه اش را مردانه تر نشان می داد. با درشت کردن چشمانش، قلب سیمینه به ضربان تند افتاد اما مگر چیزی از غرور این دختر کم می شد!

از رو نرفت و با غرور ایستاد، درست مقابلش ایستاد.

به چند ثانیه نکشید که بازوهایش اسیر پنجه های مردانه اردشیر شد.

سیمینه مچ دستش را گرفته بود و سعی در تقلا کردن برای ذره ای رهایی داشت؛ اما حصار پنجه های مردانه اش آن قدر بزرگ و محکم بود که حتی نمی

توانست یکی از پنجه هایش را به عقب متمایل کند.

-نذار یه گوشه از خشمم و بهت نشون بدم!

-ازاین تهدیدای تو خالیت نمی ترسم.

اردشیر با حرص و تمسخر در حالی که یک طرف لبش را بالا داده بود گفت: پس خودت خواستی خانوم کوچولو

دستش را رها کرد و پرتش کرد آن طرف ترو خودش سوار ماشینش شد و گازش را گرفت و رفت. همان طور میان راه شیشه ماشینش را پایین داد و

گوشی سیمینه را بیرون پرت کرد، درست مثل یک زباله بی ارزش، اردشیر خوب می دانست تاوان این کارش را به بدترین شکل می گیرد؛ اما می دانست

دست آخر دوباره به یک نقطه ی دست و پاچلفتی بودنش می رسد.

سیمینه از همان فاصله ای که ایستاده بود درحالی که می دانست نمی شنود فریاد زد: دوره منم می رسه شیر پسر!

برگشت و با تمام حرص و کینه ای که داشت لگد محکمی را نثار دیوار کرد که صدای آخش در فضا پیچید، خم شد و پایش را میان دو دستش گرفت و از

درد صورتش را جمع کرد و گفت: لعنت بهت اردشیر! بتاز تا بتازونم!

لنگان لنگان خودش را به نگهبان جلوی عمارت پاک قدم ها رساند و از یکیشان خواست که برایش تاکسی خبر کنند.

همین که درون ماشین نشست از شدت خشم در تاکسی را محکم کوبید.

-آجی؟ در ماشین و شکوندی!

سیمینه عصبی با چشم های درشت نگاهش کرد که راننده با ترس برگشت و تا رسیدن به مقصد همان طور دو دستی فرمان را چسبید.

حدود چند ساعت بود که نشسته بود پای پنجره و دنبال نقشه کشیدن برای آن یاقی چموش بود. دست هایش را مشت کرد و روی پاهایش در حالی که

روی زمین ضرب گرفته بود گذاشت.

دندان هایش را از خشم روی هم سایید و گفت: آخ کی بشه اون دستات و باهمین جفت دستام بشکو...

-اوا...سیمینه با کی حرف می زنی؟

پوزخندی روی لب های سیمینه نقش بست و تصویر اردشیر را جلوی چشمانش تجسم کرد.

شعله که سکوت سیمینه را دید ادامه داد: سیمینه این قدر پای این پنجره می شینی آخر کور می شی؟

حضور بی موقع شعله حسابی روی اعصاب بی اعصابش را خط می انداخت؛ اما با بستن چشم هایش سعی در آرام کردن خودش داشت.

-شعله پا پیچ نشو!

-آخه....

با فکری که در سرش جرقه زد بلند شد و شروع به شعر خواندن و غر دادن کرد. در خانه مهستی به پا کرده بود!

شعله با دیدن حرکاتش و شادی لحظه ای که داشت، یکی محکم به صورتش کوبید و گفت: استغفرالله! دختر خل شدی؟

-یافتم شعله جون یافتم.

-بسم الله! چی و یافتی دختر؟

-هیچی من زنگ بزنم آرام بیاد.

بی معطلی از کنار شعله گذشت تا دوباره غرغره‌های شعله شروع نشده و مغز بی مغزش را نخورده.

با ذوق شروع کرد به گرفتن شماره آرام

-الو آرام؟

-چیه سیمینه؟

-گور به گورت کنن کجایی؟

-مریض شدم تو رختخواب افتادم.

-بمیری الهی دختر

جای عیادت او مدنته دیگه؟ حالا چی شده مگه؟

دیگه هیچی

معطل نکرد و گوشی را قطع کرد. می دانست اگر بیشتر صحبت کند آرام هرچه رشته بود را پنبه می کند.

دستش را به کمرش گرفت و به ساعت خیره شد و در دل دعا کرد عقربه های لعنتی ساعت هرچه سریع تر عدد دورا نشان دهد تا جیگر آتیش گرفته اش

راتسکین بدهد.

بعد از چند ساعت بالا و پایین کردن، چشمش روی عقربه ساعت که دو را نشان می داد ثابت ماند و با حالت دو طوری که خودش هم نفهمید خودش را

جلوی عمارت پا ک قدم ها رساند. نگاهی به عمارت بزرگشان انداخت و ازدیدن این که چراغ کل عمارت خاموش بود لبخند مرموزانه ای بر لبانش نقش

بست.

یواشکی از پشت دیوار نگاهی به دو عضله ای که مشغول نگهبانی بودند انداخت و دستش را به دیوار سردی که از سرما حسابی یخ زده بود گرفت و با هر

تقلایی بود خودش را بالا کشید و پرید وسط باغ بزرگ پاک قدم ها، که هم زمان پایش تیری کشید و گفت: آخ..!

-کی اون جاست؟

با صدای نگهبان از ترس جلوی دهانش را گرفت تا صدای نفس زدنش را کسی نشنود، که همان دقیقه از شانس خوبش گربه پرید وسط باغ، سیمینه

ترسیده خواست جیغی بکشد اما دستانش راسفت تر جلوی دهانش گرفت تا خودش را به دردسر نینداخته.

-چیزی نیست گریس، بریم.

بارفتن نگهبان ها دستش را گذاشت روی قلبش و نفسی آسوده کشید.

پاورچین پاورچین به سمت عمارت رفت که پایش روی برگ درختی ماند و صدای بدی در فضا ایجاد کرده بود.

لعنتی فرستاد به این هوای پاییزی که برگ هایش هم در دسر ساز بود.

چشمانش را از ترس بست و بعد از چند ثانیه که متوجه شد خبری نیست گان هایش را یکی یکی و شمرده برداشت. وارد عمارت که شد به دورو اطرافش

نگاه کرد و با دهان باز مشغول رست کردن عمارت بود. بی هوا زیر لب زمزمه کرد: لعنتی این جا دیگه کجاست نکنه اومدم بهشت!

با یاد آوری این که وسط عمارت ایستاده به خودش آمد و به پله های زیادی که درست روبه رویش بود خیره شد.

چرا این قدر زیاده خوا!

بی سرو صدا از پله ها بالا رفت، تا این که به قسمتی رسید که پر از در بود.

لعنتی همشونم بستس

دستش را به چانه اش کشید و فکر کرد کدام اتاق می تواند متعلق به پسر چموشی باشد که باعث شده پایش به این عمارت باز شود. در همین افکار بود

که در یکی از اتاق ها باز شد. نفس در سینه اش حبس شد و خودش را پشت اولین ستونی که نزدیکش بود رساند. اردشیر باقیافه در خواب و موهای

درهم، تلو تلو خوران راه می رفت.

سیمینه نگاهی به سرتاپایش کرد که فقط شلوارکی به تن داشت اما حتی خبری از یک رکابی هم نبود. چشمش که به هیکل عضلانی اش افتاد. دهانش

نیمه باز شد اما به لحظه نکشید که به خودش آمد و مقابل چشمانش را گرفت تا بیشتر از این دهانش باز نشده. زیر لب زمزمه کرد: بی حیا آخه آدم یه

بولیزی چیزی نمی تونه بپوشه همین طور مثل مرغ بدون پر پاشده اومده بیرون!

وقتی مطمئن شد از پله ها رفته پایین لبخندی برلبانش نشست و باعجله به سمت اتاقش خیز برداشت.

اولین کاری که کرد گوشی اردشیر بود که روی پای تختش خودنمایی می کرد؛ با عجله گوشی بخت برگشته را به زیر پایش انداخت و تا می توانست و

هرچه زور در بدن داشت لگدهای پی در پی و محکمی می زد که با صدای خمیازه ای که به قول خودش بیشتر شبیه شیهه بود نگاهی به گوشی درب و

داغان زیر پایش کرد و وقتی خیالش جمع شد، ملحفه روی تخت را تا کرد و با حالت دو به سمت کمد رفت. از لای کمد به قیافه درهم اردشیر و اخمی که

بین ابرویش هویدا بود نگاهی کرد. اردشیر تعجبی بر چهره اش نقش بسته بود. چند گام به جلو برداشت و با دیدن ملحفه خراب شده و گوشه‌ی درب و

داغان شده اش چند ثانیه ای مکث کرد و از اتاقش بیرون رفت.

سیمینه هوا برای نفس کشیدن در کمد چند وجبی که خودش را به زحمت در آن جا کرده بود کم آورد. با صدای اردشیر که پی در پی می

گفت: بنفشه...؟ بنفشه...؟

سیمینه لبخند خبیثانه ای زد و آرام در کمد را باز کرد. پاورچین پاورچین از اتاقش بیرون آمد.

دختری مو طلایی که بلندی موهایش تا روی کمرش می رسید و حسابی بدن چهارشانه ای داشت در حالی که چشم هایش را می مالید از یکی از اتاق ها

بیرون آمد.

چه خبره اردشیر؟

بنفشه توی اتاق توام وسایلا یه جوری می شه؟

نه واسه چی؟

آخه تو اتاق من وسایلام داغون شده

زده به سرت نصفه شبی اردشیر؟ خواب بودی حواست نبوده خودت زدی خراب کردی.

اردشیر لب هایش را به معنی نمی دونم پایین داد و گفت: شاید

بنفشه عقب گرد کرد و به سمت اتاقش رفت.

سیمینه با صدای لرزش تلفنش زیر لب لعنتی فرستاد و سریع و خاموشش کرد؛ اما ناگهان از پشت شالش بود که کشیده شد و از ترس چشم هایش را تا

جایی که راه داشت باز کرد.

چشمانش که در چشمان سرخ اردشیر گره خورد صدای ضربان قلبش را آشکار کرد.

-تو این وقت شب این جا چی کار می کنی؟

زبانش بند آمده بود و فقط با عجز به چشمان به خون نشسته اردشیر نگاه می کرد تا شاید آن دل رحمی که برای کودکان خیابانی به خرج داده بود این

جاهم به کارش بیاید! اردشیر سکوتش را که دید نفسش را با حرص به صورت سیمینه کوبید.

-م...م...م...

-دِ بنال

-اومده بودم...اومده بودم انتقام امروزو بگیرم.

اردشیر پوزخند عمیقی برلبانش نقش بست و دستش را به دیوار گرفت و پشت به سیمینه گفت: آخه دختره احمق نمی دونم توی اون مغز بی مخت چی

می گذره که یه کاره این وقت شب اومدی این جا انتقام امروز و بگیری.

-احمق تویی که امروز گوشیم و پرت کردی از ماشین قراضت بیرون

-بینم تو اصلا نترسیدی که اومدی تو خونم این وقت شب؟

-از چی باید بترسم! کنه از توی زپرتی؟

-تأدمت و نگرفتم و ازاین جا پرت نکردم بیرون باپاهای خودت گورتو گم کن و اون روی سگمو بالا نیار!

سیمینه ترسیده قدمی به عقب برداشت صدای ضربان قلبش را از چند فرسنگی می شد شنید. بی درنگ پله های عمارت بزرگی که حسابی شیفته اش

کرده بود را طی کرد؛ که صدای فریاد ناگهانی اردشیر اورادر سرجایش میخکوب کرد.

-این وقت شب تنهانرو من می رسونمت.

-لازم نکرده همون طوری که اومدم همون طوریم می رم.

اردشیر مصمم تر گفت:همین که گفتم

اما سیمینه که خیال کوتاه آمدن نداشت گفت:بی خود گفتم!

آخرین حرفش را زد و به راه خود ادامه داد که ناگهان بازویش در چنگ دست های مردانه اردشیر اسیر شد. خم شد و دقیقا زیر گوشش فریاد زد:همین که

گفتم.

اخمی بین دو ابرویش نشاند و با آن دست آزادش تقلای او کرد تا انگشتان قدرتمند اردشیر را از بازویش جدا کند؛اما تقلای او بی فایده بود و پی در پی فشار

دست های اردشیر بر بازویش بیشتر می شد.

-خیله خب حیوون!

با این حرفش فشار دست های اردشیر بیشتر شد و باعث بلند شدن آخ سیمینه شد.

-یالا راه بیفت و اون زبون تیزت و کوتاه کن تا کوتاش نکردم.

این بار چاره ای جز کوتاه آمدن نداشت. هرچه بیشتر برای لجبازی اش پافشاری می کرد، بیشتر زیر خشم هایش له می شد. اردشیر او را به سرعت به

دنبال خود می کشید و به سمت ماشین می برد.

-زود باش سوار شو.

-خیله خب ولم کن!

پشت ترافیک که ایستادند، نگاهی بینشان رد و بدل شد؛ سیمینه که نگاه خشن اردشیر دیوانه اش کرده بود نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و به

سرعت به سمت پنجره چرخید.

-نگه دار!

-هنوز نرسیدیم

-ممکنه همسایه ها ببینن این وقت شب؛ راهی نیست می رم.

اردشیر با این حرفش بدون هیچ اصراری ماشین را متوقف کرد و سری چرخاند و به چشمان سبز رنگش عمیق شد. هنوز در را کامل باز نکرده بود که

اردشیر با تاکید گفت:دیگه نمی خوام ببینمت، این مسخره بازیای بچگانت و همین جا و همین امشب تموم می کنی. من این قدر مغزو فکر و زندگیم پره

که نمی تونم حتی لحظه ای برای گندکاریای تو وقت بذارم. خوب گوشات و وا کن! اولین بارو آخرین بار میگم که سر راهم سبز نشو.

سیمینه سریع تر از آنچه که فکرش را کند پیاده شد و در را کوبید، به سرعت می دوید بدون این که حتی لحظه ای سرش را به پشت برگرداند، فقط می

خواست هر چه بیشتر از او دور شود تا بغض پنهان شده چندساله اش را رها کند. حرف های تند اردشیر سنگی شده بود بر قلب دختری که تمام

تیرهایش را از نزدیکترین فرد زندگی اش خورده بود؛ اما حالا یک غریبه از گرد راهش رسیده بود و برایش کور کوری می خواند.

سخت بود برای دختری که حداقل تلاشی بیهوده می کرد تا بتواند حکم مردم اطرافش را هرچه که هست از پدرش جدا کند.

دختری که جنگی عظیم میان دنیای درون و بیرونش به پا بود و عامل این شورش جز پدرش کسی نبود، او فقط به دنبال واقعیت می گشت، واقعیتی که

برایش آشکار کند که همه با پدرش فرق دارند.

با صدای ویراژ ماشین اردشیر به دیوار تکیه زد و خودش را خالی کرد، اشک هایی بر گونه هایش سُر می خورد که سال های طولانی ترکشان کرده بود؛ سال

هایی که جرقه ای به زندگی اش زد و شخصیتش را دگرگون کرد، اما حالا پسری که با هر حرف و حرکتش غرور و تکبرش جولان می داد اشک های

فراموش شده اش را به میدان کشید.

دستش را جلوی دهانش گرفت تا کم تر این صدای گریه به گوش همسایه های سرک کش اطرافشان برسد، وقتی که کامل هرچه اشک بود را رها کرد،

دستی به صورت خیسش کشید تا مبادا برایش دردسر ساز شود و شعله ببیند و با سوال هایش باز شروع به سین جیم کردن کند.

کلید انداخت و در را به آرامی باز کرد. خانه در سکوت فرو رفته بود و این نشان از خواب بودن شعله را می داد. پله هارا دوتا یکی بالارفت تا به اتاقش رسید

به محض باز کردن در اتاقش خودش را پرت کرد روی تختش و شروع کرد به ناسزا گفتن، آن قدر ناسزا گفت تا خواب پلک های خیسش را سنگین کرد.

صبح با صدای ممتد گوشی اش که زنگ می خورد چشم باز کرد.

-بله آرام؟

-واقعا خوابی سیمینه؟

-باید بیدار باشم؟

-پاشو بیا اینجا باهات کار دارم.

-اصلا حوصله ندارم آرام بیخی آبجی!

-چرا آخه؟

از گریه های دیشب حسابی سردرد گرفته بود با دستش شروع به مالیدن شقیقه اش کرد و گفت: سرم درد می کنه.

-باشه پس من تا نیم ساعت دیگه میام اون جا

سیمینه سری تکان داد و تلفن را قطع کرد. پوف بلند بالایی کشید و از تختش بلند شد.

لقمه اول نان و عسل را که به دهانش نزدیک کرد آرام نشست کنارش؛ با چشم های گشاد شده و دهانی نیمه باز به قیافه خندان آرام چشم دوخت.

-چیه دختر سنگ شدی؟

-تو چه طوری اومدی تو؟

-آجی مجی کردم.

-برو عمتو مسخره کن.

-شعله داشت می رفت بیرون همون دقیقه من اومدم دیگه نیاز به زنگ زدن نداشت .

-همیشه مثل آجل معلق می مونی!

-زود بخور بریم سر ساختمون

بالین حرف آرام لقمه ای که در دهانش بود داخل گلوش پدید و تند تند شروع به سرفه کردن کرد و درحالی که به قرمزی و کبودی می رفت، به آرامی

که مات چهره اش شده بود اشاره کرد به پشتش بزند، آرام با ضربه های پی در پی محکم به پشتش می کوبید.

-بسه بابا دست اسب و داری!

-بیا هو خوبی کن، چته آخه؟

-اصلا فکرش و نکن من دوباره پام و بذارم تو اون ساختمون و با اون اردشیر روبه رو بشم.

-چرا اون وقت؟

سیمینه یکه خورده از حرفی که زده گفت: چون ازش بدم میاد.

-باز داستان چیه؟

-آرام حرف اضافه زن پرت می کنم بیرونا گفتم نمیام یه کلام.

می دونم کله شقی باشه نیا تنها می رم.

حدود دوهفته از تصمیمی که سیمینه برای حبس خودش درخانه کشیده بود گذشت، آن پسر مغرور حرف هایش زخمی زده بود که دنیا را برایش به تنگی

چند وجب کرده بود، این چندوقت هربار آرام از ساختمان و اردشیر می گفت و دلِ خون شده سیمینه بیشتر برق تنفر می گرفت.

روی تختش نشسته بود و به قاب عکس مادرش نگاه می کرد؛ لبخندی زد و قاب عکس را از روی پاتختی برداشت و بوسه ای به روی عکس زد.

مامان؟ می دونم که این جایی، می دونم که صدام و می شنوی! من حس می کنم مامان! دلم خیلی. برات تنگ شده، کاش بودی!

بافکری که در سرش جرقه می زند بی درنگ پا می شود و لباس به تن می کند. با اولین تاکسی که می بیند دست بلند می کند و دربست می گیرد.

وارد محله قدیمیشان که شد به اطرافش چرخید، هیچ جایی شبیه چندین سال پیشی نبود که از آن جا می رفت؛ اما یک بوی آشنا، بوی خاطراتش او را آن

جا متوقف کرد.

-نگه دار اقا همین جاست هرچیش که عوض بشه عطرو بوی بچگیم عوض نمیشه.

قدم زنان وارد کوچه ای می شود که خانه ای دقیقا روبه رویش قرار گرفته؛ خانه ای که تداعی خاطراتش را می کند،

خانه ای که تمام کودکی اش را در آن لحظه لحظه زندگی کرد.

نزدیک تر که می شود عطری می کشد و بوی بچگی اش را به مشام می برد.

به دیوار کنار خانه شان تکیه می زند و چشمانش را می بندد، با حُرْم نفس های کسی که مقابل صورتش ایستاده با ترس چشمانش را باز می کند و نگاهش

با نگاه غریبه آشنایش گره می خورد. می خواهد از کنارش بگذرد که مقابلش می ایستد و سد راهش می شود.

-برو کنار

-و اگه نرم؟

اردشیر که سکوتش را دید با کلافگی راه را برایش باز کرد، دوباره خواست از کنارش رد شود که بازوهایش اسیر چنگ مردانه اردشیر شد.

-ولم کن

-تواین جا چیکار می کنی؟

-بهبتره بگم تواین جا چیکار می کنی؟ من و تعقیب می کنی!

-چرا باید این کارو کنم فرد مهمی تو زندگیم هستی؟

سکوتی بینشان حکم فرما شد و دونگاه در تلاقی هم قرار گرفت. با این حرفِ اردشیر گویی بند دل سیمینه پاره شد و بعد از چند ثانیه ای سکوت به

یکباره فریاد زد: فکتو برای امثال خودت باز کن و زر زر نکن!

اردشیر هر دو دستش را کنار صورت سیمینه روی دیوار کوبید و صورتش را به فاصله چند میلی متر با فاصله صورت سیمینه قرار داد.

حُرَم نفس هایش را به صورت سیمینه کوبید و فریاد زد: برای من زبون درشتی نکن که اون زبونت و ازبیخ و بن می برم.

-زپر شک داش تو کی باشی؟

اردشیر به بازوهای ظریفش فشاری می آورد و سیمینه با تمام زوری که تحمل می کرد آخ نگوید اما موفق نشد.

کمی خم شد و زیر گوشش غرولند کنان گفت: فرض کن اجلت!

@Caffetakroman

-ولم کن وحشی!

-مودب باش تا ولت کنم.

سیمینه از زور درد دستی که میان حصار پنجه های اردشیر اسیر بود نالید.

-توروخدا ولم کن!

اردشیر عصبی دستِ بزرگ و مردانه اش را از مقابل صورت سیمینه برداشت و پنجه ای میان موهای پرپشت و لختش کشید.

با برداشتن دست های اردشیر هوای تازه وارد ریه هایش شد، با حرص و قدرت از کنارش گذشت و به انتهای کوچه رسید.

دلی می گفت برگردد یک بار دیگر آن عبوس وحشی را ببیند و تفی برایش نثار کند، اما دلش آنقدر پر از کینه شده بود که حتی دیگر دوست نداشت لحظه

ای با چشم های مغرورش هم چشم شود.

باید چه کار می کرد؟! برای رهایی از مردی که هربار که روبه رویش قرار می گرفت یک تیر خلاص را وارد قلبش می کرد.

دستش را برای تاکسی بلند کرد، چشمانش را بست و دستی به صورتش کشید.

دلش هوای آرام را کرده بود، خواهر دردانه ای که همیشه برایش بیشتر از رفیق بود و الان که از هیچ ماجرای خبر نداشت حسابی سیمینه را تنها کرده بود.

گوشی را از جیبش در آورد و با اولین بوق آرام جواب داد.

-بله؟

-سلام

-سلام و زهر هلاکه! کدوم گوری هستی دختر؟

سیمینه با شنیدن حرف های آرام لبخندی زد و انرژی در بندبند وجودش تزریق شد. انگار در بلند ترین کوه غمم غرغرهایش حکم مسکن را داشت.

-دارم میام پیشت

-بیا، خونم.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و به یاد حرف های درشت اردشیر اخمی درهم کشید.

روبه روی آرام نشست و سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کرد و در مقابل چشمان درشت شده آرام بود که خودنمایی می کرد، چند باری دستش را مقابل

صورت آرام تکان داد، اما آرام مات این همه ماجرای شده بود که بی خبر از آن ها در عالم دیگری سیر می کرد. سیمینه شانه هایش را گرفت و چندباری

تکانش داد تا این که با پس گردنی محکم آرام مواجه شد.

-تو خجالت نمی کشی؟

-برای چی می زنی خو؟!

-غلط کردی بدون این که به من بگی پاشدی رفتی دزدکی اونم قایمکی اون جا بترسونیش!

تو دیوونه ای دختر؟ به خدا به قرآن عقلت کمه آخه چی پیش خودت فکر کردی تنهایی رفتی تو دهن گرگ

-حقا که گرگه

-تازه نشستی این جا از اون بد می گی؟! خودت ببین چه جوری تلپی افتادی وسط خونشون

-ای بابا خیل خب باشه اشتباه کردم اصلا پشیمونم داش می گی چی کنم؟

خفه شو فقط!

سیمینه روی کانپه قرمز رنگ آرام لم می دهد و ازاین که حس سبکی پیدا کرده نفسی آسوده می کشد و به فکر فرو می رود، اما باصدای آرام دست از فکر

کردن می کشد.

-دیگه مقابل اردشیر قرار نگیر،بذار اصلا فراموش کنه همه چیو،توام فراموش کن! اصلا همچین اتفاقی نیفتاده،اصلا شما هم و نمیشناسین،اصلا و ابدا دیگه

باهاش رو در رو نشو سیمینه باشه؟توروخدا!

سیمینه سری تکان داد و بلند شد تا برای خودش یک فنجان قهوه بریزد؛ گرمای فنجان قهوه با سرمای دست سیمینه که از حرص رو به سرمای می زد

ادغام شد.

آرام با یک ظرف شکلات کنارش نشست و بوسه ای خواهرانه برلپش زد که همان لحظه زنگ خانه به صدا در آمد.

سیمینه با استرس بلند شد و به آرام نگاه کرد، آرام خونسرد شانه ای بالا انداخت و به سمت در رفت.

بعد از چند ثانیه با جعبه ای از گل های رزی که به رنگ بندی های مختلف بودند وارد شد.

-اینا چیه آرام؟

آرام در حالی که لبخند گشادی می زد و مشغول عطر کردن گل ها بود گفت: سینا فرستاده، پسر دیوونه دست بردار نیست.

-وقتی از در راش نمیدی معلومه که از پنجره میاد.

-بابا سیمینه من دیگه دوشش ندارم چه طوری باید به این بشر بفهمونم آخه؟!

عشق که دست خود آدم نیست یهو می بینی عاشق شدی یهو میبینی دل کنده!

سیمینه با لحن مظلومانه آرام در آغوشش کشید و برایش شعر دوران کودکی اش که همیشه مادرش برایش می خواند را زیر لب زمزمه کرد و آرام با چشم

های بسته به زمزمه خواهرانه خواهرش گوش می کرد.

-زمین خوردم از درد این لحظه ها

همین لحظه هایی که بی طاقتن

تونستی ببینی که این حال من

حال دریای طوفانی

این شب غصه طولانی

زمین خوردم از آه سرد دلم

به جایی رسیدم که تنها شدم

از این حسرت روزهایی که رفت

با دلم درد همسایه شد

گریه و چشم من گریه شد.

-نمی دونستم که این قدر قشنگ آروم می کنی!

-منم نمی دونستم که تو سینارو دوست نداری.

-دوستش ندارم، می دونی چرا؟! می دونی کی از خونه دلم بیرونش کردم؟!

وقتی که بابام زور می کرد باید باهاشون برم خارج و شرط گذاشته بود تنها در صورتی می
تونم این جا بمونم که ازدواج کنم. وقتی به سینا گفتم بیا جلو

فکر می کنی جوابش چی بود؟!

سیمینه با چشم های غمگین به چهره خیس از اشک خواهرش چشم دوخت و از خودش ناراحت بود که این همه مدت دردهای خواهرش را ندیده بود.

چی بود؟

با کمال نامردی بهم گفت آرام چه قدر بی پروا شدی که این حرف و بهم می زنی. مگه من چی گفته بودم؟! فقط اون زمانی که نیازش داشتم من و پس

زد. حالا که پدرم و راضی کردم و موندم دیگه بهش چه نیازی دارم؟! چون دقیقا روز بعدش فهمیدم پسرعموی عزیزم بخاطر این که با یکی از دخترای

دانشکده دوست بوده نیومد جلوهو یه جورایی من و تو آب نمک گذاشته!

سیمینه سر آرام را به سینه اش فشرد و دست نوازشی روی موهای لخت و صافش کشید. زیر لب زمزمه کرد: معذرت می خوام که دردتو ندیدم.

نگفتم تا ببینی!

آرام دستی به صورت خیشش کشید و روبه سیمینه کرد.

-من باید برم سر ساختمون تواین جا بمون باشه؟

-آره حتما، اصلا دلم نمی خواد اون پسره روانی و ببینم.

آرام سری تکان داد و رفت.

اولین قدمش را در ساختمان گذاشت که از پشت سر صدای بلند محمد اورا میخکوب کرد.

-ایندفعه با بادیگاردت نیومدی!

@Caffetakroman

-ببینم منظورت از بادیگارد سیمینس؟

-هوش خوب کار میکنه ها! خوبه که نیاز به توضیح نیست دیگه

-پسره پرو!

-این جا برات تنهایی بین این همه مرد ترسناک نیست؟

آرام انگشت اشاره اش را مقابل صورت محمد گرفت وبا حرص گفت: ترسناک قیافه زشت تویه..

محمد یکه خورده میخ چهره آرام شد، که اردشیر از بالای طبقه پله هارا پرصلابت پایین آمد؛ حتی پایین آمدن از پله های ساختمان نیمه کاره ام با کمال

غرورش بود.

آرام را تنها دید، چشمانش چرخید تا بتواند غریبه آشنایش را ببیند؛ اما خبری از او نبود، خودش خواسته بود که نبیندش اما تعجب اردشیر از حرف گوش

کردن سیمینه بود.

آرام بعد از اتمام کار کوتاهش به سمت ماشین حرکت کرد که اردشیر به خود آمد و بلند و ممتد آرام را صدا زد: خانوم قربانی؟

-بله

-امشب جشن تولد خواهرمه، فکر کنم شماهم دوست داشته باشین بیاین.

حرف هایش بوی تکبر می داد، طوری صحبت می کرد که جولان منت را به صورت آرام می پاشید و او را به جای خود مشتاق نشان می داد.

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد: خواهرم اهل دوست و رفیق نیست، محکوم عشق شده!

آرام چشمانش را ریز کرد و قیافه پر استرس، اما مغرورش را از نظر گذراند.

-میام مشکلی نیست.

-دوستتون هم میان؟

بالین حرفش آرام یکه خورده به چشمان بی روح و سرد اردشیر چشم دوخت.

زیر لب زمزمه کرد: دوستم؟

-آره

-برای چی می پرسی؟

-نمیدونم

آرام سری تکان داد و گفت: بهش می گم.

اردشیر بی حرف از کنارش گذشت، شاید خودش نمی دانست برای چه کسی را دعوت به این جشن کرده که تا چند هفته پیش از خودش رانده بوده بود.

شاید فکر می کرد او قوی تر از این حرفاییست که با حرف های کوتاه و بلند اردشیر پا پس بکشد.

سیمینه روی صندلی یخ زده ایستگاه مترو نشسته بود و در حالی که به عابران پیاده سوار نگاه می کرد، با گردنبندی که یادگاری مادرش بود بازی می

کرد؛ اما حواسش تهی از جایی بود که حضورش را فریاد می کشید.

اردشیر ماشین خرابش را کنار خیابان رها کرد و به سمت مترو پا تند کرد.

از دور دختری با موهای فر که از شالش بیرون زده بود و نمای زیبایی به چهره اش می داد و ترکیب شلوار پسرانه ای که به پا داشت دید، دختری که

موهای خرمایی رنگش با پوست سفیدش عجین شده بود چه قدر برایش آشنا آمد. چند باری پلک هایش را برهم زد تا اشتباه خطای دیدش هویدا شود؛

اما خودش بود، همان لجبازِ بازیگوشی که فراری اش داده بود، همان که چندین هفته از ندیدنش می گذشت.

اما آن چه که عجیب بود این راهی بود که باز آن هارا مقابل هم قراره داده بود.

نزدیک و نزدیک تر شد. چشمش با دیدن گردنبندی که در گردن سیمینه خودنمایی می کرد، برقی زد و چشم هایش را ریز کرد و زیر لب زمزمه کرد: چه

قدر شبیه گردنبند مادرمه!

چند گام دیگر جلو رفت، حالا درست مقابلش ایستاده بود. چندباری صدایش زد، اما سیمینه در دنیای دیگری سیر می کرد و در دنیای نامفهوم هایش در

جدل بود.

اردشیر صدایش را کمی بالاتر برد و تقریباً فریاد گونه گفت: حواست کجاست؟

سیمینه به خودش آمده بود و گنگ در موقعیتی بود که اردشیر درست مقابلش بود.

با هراس ایستاد و گفت: بازم تو؟

-باور کن اتفاقی دیدمت، شایدم سرمای گیرات من و جذب کرده؛ خیلی سردی!

-چی می خوای؟

-دارم جشن می گیرم برای تولد خواهرم توام حتما میای دیگ سیمینه خانم؟!
@Caffetakroman

-خانم انامی هستم. نخیر بنده قیافتو دو ثانیه ام نمی تونم تحمل کنم چه برسه پیام جشن!

-اناری بدون اگه من بخوام بیای میای!

سیمینه از حرص لب هایش را به دندان گزید و مصمم گفت: انامی

چند ثانیه سکوت بینشان حکم فرما شد و ادامه داد:هیچ غلطی نمیتونی بکنی. می دونی تو
یه آدم وحشی و عجولی که فکر می کنی دنیا باید به کام تو

باشه و حالا چون یکی پیدا شده میتونه سُر و مور و گنده جلوت واسته داری می ترکی! من
نمی تونم مثل تو آتیش بزنی و بسوزونم؛ اما میتونم انتخاب کنم

و انتخابم برای همیشه جایه که تو توش نباشی.

چشم های اردشیری که مقابلش بی حرف ایستاده بود غرق در غمی شده بود که مجبور
بودنش را فریاد می زد،تحمیل شدنش را بر دنیایی که حتی

ناخواسته واردش شده بود.

شاید می خواست تمام حرف های نگفته و تمام راز هایش را برای آن دختر لجباز فریاد
بزند اما راز یعنی نقطه ضعف ادم ها نقطه ضعف را نباید به هیچ

کسی گفت!

-نذار به زور متوسل بشم.

- ازم دور باش آقای پاک قدم

راهش را پیش کشید و رفت، بدون این که منتظر جوابی از جانب مرد مغرور روبه رویش باشد.

لعت فرستاد به اردشیری که گاه و بی گاه باعث باز شدن دهانش به ناسزا می شد.

به کوچه رسیده بود که ماشین اردشیر مقابل پایش روی ترمز زد.

-هوش

اردشیر با لبخند نصفه و نیمه اش از ماشین پیاده شد و ماشین را دور زد، درست مقابلش ایستاد.

-لطفا بیا نمی خوام زوری مجبورت کنم. مادرم که فوت شد خواهرم خیلی کوچیک بود زیر دستِ خودم بزرگ شد، یه روزی اومد گفت داداش عاشق شدم؛

اما ای کاش دلِ خواهرم و خودم میسوزوندم تا این که دلش و یه بی ناموس بی شرفی که نمک خورد و نمکدون شکست نشکنه.

خواهرم بعد از طلاقش خیلی گوشه گیر شد و روزها تنها و تنها تر شد؛ از همه جا و از همه کس منزوی شد. بنفشه من محکوم عشقی شد که خونه خرابش

کرد، اون بی ناموس جلوی چشمای خواهرم دست زن و بچش و گرفت و گفت بنفشه تمومه! من زن و بچه دارم. خواهرم سنگ شد و شکست؛ اما نبارید. با

دستای خودم روزی که یه مشق قرص خورد و قربانی اون سگ صفت شد بردمش بیمارستان، خیلی دنبال اون بی شرف گشتم تا حق که از خواهرم

گرفت و بذارم کف دستش، اما قطره شد و تو زمین رفت. بنفشه من تنهاست! من هیچ وقت نتونستم براش خواهر بشم، من همیشه در نقش یه برادرم! حالا

جشن تولدشه و من تنها کاری که از دستم بر میاد اینه که بتونم بااین جشن اون دل غم زدش و شاد کنم. اگه دعوت می کنم بیای چون می خوام از اون

گوشه گیری دربیاد و بتونه با کسی دوست بشه. بتونه خودش و توی اجتماع جا بده.

سیمینه به چشم های غمگین اردشیر دقیق شد؛ شاید دنبال صحت حرف های اردشیر می گشت. اردشیر که سکوتش را دید ادامه داد: درسته خیلیا

دعوتن، اما این خیلیا این دوست و رفیقا و آشناهای چندین ساله دقیقا تمام کسانی هستن که من این و باهاشون امتحان کردم؛ اما بنفشه نتونست از اون

دنیای یخش پاش و فراتر بذاره! این و به حساب دعوت نه تقاضا بذار.

سیمینه چندباری پلک زد، شاید دنبال هلاجی لحن اردشیری بود که بعید بود بخاطر خواهرش این قدر مهربان و حقیر شود. نگاهش کرد به دو چشم

عسلی زل زد که غم نهفته درونش را آشکار کند.

چه قدر برایش این درونی که از اردشیر هویدا شده بود و غیر شخصیت ظاهری اش بود آرامش بخش بود. شاید حالا می توانست او را در ذهنش گونه ای

دیگر از شخصیتش به تصویر بکشد.

همان طور که چشم در چشم اردشیر بود زیر لب زمزمه کرد: میام

اردشیر لبخند نصفه و بی جانی زد و سوار ماشین شد. انگار این بشر لبخند نصفه و نیمه زدن را نمی توانست کامل کند.

اردشیر از کوچه ای که سیمینه به آن خیره شده بود، به یک نقطه تبدیل شد و سپس کامل ناپدید شد.

نفسی آسوده بیرون داد و کلید انداخت و در را باز کرد. شعله را مشغول آب دادن به غنچه هایش دید.

شعله با دیدن سیمینه اخمی درهم کشید و گفت: به به سیمینه خانوم، یادت افتاد خونه ای هست، شعله ای هست!

-شعله جان هرکس دوست داری واده آخه تو من پام و از در این خونه میذارم بیرون نگران می شی دیگه چه فرقی داره اون سر دنیا باشم یا جلوی در

این خونه!

-هنوز مادر نشدی بفهمی عشق به فرزند چیه دختر!

-الان تو مادر شدی؟!!

شاید سیمینه بی ریا حرف زده بود، اما این حرف برای شعله ای که هیچ چیز برایش از مادر کم نگذاشته بود زیادی سنگین آمد. این دختر عادت داشت با

نیش های تندش هربار این زن را نیش بزند. نامادری که مادرش را بخاطر سیمینه دریغ کرده بود و حرف اول و آخرش سیمینه بود یک مادر

بود نه نامادری!

حرفش را خورد و دردش را کشید اما بی خیال از گزندِ سیمینه گفت: خب حالا کجا بودی دلم هزار راه رفت.

-شعله پيله نكن روى صندلى نشسته بودم و منتظر آرام بودم، دیدم دیر کرده پاشدم اومدم. بینم روز روشن فکر کردی من و دزدیدن؟

آرام از دری که هنوز نیمه باز بود داخل شد و گفت: تورو دزدم ببره پس میاره دختر از بس سرتقی!

شعله خنده ای کرد و گفت: نگو دختر، دخترم ماه!

آرام قهقهه ای زد و گفت: آره هرچی ماه بوده این جفت جفت برداشت ببین چه نورانیه!

سیمینه نگاهی به جفتشان کرد و لب هایش را کِش آورد و لبخندی به جفتشان زد.

مادر برین بالا چیزی بخورین، این جا واستادین سرده سرما می خورین.

سیمینه سری تکان داد و به سمت سرویس بهداشتی رفت، آبی به دست و صورتش پاشید و مشغول خشک کردن با حوله بود که آرام یکی زد روی شانه

اش و گفت: امشب جشن تولد دعوتم

خب؟

نمی پرسی کی؟

چون می دونم

-از کجا؟

-خودش اومد گفت

آرام دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت و گفت: عه عه! این پسره جوهر لق و
بیناچه دُم در آورده، خه مردک تو که از من خواستی دیگه چرا

اومدی شخصا بگی!

به چند دقیقه نکشید که لحن صحبتش عوض شد و ادامه داد: حالا چی بپوشیم؟

سیمینه تک خنده ای از دیوانه بودنش کرد و گفت: توام گیر دادیا دختر، یه چیز باید
بپوشیم دیگ

- تورو خدا فکرش و نکن باز بذارم تیپ اسپرت بزنی، اونم پیش این دوتا سوژه

-مثل این که یادت رفته عمارت به اون بزرگی که ازش گفتم کسی با تیپ اسپرت پا
نمیشه بیاد، حالا فکر کن یه دیوونه ای مثل تو بین اون همه خوشگل

کرده هاشلوار پسرکه به تن کنه سیمینه خانوم

-اون بچه سوسولا به من چه؟

-تو که نمی خوای دوباره مضحکه دست اون یابو بشی؟!

-خدا بگم چیکارت کنه که همیشه ور ورت مایه عذاب منه!

-زود بخور بریم چونه الکی نزن.

غذایشان را در فضایی که آرام طبع مذاقش گل کرده بود خوردند. شعله در حالی که از
خنده اشک پهنای صورتش را گرفته بود بلند شد و ظرف را داخل

سینک گذاشت.

آرام با چشم و ابرو به سیمینه فهماند، که الان وقتش است ماجرای امشب را بگوید.

شاید سال های طولانی بود که سیمینه بعد از مرگ مادرش هیچ رمقی برای رفتن به جشن ها و مهمانی های اطرافیانش نداشت و الان دقیقا بعد از آن

چند سال و اندی نمی دانست باید به شعله چه بگوید.

-شعله جون؟

-جانم دختر؟

-امشب جشن تولد یکی از دوستانمونه اونجاییم.

-وا...!جشن تولد کیه دختر؟مگه تو دوست دیگه ای به غیر این آرام بخت برگشته ام داری؟

آرام لب ورچید و حالتی مظلوم به خودش گرفت. سیمینه پقی زد زیر خنده و گفت:تازه باهاش آشنا شدیم شعله تو نمیشناسی

-باشه برین دوتاتون و به هم می سپارم دیگه خودتون مواظب هم باشین نمی خوام
دوساعت برام آسمون ریسمون ببافین هرجا می رین فقط هوای هم

دیگه رو داشته باشین.

به جای سیمینه، آرام بلند شد و گونه ی سرخ شده ی شعله را بوسید.

آرام در حالی که می خندید؛ سیمینه را که مشغول خوردن بود بزور می کشید تا به سمت
خرید بروند.

-تورو خدا واستا این و بخورم.

-کارد بخوره به شکمت سیمینه چه قدر تو می چری!

-آه نداشتی بخورم.

حدود چهارساعت از این پاساژ به آن پاساژ در رفت و آمد بودند و آرام مغازه ای نبود که
نرفته باشد دست آخر مقابل یکی از ویتترین ها ایستاد و با ذوق به

لباسی که داخل ویتترین خودنمایی می کرد خیره شده بود.

-سیمینه بیا

سری چرخاند و سیمینه را کمی دورتر از خودش دید که لنگان لنگان سعی داشت به سمتش بیاید.

-الهی بمیری آرام، آخ آرامِ ور وره جادو پاهام از جا در اومد. خوبه نمی خوای لباس عروس انتخاب کنی! تو کل عمرم چهارساعت راه نرفته بودم.

-کم غر بزن به خوشگلی بعدش می ارزه!

-می خوام صدسال سیاه خوشگل نشم با اون عقلت! تریپ من تو خوشگلی و این حرفا نیست >>با انگشت اشاره اش به قلبش اشاره کرد<<اصل این جای

آبجی!

-یه کم بی شيله پيله باش دختر!

-برا تو تا صبح فک بزnm، گوشت بدهکار نیست. خب حالا انتخاب شد به قوه الهی؟

-آره بیا تو بخریم

چشمش به لباس بلند و سورمه ای افتاد، که با گل های آبی رنگی نما پیدا کرده بود و بلندی اش به اندازه بلندی قدش بود، آستین های سه ربی داشت و

تقریبا بلند بود، حالت یقه اش به حدی بود که بتواند تا نیمه گردنش را حسابی بپوشاند.

آرام بدون این که به سیمینه اجازه پرو لباس را بدهد، برای پلاستیک انداختن تحویل فروشنده داد؛ شاید خوب می دانست که سیمینه با پرو این لباس

ممکن است دوباره به خانه اول برگردد.

بعد از آرایش چهره اش زیر دست آرام لباسش را به تن کرد و درست قالب تنش بود. در آئینه قد نما نگاهی به سرتاپایش انداخت و لبخندی تلخ به روی

خودش زد؛ تلخی اش درست با یاد آوری فراموش کردن خودش برای سال هایی طولانی بود سال هایی که پدرش از او گرفته بود.

دختری که با دردهایش عجین شده بود حالا دوباره مقابل آئینه ایستاده بود و به سیمینه چندین سال پیش نگاه می کرد.

آرام دستش را کشید و درست رو به روی آئینه روی صندلی نشاند و مشغول آرایش موهای قهوای رنگش شد و آن هارا حالت دارو تاب دار کرد.

سیمینه از آئینه روبه رویش به آرامی نگاه کرد که موهایش را چتری زده بود و از پشت بسته بود؛ لباس زرشکی رنگی به تن داشت که حسابی لختی بود.

-هوی بینم تو با این سرو وضع میخوای بیایا من یکی نمیام باهات آجی این که نصف نداره!

-نه بابا یه کت باید روش بپوشم.

چشمکی از آئینه به سیمینه زد که شعله داخل شد و دستش را روی قلبش گذاشت.

-خدای من چه قدر خوشگل تر شدین! سیمینه من چه ماه شدی مادر! ایشالله اون روز زنده باشم و تورو توی لباس عروس ببینم.

آرام به حرف آمد و گفت: من و چی شعله جون؟ دختر تو دیدی و حسابی من و از یاد بردی؟!

شعله دستی به صورت آرام کشید و گفت: البته که می خوام توام تو لباس عروس ببینم عروسک من!

آرام بوسه ای بر صورتش کاشت و رو کرد به سیمینه و گفت: دیر شد بریم.

سیمینه خواست از جلوی شعله رد شود که دست هایش را گرفت و با اشک به چشمان سیمینه زل زد. دستش را دو طرف صورت سیمینه گذاشت و بوسه

ای به پیشانی یکدانه اش زد و گفت: امشب جونی تازه گرفتم وقتی دیدم دخترم خانوم شده و دست از اون تیپای پسرونه برداشته! امید زندگی من این یه

نشونس برای این که تو دوباره مثل قبل بشی مادر!

سیمینه بدون هیچ حرفی لبخندی به روی این نامادری فداکار زد و شالش را به سر کرد و از در بیرون رفت.

جلوی عمارت پاک قدم ها پیاده شدند و به اطرافشان که خالی از ماشین بود نگاه کردند. آرام با حالت مجهولی و چشمانی پر از سوال از سیمینه پرسید: به

نظرت چرا این اطراف ماشین هیچ کدوم از مهمونا نیست؟

-آدرس که درسته.

سیمینه شانه هایش را بالا داد و به سمت عمارت حرکت کرد که چشمش دوباره به آن دو عضله مقابل درِ پاک قدم ها افتاد که هیچ کس را بدون اجازه

داخل راه نمی دادند اما این بار برای رفتن به داخل عمارت می توانست به جای دیوار از در وارد شود.

از کنارشان گذشت و ذوق زده از این که جلویش را نگرفتند چشم پستی برای یکیشان نازک کرد. پایشان که به داخل عمارت رسید با دیدن باغ بزرگی که

پر از میز و صندلی و تزیینات بود نگاهی انداختند که خالی از هرکسی بود.

خیلی خوش اومدین خانوما

سیمینه ترسیده به عقب برگشت و به خدمتکار پاک قوم ها نگاه کرد؛ اما سکوت کرد و چیزی نگفت و باز طبق معمول آرام به جایش جواب داد: انگاری

خیلی زود اومدیم!

بله اما مشکلی نیست. خانم و آقای پاک قدم تشیف دارن می تونین برین داخل پذیرایی

سیمینه سری تکان داد و به سمت داخل رفت و زیر لب درحالی که دندان هایش را روی هم فشار می داد گفت:همین و می خواستی مثل ندید پدیدا اول

تولد پاشیم بیایم اونم عمارت اینا.

-از کجا می دونستم بقیه دیر میان؟

روی مبل کالباسی رنگ پذیرایی نشستند؛حدود یکساعتی از انتظارشان می گذشت که سیمینه خسته از جایش بلند شد.

@Caffetakroman

-کجا می ری؟

-حوصلم سررفت خو می رم این اطراف یه دوری بزنم.

-نرو دیوونه بازی درنیار شر میشه ها

-تو بکپ چیزی نمیشه.

-واقعا مرسی که این قدر با ادبی!

بازهم پایش روی همان پله ها قرار گرفته قرار گرفته بود. نگاهی به امتداد پله ها انداخت و با کفش های ظریفش بالا رفت که صدای فریادهای اردشیر را

شنید؛ چشمانش را ریز و گوشش را تیز کرد.

چند قدم به سمت درِ اتاق اردشیر برداشت و نزدیکتر شد که با صدای فریاد ناگهانی اردشیر دستش ناخودآگاه به سمت قلبش رفته بود که از ترس به

سینه اش می کوبید.

-هیچ می فهمی داری چی کار می کنی حاجی؟! اون دخترته من پسرتم، دِ لعنتی ما بچه هاتیم نه بچه های غریبه. تو به بچه های خودت رحم نمی کنی!

کمی بیشتر خودش را به درِ اتاقش نزدیک کرد و حالا دیگر از کنجکاوی بیش از اندازه اش گوشش را حسابی چسبانده بود به درِ اتاق؛ چند ثانیه سکوتی

که حاکی از صحبت آن طرف خط بود برقرار شد و سپس دوباره صدای فریاد اردشیر به گوش رسید.

—حاجی؟ بزن، بکش! اما این جووری مارو بی ارزش نکن؛ حداقل بذار بدونیم به اندازه جرز دیوار برات ارزش داریم. دِ لامصب چرا زور می گی؟

چند ثانیه سکوت و باز شدن ناگهانی درِ اتاق باعث پرت شدن سیمینه به آغوش مردانه اردشیر بود.

حالا چشمانشان در تلاقی هم گیر کرده بود؛ نگاهی از تعجب و نگاهی از ترس، اردشیر بهت زده به دختری که تا کنون این چنین ندیده بود خیره بود به

چند ثانیه نکشید که لب ورچید و به سکوت بینشان پایان داد.

—خیال داری از بغلم بیای بیرون؟

سیمینه قطره شدو به زمین فرو رفت. از حرفِ اردشیر صورتش به سرخی رفته بود و دستپاچه از بیرون آمدن از بغلش محکم به زمین خورد و صورتش را

از درد جمع کرد. زیر لب زمزمه کرد: خدا لعنتت کنه!

-همیشه عادت داری همه اطرافیان و به ناسزا بگیری خانوم انامی، در صورتی که تو اومدی جلوی اتاق من و گوش واستادی؛ اما دو قورتونیمتم هست.

-هوی؟ اشتب نکن داش فقط اومده بودم بگم وقتی مهمون دعوت می کنی حداقل ساعتش و بگو که این جواری آدم زود نیاد بشینه درو دیوارو نگاه کنه.

اردشیر چند ثانیه از پایین تا بالا براندازش کرد و روی لب ها و سپس چشم هایش متوقف شد

-به خودت تو آینه یه نگاه بنداز، به لباسی که پوشیدی نگاه کن؛ به نظرت این لباس و سر و وضع مخصوص یه خانوم با شخصیت یا یه دختری که کوچه

بازاری حرف می زنه و خیلی هم دست و پاچلفتیه؟

اون بالایی کارش رو خوب بلده و خوب می دونه چی و با چه ویژگی هایی آفریده نیاز نیست خودت و تعقییر بدی.

-ببند بابا اینی که جلوت واستاده خوده منم خوده واقعیم.

-بلد نیستی خودت نباشی!

-منظور؟

-اون خودِ واقعیت که نمیتونی قایمش کنی بیشتر به دل میشینه.

-به چه حقی حرف از دلت میزنی؟ دلت غلط کرده که می خواد منتوش بشینم.

اردشیر لبخند نصفه و نیمه ای زد و گفت: انگاری خیلی دوست داری بری تو دلم خانوم
کوچولو! من گفتم به دل نگفتم به دلم.

اردشیر در حالی که پوزخند عمیقش روی لبش خودنمایی می کرد دستانش را به جیبش
برد و با قدم های مغرورانه اش از کنارش گذشت و به سمت اتاق

خواهرش رفت.

سیمینه حرصی دست مشتش شده اش را به دیوار کوبید که از دردی که بین بند بند انگشتش پیچید لبش را به حدی به دندات گرفت که دهانش پر از مزه

خون شد.

نگاهش که به دست کبود شده اش افتاد گفت: خدا از روی زمین ورت داره نکبتِ دردسرا!

اردشیر دستی به موهای نرم و پنبه ای خواهرش کشید و در حالی که تلاشش را می کرد کوه باشد برای خواهری که از مرد های اطرافش به جزدرد چیزی

عایدش نشده بود. اما کوه بودنش برای اشک های خواهرش درمانی نبود.

-بنفشه باور کن که حاجی خیلی دوست داشت بیاد اما می دونی که برای فرشای حجره هیچ کس و قابل اعتمادتر از خودش نمیدونه که بسپارتشون بهش

-خان داداش بذار همون اصفهان بمونه ما بدون اون خوش تریم.

-نمی خوای پاشی لباسایی که برات آوردم و انتخاب کنی؟

-نه می خوام بخوابم.

-بنفشه امشب تولدته خواهرم چرا با خودت این جوری می کنی؟

-خان داداش تنهام بذار لطفا

اردشیر نگاهش را از چهره زرد و رنگ پریده خواهرش گرفت و در حالی که از عصبانیت چینی بین ابروهایش انداخته بود از اتاقش بیرون آمد که چشمش

به سیمینه ای افتاد که چند لحظه پیشم همان جا ایستاده بود؛ اما این بار دستش را با دست دیگرش گرفته بود و به خودش پیچ می خورد.

-چیزی شده؟

سیمینه پر از نفرت نگاهش کرد و می خواست بگوید جز آن نیش تند و تیزت مگر چیز دیگه ای هم می تواند باشد؛ اما حرفش را خورد و یه کلام گفت: نه

-میشه ازت یه چیزی بخوام؟

-باز چی می خوامی که اون لحن مار صفت تبدیل به فرشته مهربون شده؟

اردشیر درحالی که سعی داشت لبخندس را مهار کند گفت:میشه بری با خواهرم حرف بزنی؟لج کرده که جشن تولد نمیداد و می خواد بخوابه.

-چی؟آخه کدوم بی مخی روز تولدش میگیره می خوابه این دیگه کدوم دیووو..

اخمان اردشیر را که دید لحنش را ملایم کرد وگفت:میگم باشه من رفتم.

اردشیر سری برایش تکان داد و از پله ها پایین رفت.

سیمینه پشت درِ اتاق ایستاد و صدایش را صاف کرد و زیر لب گفت:عه مگه سخنرانی داری صدا صاف می کنی آخه!

-بیا تو

باصدای بنفشه لبخندی مصلحتی روی لب هایش نشاند و در را باز کرد.

-سلام

-تو دیگه کی هستی؟

-سیمینه

-همون سیمینه معروف خونمون؟

-معروف؟

بنفشه پقی زد زیر خنده و درحالی که دستش روی شکمش بود دستش را به علامت آره تکان داد.

سیمینه با گنگی و ابروهای

که بالا داده بود نگاهش می کرد که بنفشه گفت: خان داداشم هربار هرچیز تو خونه می شه می گه تو چرا شبیه سیمینه دست و پا چلفتی شدی که!

دوباره شروع کرد به خندیدن و از شدت خنده اشک از چشمانش سرازیر می شود.

سیمینه که از حرص و خشم صورتش به سرخی می زد گفت: خوشم باشه دو مثقال به روش خندیدم گنده شده برام؟

بنفشه که عصبانیت سیمینه را دید خودش را جمع و جور کرد و گفت: الان با خان داداش بودی؟

- دقیقا با اون خان داداش بودم که دم در آورده برام.

بنفشه که فهمیده بود چه گندی به بار آورده معذب شد و کنارش نشست و زیر لب آرام زمزمه کرد: بامن کاری داشتی؟

- اومدم بگم لباس میپوشی میای پایین ما علاف تو نیستیما مارو اون جا کاشتی گند زدی به تولدت، بینم حالیه یا حالیت کنم؟

- آره... آره...

سیمینه سری تکان داد و به سمت در رفت که با صدای بنفشه به سمتش برگشت.

-بهت نمی خوره قلدر باشی! اما حالا که برام حرفت و سبز کردی یه کمکی کن یه لباس انتخاب کنم.

-اره حتما، بیا اینو بپوش

اولین لباسی که به دستش آمد را مقابل صورت بنفشه گرفت. بنفشه که از حرکاتش به زور خودش را کنترل می کرد زیر خنده نزند نگاهی به لباس آبی

کرد و حسابی از سلیقه یهویی سیمینه خوشش آمده بود؛ لباسی که بلند بود و حالت ماهی داشت، سرش را به معنای تایید تکان داد.

-زود بیا پایینا اون خان داداش یاقیت منتظره

بنفشه ریز خنده ای کرد و سیمینه از اتاق بیرون زد.

با عصبانیت از پله ها پایین رفت و اردشیر را دید که مشغول خوش آمد گویی به مهمانان تازه رسیدست؛ قدم تیز کرد تا چند درشت بارش کند مقابلش

ایستاد و تقریبا فریاد گونه انگشتانش را برایش بالا پایین کرد و گفت: آخرین بارت باشه تویه بی درد تازه به دوران رسیده برای من اولدرم بولدرم می کنی! از

گرد راه رسیدی و برای خودت اسباب خنده پیدا کردی؟! آگه اومدم این جا به قول شعلمون
بخاطر اون خواهر بخت برگشتت بود نه توی هرزه گوی....

-بسه..! دهن باز کردی و می بری و می دوزی چت شده؟

چشمان سرخ شده سیمینه را که دید مردمک چشمانش به لرزش افتاد و به دورو اطرافش
نگاهی کرد و بازویش را گرفت و باخودش کشید

-ولم کن چی کار میکنی کدوم جهنم دره می ری!

-ساکت شو بیا، اینجا دارن همه نگامون میکنن.

-مردم مثل تو سرخوش نیستن.

به حیات پستی عمارت رسید و تقریبا سیمینه را پرت کرد چند وجب آن طرف تر

-خب حالا بگو چته یاوه گویت گل کرده؟!

-بهتره تو بگی چته؟! چی از جونم می خوای؟

-باید چیزی بخوام؟

-دِ بگو چه مرگته شدم اسباب تفریح خواهرت!

-بنفشه چیزی گفته؟

-از تو گف

-ازچیم؟

-زیادی خودت و خسته نکن خودت خوب می‌دونی از چی حرف می‌زنم؛ ولی این و تو
گوشتات فرو کن نمک خوردن نمکدون شکوندن تو جنم تو امثالِ

خودته نه منِ کوچه بازاری درد کشیده!

-نمی‌فهمم چی میگی اما اگه حرفت درده نذار برات سرباز کنم.

سیمینه نفسش را به صورت اردشیر کوبید و مصمم و پر بغض از کنارش گذشت. اردشیر با قدم های بلندش خودش را به او رساند و ممتد اسمش را صدا

زد: خانوم انامی واستا، سیمینه خانوم؟

بمون کارت دارم

سیمینه دل دل کرد و ایستاد.

حداقل یه چیز برای قانع شدنم بگو

فقط برای این که یدونم یه کم توروبشناسه و براش حکم غریبه و نداشته باشی از تو می گفتم، من نمی خواستم آخرین راهمم کور

کنم تاحالا هر کی اومده برای نزدیک شدن به خواهرم، اون نتونسته ارتباط برقرار کنه من از تو گفتم تا باهات خو بگیره تا وقتی بهش نزدیک شدی

بشناستت

-پس دعوت من به این جشن جزو برنامه های از پیش تایین شدت بود مگه نه ؟ یعنی واقعا من تنها ویژگی که داشتم دست و پا چلفتی بودنم بود که

برای خواهرت تشریح کردی؟ببین خوب گوشاتو وا کن من نه روانشناسم نه درمانگر که بتونم خواهرت و درمان کنم من با دنیای شماها خیلی فاصله دارم

دردای خودم ویه ملحفه قطور پیچیدم تا هربار برام دهن کجی نکنه.

از من بکش کنار داش خونم با خونتون نمیخونه من نمیتونم درد بچه خرپولا رو بشناسم
دردای ما یه رنگ و بوی دیگ داره درسته دستمون به دهنمون

میرسه و کسی تو کساییم اما نه به اندازه شما خرپول که بتونم برای خواهرت هم درد بشم
برو هم رنگ خونتون پیدا کن

چندقدم از اردشیر فاصله گرفت و انگار چیزی یادش آمده باشد ایستاد و از همان جا گفت:
به خواهرت بگو به جای ادا اصول یه جنمی از خودش نشون

بده و خودش برای زخم و دردش یه کاری کنه بقیه بیکار نیستن بیان بشینن خانوم و از غماش دور کنن در ضمن به همون یدونتون بگو مثل ما یه ملحفه

بیچیه دور غماش و رهاشون کنه و پاشه از خودش یکی جدیدشو بسازه از اونایی که هیچوقت هیشکی دوستشون نداره.

این قدر باهاش شکل پرنسسا برخورد کردی خیالات برش داشته فکر کرده غما خودشون باید دست از سر پرنسس خانوم بردارن، گاهی جنم نشون دادنم

خوبه!

خوبه همه به توصیه تو گوش کنن

توصیه نکردم گفتم که از ما بکش کنار خونم با خون شماها نمیخونه

از کنارش گذشت بدون این که منتظر جوابی از جانب اردشیر باشد وارد خیابان شد که دور تا دورش را ماشین های خارجی با مدل های مختلف گرفته

بود زیر لب زمزمه کرد: به این جارو باش فقط جای یکی از اون دزد بی خبرا تو این میون کمه

سری چرخاند تا بتواند ماشینش را از آن هیاهو پیدا کند که دستش را کشید و بازویش میان پنجه های مردانه اش اسیر شد

چیکار میکنی؟

-اردشیر او را به خودش نزدیک کرد و سرش را کمی خم کرد و لب هایش را به گوشش که از شالش بیرون زده بود چسباند و گفت: هیشش تو که نمی

خوای دادو فریاد کنی و ابروی خودتو ببری!

سیمینه ترسیده تلاش کرد تا بازویش را از حصار پنجه هایش بیرون بکشد اما اردشیر او را با قدرت بیشتری به دنبال خود میکشید

-ولم کن مگه گوسفند گرفتی که اینجوری من و دنبال خودت می کشونی؟

اردشیر در حالی که سعی می کرد مقابل خنده اش را بگیرد گفت: اگه می گفتم باید باهام بیای دقیقا مثل گوسفند ادا اصول در میاوردی و نمیومدی

-مگه گوسفند ادا اصول در میاره؟! بعدشم معلومه که نیام تو یه سواستفاده گری من با تو تا بهشتم نیام

-اشتباه نکن می خوام با خودم ببرمت ته جهنم

سیمینه ترسیده چشم هایش را گرد کرد و مشت های پی در پیش را به سینه اردشیر کوبید آن قدر زد تا خسته و ناتوان مقابل پایش به زمین افتاد

اردشیر همان طور که به رو به رو خیره بود غمی در عمق چشم های نافذش خودنمایی می کرد زیر لب زمزمه کرد: خوبی؟

-اره

اردشیر خوب می دانست که دروغ می گوید لجبازی این دختر سرتق برایش ثابت شده بود.

خم شد و مچ دست های نحیف و لاغریش را گرفت و بلندش کرد؛ در سمت شاگرد ماشینش تا نیمه باز کرد و مصمم گفت: سوار شو

سیمینه بی رمق سوار ماشین شد و دستش را به پیشانی اش گرفت و زیر لب زمزمه کرد: کجا میبریم؟

-اون قدرام ترسناک نیستما

-ازت پرسیدم کجا میبریم؟

-میبرمت خونتون برسونمت

سیمینه با چشم های از حلقه در آمده و وحشت به مقابلش خیره بود و حالا اردشیر هم نگاه از چهره نا آرام سیمینه گرفته بود و درست به روبه رویش زل

زده بود.

کامیون روبه رودر حالی که جفت چراغ هایش روشن بود بابوق ممتد درست روبه روی ماشینش می راند.

سیمینه ترسیده چشم هایش را بست و بافریاد اردشیر ماشین با شدت کوبیده شد به کامیون، در قسمت سیمینه باز شدو سیمینه درست به سمت پرتگاهی

که نزدیک ماشینش بود پرت شد.

آنقدر به این طرف آن طرف خورده بود که حسابی خونین و مالین شده بود. دستش را به تخته سنگی گرفت تا از افتادن کاملش از آن پرتگاه وحشتناک

که رعب و وحشت را به جاناش انداخته بود جلوگیری کند. درحای که صدایش از ترس از ته چاه بیرون می آمد فریاد زد: کمک..!

انعکاس صدایش که پخش شد ادامه داد: کسی صدام و می شنوه؟ اردشیررررر..؟

اما خبری نبود؛ چه کسی می توانست از آن پرتگاه عمیقی که سیمینه درست وسط در وسطش بود نجاتش دهد!

از سردی ترس بدنش یخ به تن کرده بود.

دست هایش حسابی خسته و بی رمق شده بود و هر لحظه می توانست شل شود.

اشک سمجی از گوشه چشمش چکید اما این بار نتوانست دست از سکوی مرگش دراز کند و جلوی اشک های مزاحمش را بگیرد؛ این اشک ها چه بی

مقدمه شده بودند؛ از وقتی اردشیر آمده بود این اشک های بی مقدمه و سمج هرچه رشته بود را پنبه کرده بودند و تمام اشک های خاک گرفته این سال

ها را بیرون ریخته بودند.

یکی از دست هایش شل شد و کنار پهلویش افتاد؛ جیغ بلندی کشید و باهمه توانی که داشت فریاد زد: اردشیر..! اردشیررررر..!

اما خبری از اردشیر پاک قدم نبود؛ سیمینه هرچه تلاش بیشتر برای نگه داشتن تخته سنگ می کرد تخته سنگ بیشتر او را پس می زد و دستانش شل و

شل تر می شدند.

سرش را چرخاند و چشمش به ارتفاع بلند زیر پاهایش افتاد. چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد: از این بالا بیفتم مرگ که سهله تیکه تیکه می شم و

بعدش سگا تیکه هام و به دندون میگیرن. وایی خدایا سرجدت به دادم برس!

سنگ از بالای سرش شروع به ریزش کرد و مصادف شد با جیغ های بلند و پی در پی سیمینه، اردشیر با صورتی خونین و سری شکسته چشمانش را باز کرد

و نگاهی به جای خالی سیمینه انداخت؛ دستش به سمت در رفت و درِ ماشینی را باز کرد که بنزین مشامش را پُر کرده بود.

گنگ به اطرافش نگاه کرد و به دنبال سیمینه گشت اما تا چشم کار می کرد سنگ ریزه بود و بس! لنگان لنگان کمی عقب تر رفت و مقابل پرتگاه

ایستاد؛ صدای خیلی کمرنگ کمی به گوشش خورد؛ آن قدر صدا کمرنگ بود که حس کرد بخاطر تصادف گوشش آسیب دیده اما صدای فریاد سیمینه بلند

و بلند ترمی شد.

اردشیر ترسیده. دستش را روی سنگ ریزه های زمخت زمین گذاشت و با دوزانو نشست روی سنگ ریزه های تیزی که مشغول پاره کردن کف دست

هایش بودند. ترسیده قلبش به تپش افتاد و فریاد زد: سیمینه تو اونجایی؟

چند لحظه سکوت برقرار شد و دوباره صدای فریادهای سیمینه به گوشش رسید؛ اردشیر بلند شد و پنجه ای میان موهای بهم ریخته اش کشید.

—خدا یا چیکار کنم؟ چیکار کنم!

لب هایش حسابی خشک خشک شده بود. به ماشینی نگاه کرد که تا چند لحظه دیگر منفجر می شد و برق انفجارش خاکستری باقی می گذاشت؛ مرگ را

به جان خرید و به سمت ماشین رفت؛ طنابی که صندوق عقب ماشین برای روز مبادا گذاشته بود را برداشت.

و چه بد روز مبادایی بود امشب!

به درختی که آن حوالی بود نگاهی کرد و طناب اول را به درخت و بعد به کمرش بست. دوباره نشست و اسمش را رسا صدا زد: سیمینه؟ صدام و می شنوی

دختر؟

هیچ صدایی جز وزوز سنگ ریزه ها به گوش نمی رسید.

اشکی مردانه به روی گونه اش چکید؛ زیر لب خدا را صدا زد و از پرتگاه پایین رفت به لطف خواهرش تا حدودی صخره نوردی را بلد بود و این را حسابی

مدیون بنفشه اش بود.

تقریباً به پایین رسیده بود. چندباری صدا کرد اما هیچ جوابی نبود؛ قلبش تیر می کشید و اشک های مردانه اش امانش را برید؛ ترسیده بود. خودش هم نمی

دانست چرا تا سر حد مرگ ترسیده بخاطر سیمینه ای که به انتهایش رسیده بود.

-سیمینه؟

ناله خفیفش را شنید چشم چرخاند و چشمش به موهای قهوه ای رنگش که آویزان بود افتاد؛ نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و به سمتش رفت.

سیمینه درحالی که دست هایش را به سکو گرفته بود از سرو صورتش رگبار خون دربارش بود.

دست های مردانه اش را دور کمرش قلاب کرد و سیمینه در مأمن مرد آغوش مردانه اش رها شد، کمر ظریف سیمینه حسابی میان آغوش مردانه اردشیر

گم شده بود.

هنوز بالای پرتگاه نرسیده بود که صدای انفجار گوشش را خدشه دار کرد و سپس هوای غبار آلودی بود که حسابی این دورل در خود پنهان کرده بود.

دستش بالای پرتگاه گذاشته و زوری زد تا هرویشان را به بالا بکشد. شعله های آتش سوزاننده بود.

همان طور که سیمینه در حصار آغوش مردانه اردشیر به خواب عمیقی فرورفته بود خودش را کشان کشان به سمت دیگری هدایت کرد؛ وقتی که خیالش

از بابت شعله های آتش جمع شد.

سیمینه را روی زمین گذاشت و نگاهی به صورت سفیده غرق خورش انداخت و سپس بوسه ای به دست های زخمی و خونی اش زد.

خدایاشکرت

نفس نفس می زد و خدارا سپاس می گفت، دستی به جیبش کشید و با یک حرکت تلفنش را در آورد تا شاید بتواند تماسی بگیرد و خودشان را از آن مکان

جهنمی نجات دهد؛ حقا که سمینه را تا ته جهنم کشانده بود.

گوشی شکسته اش را به طرفی پرت کرد وزیر کمر سمینه را گرفت و به آغوشش کشید؛ به سمت خیابان رفت به امید تردد یک ماشین اما در آن تاریکی

خبری از هیچ ماشینی نبود.

شاید تا چند ساعت پیش این خیابان پر از تردد ماشین بود اما حالا، حالا که باید دختر در آغوشش را نجات می داد ردی از هیچ ماشینی نبود.

با صدای بوق ممتد ماشینی برگشت و به پشتش نگاه کرد؛ کامیون بزرگی به سمتش می آمد و بوق های پی در پی و گاهی یکسره اش کل خیابان را احاطه

کرده بود اما اردشیر در همان حالت که سمینه در آغوشش پخش شده بود درست روبه روی کامیون ایستاد.

صدای بوق کر کننده کامیون و سپس متوقف شدن ناگهانی کامیون درست مقابل پایش به موازات چند قدم فاصله

خسته و بی جان به راننده ای نگاه می کرد که با عصبانیت از ماشینش پیاده می شد و همان طور که به سمت اردشیر می آمد فریاد زد: مرد حسابی می

خوای خودت و به کشتن بدی مگه؟

اردشیر نگاهی بی جان به صورت به خواب رفته سیمینه کرد و گفت: د لامصب مگه نمی بینی داره توی بغلم جون می ده؟ مگه مسلمون نیستی دین و

ایمونت کجارفته اخه!

راننده نگاهش به سیمینه که غرق خون بود افتاد و پرسید: چیشده؟

-تصادف کردیم از پرتگاه پرت شده

-بیا بالا غمت نباشه

-خدایا شکرت. خیلی مردی

همان طور که سیمینه در اغوشش بود به سختی سوار کامیون شد.

حدود نیم ساعت در مسیر بودند که اردشیر سری چرخاند تا بپرسد چه قدر مانده تا برسند که چشمش به نگاه هیز و نجاست بار مرد که مشغول تماشای

شکم نیمه عریان سیمینه بود افتاد. نفسی بیرون فرستاد و از فرط عصبانیت پره های بینی اش شروع به بازو بسته

شدن کردند.

دستی کشید و لباس پاره پاره سیمینه را چنگ زد و به شکم عریانش کشید تا حدودی ان را بپوشاند.

حتم داشت اگر الان برای نجات جان این دختر نبود ان دو شراره اتششش را از کاسه میشکافت و زیر پاهایش له می کرد.

همین طور که نگاهش به چهره پراز شرارت سیمینه بود پرسید:چه قدر مونده برسیم؟

چیزی نمونده نزدیکی

چند دقیقه بعد وقتی چشمش به سردر نورانی بیمارستان اقتاد برق خوشحالی در چشمانش نشست و بی معطلی پیاده شد و به سمت بیمارستان دوید و

در همان حالت به پشت سرش برگشت و به راننده گفت:همین جا بمون کارت دارم

راننده گنگ شانه ای بالا انداخت و بی حرف مشغول تماشای دویدن اردشیر شد.

خانم پرستار به دادم برس دستاش یخ کرده

باشه اقا چیشده؟

تصادف کردیم از پرتگاه افتاد خودشو بالای سنگا نگه داشت.

اردشیر در حالی که سیمینه را روی برانکارد می گذاشت دستی به صورتش کشید و همان طور که دستش روی صورتش بود زیر گوشش زمزمه

کرد:توروخدا تنهام نذار تورو به جدتون یه کاری بکنین دستاش یخ کرده توروخدا!!

تخت را به سمت اتاق هدایت کردند و دستان یخ زده ای که میان دستان گرم اردشیر بود
رها شد و کنار تخت افتاد وقتی در را بستند گوشه بیمارستان از

دیوار سر خورد و با عجز پنجه ای میان موهای بهم ریخته اش کشید و دوباره
گفت: تورو خدا

از استرس کل بیمارستان را متر کرده بود با آمدن دکتر بی معطلی پرسید: چیست؟

- راستش خانومتون پا و سرش شکسته و این جای خوشایندش بود اما خبر بدش اینه که از
شکم خون ریزی شدیدی داره و آسیب جدی دیده الان

نمیتونم به طور قطعی بگم چه اتفاقی براش افتاده فقط باید هرچه سریع تر بره اتاق عمل
بهتره برین فرما رو سریع تر پر کنین.

چه قدر دلش از این که اورا همسرش خطاب کرده بود قنچ رفت اما به ثانیه ای نکشید که با
حرف های دیگر دکتر قلبش به سینه اش کوبیده می شد.

بدون لحظه ای صبر به سمت پر کردن فرم دوید.

-اقا باید مدارکش باشه

-مدارکش تو راه من امضا کردم اینم کارتم هرچه قدر پول می خواین ازش بکشین اما
تورو خدا اون الان باید بره اتاق عمل هر ثانیه معطل کردن ممکنه اون

چیزی که نباید بشه و اونوقته که من این بیمارستان و روی سر تو واساتیدت خراب کنم.

محکم به روی پیشخوان کوبید و فریاد زد:این کارت و بگیرو هرچه قدر پول می خواین
ازش بکش ولی اون و الان ببرین اتاق عمل و سالم تحویلم بدین.

چشمان ترسیده پرستار را که دید لحنش را آرام کرد و زمزمه کرد:خواهش می کنم.

پرستار دست برد و کارت را از روی پیشخوان برداشت.

اردشیر وقتی که خیالش از بابت رفتن سیمینه به اتاق عمل جمع شد با حرص گام های
بلندی بر می داشت و به سمت راننده منتظر می رفت.

-بابا کجایی داداش پول می خواستی بدی بده بریم.

اردشیر چشمان کاسه خورش را درشت کرد و مشت محکمی به صورتش کوبید و هم زمان
فریاد زد:اینم پولت مردک اشغال

راننده دستی به دماغ خونی اش کشید و اردشیر بی معطلی مشت دوم را پای چشمش زد و با خشم صورتش را به فاصله چند صدم با صورتش قرار داد و

محکم گفت: این و زدم تا چشمای هرزتو درست کنی بار دیگ ببینمت یا بشنوم هرز پریدی پای چشمت نمی زنم

خود چشمتو در میارم بی ناموس

-نمک می خوری و نمکدون میشکنی؟ چه هرزی مرده حس..

مشتی دیگر زدو به روی زمین افتاد اردشیر آخرین لگدش را به پهلویش زد و گفت: این برای این بود که اول بهت گفته بودم خیلی مردی اما الان حرفم و

پس می گیرم و می گم خیلی نامردی!

بینشان جمعیتی از مردم شورش کرده بودندو سعی داشتند اردشیر را از او جدا کند اردشیر برق تنفرش را از صورتش گرفت و به سمت اتاق عمل راه پیش

گرفت که باصدای پرستار برگشت.

-اقای پاک قدم؟

-بله؟

-این گردنبند همسرتونه برای اتاق عمل باید از گردنش در می اووردیم

اردشیر نگاهش کشید به گردنبند و دست دراز کرد و میان پنجه هایش مشت کرد.

باز هم این گردنبند اشنا ذهنش را به هم ریخته بود.

نگاهی به در اتاق عمل کرد و سپس به دست مشت شده اش و زیر لب زمزمه کرد: تو چه ربطی به این گردنبند شنایی داری که فقط یکی ازش ساخته

بودن به سفارش مادرم؟!

دست برد به سمت گوشی اش و شماره آرام را گرفت. آرام با اولین بوق بی معطلی جواب داد.

-بله؟

-الو آرام خانوم؟

-آقای پاک قدم چیشده؟ چرا صداتون این جوریه؟! من خبر سیمینه و ندارما نمیدونم چرا یهو وسط جشن غیش زده؛ هرچی زنگ می زنم خاموشه. نمی

دو..

-یه دقیقه صبر کنین لطفا، من و سیمینه تصادف کردیم. اون...اون...اون تو اتاق عمله

آرام با فریاد گفت: چی داری می گی؟ چه بلایی سر خواهرم آوردی؟ الهی از زمین ساقت شی که هرچی بلایه از جانب تو روی سرش میاد.

-لطفا بیا!

آدرس و گفت و تلفن و بی خدا حافظی قطع کرد؛ الان موقعیتی نبود که بتواند مقابل حرف های آرام بایستد.

نیم ساعت بعد صدای گریه آشنای آرام را شنید. آرام درحالی که نزدیک می شد باعجز گریه می کرد. نگاهش که به اردشیر افتاد فریاد زد: لعنت بهت،

خواهرم چش شده؟ چه بلایی سرش اووردی؟

صدای جیغ آرام کل فضای بیمارستان را برداشته بود که پرستاری نزدیک شد و گفت: خانوم چه خبره برای چی جیغ می زنین؟! کلی مریض این جاست.

اردشیر نزدیک ترشدو سعی داشت تا آرام را از حالت انفجار در بیاورد. با لحن ملایمی
گفت:نگران نباش هیچی نمیشه

آرام با چشم های اشکی سر بلند کرد و به چشمانش نگاه کرد و زیر لب زمزمه
کرد:هیچیش نمیشه مگه نه؟

-نمیشه

خودش هم از حرفش اطمینان نداشت. چشمانش را بست و شدت گریه آرام اوج گرفت و
مثل ابربهار اشک می ریخت و حق حق می زد؛دکتر همان لحظه از

اتاق عمل خارج شد. اردشیر مستأصل و سراسیمه دوید سمت دکتر و بی مقدمه
پرسید:چیشد دکتر؟

-نگران نباشین عمل موفقیت آمیز بود و تونستیم جلوی خون ریزی و بگیریم و بیمارو زنده
نگه داریم؛اما..

-اما چی دکتر؟

-رحم همسرتون مشکل پیدا کرده و آسیب جدی دیده،احتمال داره بالای نود درصد دیگه بچه دار نشه.

این نگاه اردشیر بود که خشک شده بود و زل زده بود به دهان دکتر که بازو بسته می شد.

دکتر دستی روی شانه های افتاده اردشیر زد و گفت:خداشفا بده!

جیغ های ممتد آرام کرکننده شده بود و موهایش را پی در پی می کشید و به مرز جنون رفته بود پرستار دوره اش کرده بودند. اردشیر لرزید و مشتی به

دیوار کوبید؛مشتی که میان پنجه هایش جریان خون هویدا شده بود. مشت دوم را محکم تر و با لرزش بیشتری کوبید. اشکی از گوشه چشمش چکید و

یادآوری صحنه تصادف را برایش تداعی کرد.

با حالت دو از بیمارستان خارج شد و بدون نگاه به آرامی که پرستارها دوره اش کرده بودند و سعی در مهار کردنش داشتند از بیمارستان بیرون زد و دور و

دورترشد؛ به خلوتی خیابان که رسید عربده ای سر دادو بادوزانو به روی آسفالت افتاد؛ هق زد و اشک ریخت. عربده دوم را همراه با اسم سیمینه

سرداد در حالی که که گلوله های اشک های مردانه اش می چکید دستش را به قلبش گرفت. از خودش بیزار بود؛ از خودش که راننده کذایی ماشینش

بود؛ از خودش که باعث و بانی این اتفاق بود. این درد عمیق به جانش ریشه می کشید و از درون خونس را می مکید.

پیرمرد رهگذری که از عربده های اردشیر به کنارش آمده بود؛ دستی به روی شانه اش گذاشتم و گفت: با سرزنش کردن خودت چیزی درست نمیشه جوون

خودم و بکشم چیزی درست میشه؟

نمیشه جوون

چه جووری می تونم خودم و ببخشم!

—صبور باش و بلند بگو یا علی، خدا کمکت می کنه.

یک ساعت روی آسفالت سرد خیابان چمپاته زد و سپس با حالت نالان درحالی که صورتش به زردی می رفت و خون های بدنش حسابی منجمد شده

بود؛ زیر بارانی که شروع به بارش گرفته بود و همراه اشک های مردانه اش به سرش می ریخت به سمت بیمارستان با باران هم قدم شد.

به بیمارستان که رسید بادهانی که از بی جانی نای باز شدن را نداشت از پرستار پرسید: سیمینه انامی و کجا بردن؟

@Caffetakroman

—مراقبت های ویژه

سری تکان داد و قدم های لرزان و سردش را به سمت مراقبت های ویژه برداشت که میانه راه زنی را دید که خیلی جوان به نظر می رسید. خون گریه می

کرد و به پاهایش می کوبید. آرام مشغول اشک ریختن و نوازش شانه شعله ای بود که هیچ جوهره خیال آرام شدن را نداشت.

نگاهش کشید به سمت اردشیر و با تنفر بلند شد و تخت سینه اردشیر کوبید و با گریه فریاد زد: تو باعث شدی! چچی کار کردی باهاش؟! وقتی بلند شد چچی

باید بهش بگم؟! بگم حتی نمی تونی مادر بشی؟! اینو بگم؟

اردشیر دست های یخ زده اش را روی مچ دست های شعله گذاشت و گفت: نمب خواستم این جوری بشه فقط یه اتفاق بود.

-دهنت و ببند تو دخترم و نابود کردی تو سیمینه من و پر پر کردی.

شعله به سینه خودش مشت می کوبید و اسم سیمینه را زمزمه می کرد.

اردشیر که حالا فهمیده بود نامادری که سیمینه گفته بود این زن باید باشد دلش برای مادری این نامادری کباب شد که چگونه از حق دخترش دفاع می

کرد.

چهار ساعت تمام روبه روی زنی که با تنفر و نفرینش او را احاطه کرده بود منتظر چشمان باز سیمینه نشست.

از پشت شیشه مشغول برانداز دختر لجبازی بود که حالا با سر پانسمان شده و پای گچ گرفته ای که آویزان بود بیهوش روی تخت افتاده بود.

آهی از درد بیرون فرستاد و غمگین به چشم های بسته اش چشم دوخت. سیمینه پلکی زد و چشم هایش را فشارداد.

اردشیر با خوشحالی دکتر را صدازد و بلندبلند شکر می گفت که شعله با تنفرش یقه اش را میان دستانش چنگ زد و گفت: حالا برو با تموم بی رحمیت

بهش بگو دیگه مادر نمیشی! این و قلب من یاری نمیده بگم و عذابش و ببینم! این و تو خودت باید بگی می فهمی؟! تو باعث این درد شدی، تو این عذاب و

به جونس انداختی خودتم باید بهش بگی!

اردشیر سری تکان دادو به سمت دکتری که تازه از اتاق بیرون آمده بود کرد.

—خداوشکر چشماش و باز کرد حالشم خوبه مشکلی نیست.

شعله با درد نالید: مگه مشکل از این دردی که به جونس افتاده بدترم می شه؟!

—خداوشکر کنین که دخترتون سالمن خانوم، خیلیا خودشون بچه دار نمیشن و از پرورشگاه بچه میارن. ثوابشم خیلی زیاده!

-گل من و پرپر شده چی می گید کتر؟ دختر سالمم و پرپر کردن!

نالید و سر تکان داد و مشت هایش را به تخت سینه اش کوبید. اردشیر رو کرد سمت دکتر و گفت: می تونم بینمش؟

-خیلی کوتاه، لباس مخصوصم بپوشیت برین داخل.

سری تکان داد و چند دقیقه ای آماده شد.

حالا دست هایش روی در بود و تردید و دودلی برای رفتنش به داخل امانش را بریده بود.

می خواست چه بگوید به دختری که تازه از مرگ برگشته بود؟! قلبش یه تپش افتاد و در را باز کرد.

نگاه سیمینه کشید به اردشیری که با دست های لرزان جلوی در ایستاده بود و با احساسش درگیر بود. آب دهانش را قورت داد و چند قدم جلوتر آمد و به

تختش نزدیک شد.

نگاه سیمینه به چشمان اردشیر بوداما نگاه اردشیر به پایه تخت بیمارستان و استرس و هیجان به قلبش هجوم آورده بود.

سیمینه لب تر کرد و پرسید:نگران بودم اتفاق بدی افتاده باشه برات،تو خوبی؟

-من؟

-آره

خوب نبود. دلش می خواست خودش از آن پرتگاه لعنتی پرت می شد؛ای کاش همین جا و همین لحظه نفس های به شمارش افتاده اش متوقف می شد و

جریان زندگی را برایش متوقف می کرد.

اما نمی شد و این ثانیه های لعنتی دست به دست هم داده بودند تا طعم گس زندگی را به سیمینه بچشانند.

نگاه اردشیر که به چشمان سبز سیمینه افتاد ترسید،نه برای خودش!برای دختری که قرار بود از تمام زندگی اش وحشت زده شود.

دستان یخ زده سیمینه را میان دستانش گرفت.

سیمینه با تعجب به دستان اردشیر نگاه کرد و سریع جبهه گرفت و گفت: داری چی کار می کنی؟

خواهش می کنم دستت و جدا نکن. بمون جرئت پیدا کنم و اون چیزی که نباید بشنوی و بهت بگم

چ...چی...چیشده؟

متاسفم همش تقصیر من بود من باعث این تصادف لعنتی شدم.

اما از اون پرتگاه تو نجاتم دادی؛ من راه نجاتی نداشتم هیچ کس نمی تونس بفهمه من اون جام. بیخی داش خودت و درگیرش نکن حالا که حالم خوبه

سورو مورو گنده این جا نشستم. بادمجون بم آفت نداره!

لعنت بهم سیمینه لطفا یه دقیقه چیزی نگو

چیشده؟

چه قدر جان این دختر را گرفتن سخت بود!
سرش را زیر انداخت و گفت: تو دیگه مادر نمیشی.

آن لحظه تنها لحظه ای بود که سیمینه نمی فهمید و حسی نامفهوم در درونش جولان می داد. حسی به معنی خالی شدن وجودش.

زمزمه کرد: چی؟

@Caffetakroman

همین

ت..تو...شوخی می کنی مگه نه؟

حقیقت و می گم سیمینه، ای کاش واقعا ای کاش شوخی بود.

سیمینه با چشمانی که حاله اشک هایش احاطه اش کرده بودند زل زد به قیافه زرد شده اردشیر درحالی که رنگش به سفیدی گچ رفته بود.

-دیگه مادر نمی شم؟

چه قدر این جمله را پر بغض گفته بود؛ اردشیر می خواست زمین و زمان را به عقب ببرد اما نمی شد. حالش حکم چاقو زدنش را داشت. چشمانش پر از

گلایه بود. اردشیر آرام گفت: نه

چه قدر این نه گفتن سخت بود وقتی حس مرگی را برایش تقدیم کرده بود.

چه بی وجدانی بود این نه لعنتی که کاخ آرزوهایش را فرو ریخت.

اشک های هیستریکی سیمینه شروع به باریدن کردند و عصبی سرش را به طرفین تکان می داد و زمزمه می کرد: نه...نه...نه...

اردشیر شانه هایش را گرفت و سعی داشت آرامش کند. بغض آلود از حالش به دختری نگاه می کرد که جلوی چشمانش جان می داد. با چشمان سبزش

زل زد به چشمان اردشیر و فریاد زد: تو این بلارو سرم آووردی اگه با ماشین خودم می رفتم این اتفاق نمی افتاد لعنت بهت لعنت

اردشیر هر چه بیشتر تقلا می کرد تا او را از زدن خودش متوقف کند اما سیمینه بیشتر او را پس می زد. بلند تر فریاد زد:

دیگه حتی نمی تونم مادر شم می فهمی؟! نه تو نمی فهمی تو نمی دونی مادر نشدن یعنی چی تو نمیفهمی وقتی آرزو داشته باشی برای بچت بهترین مادر

دنیا بشی و مثل مامان خودم که تنهام گذاشت تنه اش ندارم یعنی چی! باعث و بانی سال های نابودیم تویی اردشیر پاک قدم از این به بعد یه چیز دیگه به

اون شخصیتی که از من منی دیگه ساخت اضافه می گنم و اونم تنفر از بدنی که هیچ وقت نمی تونه مادرم کنه!

اردشیر با یک حرکت خیز برداشت و دستش را حصار کمرش کرد و صورتش مقابل صورت سیمینه قرار گرفت.

-اگه تو مادر نمی شی پس بدون منم دیگه پدر نمیشم. اگه تو دیگه قرار نیست مادرشی
واینم تقصیر منه من تا عمر دارم حکم پدر شدن و برای همیشه

باخودم به گور می برم؛تا درد تو بشه درد من،تا این حسی که داره تورو می سوزونه منم
بسوزونه.

من مجازات این کارم و از خودم می گیرم..

چشمان پر بغضش را که صداها در آن فریاد می کشید به چشمان اردشیر دوخت.

چه قدر زمان باید می گذشت تا ببخشدش او هم نجاتش داده بود و هم باعث نابودی اش
بود. کدام را باور می کرد؟! یا قی بودن را؟! یا طبع مرگ را..میان

حسش سخت سرگردان بود.

سعی می کرد چیزی بگوید و این درد را پایان دهد؛اما نمی شد درد را وقتی تازه و
نورسیدس پایان داد تا زمانی که درد با پوست و گوشت عجین نمی شد

فروکش نمی کرد؛و این چه بد دردی بود...دردی ابدی!

جیغ کشید؛جیغی که شاید نه ته حلقش را کل وجودش را می سوزاند. از سوختن جیغ می
کشید،از فریادهای بی صدایش جیغ می کشید.

با جیغ های کر کننده ای که میان اشک هایش نفسش را بریده بریده کرده بود گفت: تو...چه...جور...آدمی...هستی؟!

چه جوری من...باید...این وبه خودم بقلولونم.

پرستار با صدای جیغ هاو گریه های سیمینه سراسیمه به داخل آمد و با عصبانیت گفت: چه خبره آقا چی کار کردین بیمار چش شده مگه نمی دونین این

جا مراقبت های ویژس، بیماری که تازه بهوش اومده و برگشته رو آدم به این حال تبدیل می کنه؟ مگه دکتر نگفت کوتاه ملاقات کنین؟! بفرمایید بیرون آقا

بفرمایید

پرستار در حالی که با دست اشاره به بیرون می کرد اردشیر بی توجه خم شد و زیر گوش سیمینه نجوا کرد: دیگه هیچ وقت هم و نمی بینیم.

گفت و رفت؛ گفت و از کنار اشک های دختری که زنده زنده جان از بدنش می رفت رد شد نگاه شعله که به اردشیر افتاد قدم به جلو برداشت و در حالی که

قطره اشکی از گوشه چشمش می چکید پرسید: گفتی؟ بخاطر همین جیغ می کشیدی؟!

اردشیر بی حال تر از این حرف ها بود که بخواهد دهان باز کند و گفته هارا دوباره بازگو کند؛ سری تکان داد و رفت؛ رفت اما مثل آدمی که قلبش را زیر

پاهایش له کرده بود رفت.

دوای سیمینه شده بود آرام بخشی که شب و روز او را به خواب می برد.

می ترسید از آینده ای که قرار بود سرش بیاید. می خواست مادری کند؛ به اندازه تمام سال هایی که مادرش نبود می خواست برای دخترش مادری کند؛ اما

حالا شاید می شد شعله ای که یک نامادری بود و برای همیشه هم نامادری می ماند؛ حتی اگر مادری می کرد.

بعد از سه روز در بیمارستان ماندن و با آرام بخش شب را به صبح و صبح را به شب رساندن بالاخره مرخص شد.

سه روز سکوت پیشه کرده بود و لام تا کام حرفی به زبان نمی آورد؛ بعد از مهر سکوت سه روزه اش فقط گفت: می خوام برم روستای خودم شمال، روستایی

که اون جا به دنیا اومدم و مادرم اون جا بزرگ شد؛ می خوام برم پیش خاله بلیقس، می خوام عطر مادرم و اون جا بو بکشم.

شعله باز از دستش داده بودو این دومین باری بود که شخصیتش را این غم بزرگ که حفره شده بود ودرگلویش جا خوش کرده بود عوض کرد. حالا به

روستایی می رفت و شعله باید بی او سر می کرد.

چه می گفت!مادر نبود تا حرف بزندهرچه می گفت نامادری بود.

-باشه برو مادر برو،آرام تورو میرسونه مادر

-نه آرام نیاد.

آرام با اشکی که حاله چشم هایش را احاطه کرده بود به چشم های سبز غم زده خواهرش زل زده بود اما چاره ای برای دردهایش پیدا نمی کرد. زیرلب

زمزمه کرد:باتاکسی می ری؟

-آره،تنها

شعله گفت:آخه...

اما آرام دستش را به معنای هیچی نگو بالا آورد و شعله حرف نصفه کاره اش را خورد.
آرام ساکش را جمع کرد و سیمینه فقط در آئینه به خودش زل زده بود. نگران بود نگران
حالش، نگران سیمینه ای که ساعت ها خیره می شد و سکوت را

مهمان لبانش می کرد؛ اما چه می توانست بگوید مگر فایده ای هم داشت...!

سوار تاکسی شد و شعله کاسه آبی به پشت ماشین ریخت و با اشک دخترش را که جانی
در بدن نداشت نظاره می کرد و این دومین ضربه سیمینه از

دنیای واقعی اش بود. روستا در یک مکان دور افتاده بود و شاید اگر سیمینه چند ساعتی
می خوابید می رسیدند اما سیمینه خواب را چشمانش حرام کرده

بود.

چند ساعت بعد درست وسط روستا با ساکی در دست ایستاده بود و به اطرافش نگاه می
کرد؛ با این که سال ها به این جا پا نگذاشته بود اما هنوز فضای

زیبایی داشت و هوایش شرجی بود و نفس حبس شده سیمینه را به جریان انداخته بود.

خاله بلقیس از دور نزدیک می شد و این نشان از خبر دادن شعله به خاله بلقیس بود. پیر شده بود و شکسته بود؛ اما هنوز لبخندش همان لبخند های

دلنشین بود.

خاله بلقیس همان کسی بود که مادرش را بزرگ کرده بود دایه مادرش بود و برایش مادری کرده بود و تمام زندگی اش را وقف او کرده بود مادرِ مادرش

بعد از به دنیا آوردن دخترکش جا در جا جان می دهد و همه کس مادرش می شود خاله بلقیس؛ سرنوشتی که درست خودش هم به آن دچار شده بود.

-الهی من تی قربان بشم زای! خوشامدی خوشامدی دلِ من برای تو تنگ شده بود زای، خاله جان چرا این قدر دیر آمدی؟

سیمینه با آن حال زارش تک خنده ای از لحن صحبت خاله بلقیس کرد؛ هر وقت سیمینه را می دید تلاش می کرد فارسی بتواند حرف بزند اما لحجه

اصیلش را با آن در می آمیخت و این شده بود شیرینی حرف زدن خاله بلقیس

- خاله هم دل تنگ تو وهم دل تنگِ مادرم بودم؛ هم دل تنگِ خاطرات بچگیم بودم.

- تی جانِ ره بیمیرم زای شعله مره بگفته زای الهی الهی الهی غم دیگه نبینی خاله جان
هرچی خیره به والله هون به

- به والله چی خاله بلقیس؟

- ای بابا این زبان تو من و کشته من د پیر شدم دختر جان چه می دانم فارسی چیه
آخه! چیزه هون همون همانه شماییه

- الهی من فدات شم خاله که این قدر دلنشینی

سیمینه را در آغوش کشید و این آغوش چه قدر گرم بود. آغوشی که بوی مادرش را می
داد؛ آغوشی که مادرش تمام سال هایش را در آن بزرگ شده بود و

قدکشیده بود. خاله بلقیس سیمینه را از آغوشش جدا کرد و گفت: بیا بریم بیا قربان تو
بشم؛ بیا بریم من به تو یه چایی داغ بدم تازه دمه مادر

-از اون چایی لب سوزات می خواما خاله خانم

-لب سوزم به تو می دم قربان تو بشم؛بیا

نزدیک خانه کوچکی که تازگی خاله خانم نمای سنگ زده بود شدند. خاله خانوم چادری که به کمرش بسته بود را باز کرد و داخل رفت.

سیمینه کمی به این طرف و آن طرف نگاه کرد و بعد سر انداخت به داخل خانه، خانه زیبایی که پر از وسایل سنتی بود و همین سال های سال شیفته اش

کرده بود. نگاهش کشید به کرسی که درست وسط اتاق بود؛لبخندی به لب نشاند و پاهایش را به زیرش دراز کرد.

خاله خانوم که چایی را جلویش گذاشت این نگاه سنگین سیمینه بود که روی استکان ثابت مانده بود.

-تعریف کن دختر جان من سروپاگوشم!

سیمینه نگاه از استکانش گرفت و به چشم های منتظر خاله بلقیس دوخت.

چی و؟

-همان که کنج دلت ویرانت کرده مادر

-شعله که بهت گفت خاله

-نه مادر، درد تو از اون نیست؛ دردت چیزه دیگس، بگو مادر جان بگو هم خودتو خالی کن هم
من و راحت

حس مبهمی درون قلبش فریاد می کشید خودش هم نمی دانست چیزی که شده و بلایی
که سرش آمده را باید هرچه باشد قبول کند اما بی قراری که

در دلش زبانه می کشید را نمی فهمید.

جرعه ای از چای دارچینی اش را نوشید و گفت: نمی دونم

باصدای امیر علی که بلند بلند خاله بلقیس را صدا می زد؛ خاله خانوم بلند شد و گفت: این اومده بریم توپله مادر جان می شناسی که امیر علی پسره یونس

خدا بیامرزه؛ یونس هم بازی مادرت و می گم.

می شناسم خاله جون

من غروبی میام تو راحت باش دختر جان

سیمینه لبخندی زد و سری تکان داد.

بیخیال از چایی خوردن بلند شد تا به اطراف قدم بزند که از دور فرید را که شلنگ به دست بود دید.

راهش را کج کرد اما فرید پرید جلوی او و با شدت خشم که گوش هایش را به قرمزی می زد گفت: اومدی این جا چیو تماشا کنی سیمینه خانوم هان؟!

چی می گی فرید اعصابم و خراب نکن بکش کنار

-راحت شدی حالا که ازدواج کردم؟! خیالت جمع شد؟!!

-من چرا باید خیالم جمع شه؟ من اصلا مگه به تو فکر می کنم آخه؟! که تو خیالات برت داشته؟! ولمون کن بابا حالت خوشه

-حالم ناخوشه که الان توروبه روی منی نه مال من

-اشتب می کنی داش من مال نیستم، آدمم.

تو هروقت فرق این دوتارو فهمیدی بعد بیاو به خودت اجازه بده جلوم و بگیری.

اگه زنت نشدم و اصلا برای ازدواج باتو فکرم نکردم چون فقط 12سالم بود که باباتو روونه خونمون کردی زنت بشم. یه دختر 12ساله و پسر 20ساله! می

فهمی یه بچه 12ساله ازدواج و مثل خاله بازی می دونه. اگه تو این سنم بود مطمئن باش تو نمی تونی اون آدمی که تو آینده من نقش بسته باشی.

-تو یه آدم بی پدر و مادری که سر خود شدی و لقمه بزرگ بزرگ از دهن در میاری

بالین حرفش سیمینه قرمز شد و سیلی محکمی به صورتش خواباند.

-بار آخرت باشه به من می گی بی پدر و مادر، نمک به حروم

فربد شلنگی که دستش بود را باز کرد و شلنگ تا نیمه روی زمین رها شده بود و نیم دیگرش در دست فربد بالای سرش بود.

به سمت سیمینه حمله ور شد و طوری می زد که صدای فریاد های سیمینه ته حنجره اش را آتش زده بود.

پی در پی ضربه هایش روی شکم و پا های سیمینه بود که فرود می آمد.

سیمینه با جان دادن پاهایش را تکان می داد تا شاید دردی بین جانش پیچیده بود کمتر شود اما فایده ای نداشت وقتی ضربه ها دوباره و چندباره به همان

جای اولی می خورد. صورتش را بین دو دستش مخفی کرد تا ضربه ای نبیند. فربد دهن به ناسازا باز کرد و فریاد می زد: آشغال بی پدر و مادر تو چرا از روی

زمین ساقط نمی شی. از این به بعد من همه کارتم من! آب می خوری من باید بدونم

شلنگ را بار دیگر بالاتر برد تا با ضربه محکم تری به تن بی جانش اثبات کن که مشت محکمی وسط چهارستون کمرش خورد و رعشه را به جان فربد

انداخت.

فریاد زد: چپ کار می کنی بی ناموس؟

فربد سریع به پشتش چرخید و با دیدن اردشیر خون جلوی چشمان را گرفت. سیمینه بی حال و بی جان از روی زمین به سختی بلند شد و چشمش به

اردشیر افتاد که دوباره ناجی اش شده بود. چشمانش از زور درد ریز شده بود اما دهانش از تعجب به اندازه غار باز شده بود و مشغول تماشای آن دو بود که

فربد مشتی دیگر به دهانش خورد و به زمین پرت شد؛ دستی به لبش کشید و وقتی نگاهش به انگشتان خونی اش افتاد؛ مثل برق گرفته ها بلند شد و در

یک جست زیر بازوی اردشیر را گرفت و انداخت.

سیمینه چند قدم عقب تر رفت و وقتی دید به قصد جان هم را می زنند. فریاد زنان امیر علی و خاله بلقیس را صدا زد.

اما خبری از هیچ کس نبود. شاید ترسیده بود از این که یکی از آن ها اتفاقی برایش بیفتد و آن یک نفر نمی توانست فربدی باشد که تا چند لحظه پیش

به قصد کشت بر بدنش می زد.

از دور چشمش به امیر علی افتاد که سطل شیر را با خودش حمل می کرد.

فریاد زد: امیرعلی...امیرعلی...امیرعلی کمک

امیرعلی که صدای سیمینه را شنید، سطل را روی زمین رها کرد و سراسیمه به طرف اردشیر و فرید دوید.

وحشت زده از خواب پرید و به دور و اطرافش نگاه کرد که کنار گُرسی حسابی خوابش برده بود و اما اردشیر حتی در خوابش هم رهایش نمی کرد.

سیمینه نشست و سرش را بین دست هایش گرفت. مدام صورت اردشیر جلوی چشمش بود و صدای تقلا جویانه اش در گوشش زنگ می زد: دیگه هیچ وقت

هم و نمی بینیم.

آن قدر در همان حال ماند که خاله بلقیس در حالی که یه کاسه سوپ دستش بود راباز کرد.

عه تو که هنوز اون جا نشستی قربان تو برم

خسته نباشی خاله بلقیس

درمانده نباشی مادر بیا این کاسه سوپ و بخور و یه کم جون بگیری؛ مادرِ امیرعلی درست کرده سیمینه جان دستپختش حرف نداره مادر، بخور قربان تو

بشم بخور!

سیمینه نگاهش کشید به کاسه سوپی که در دستش بود، باقاشق بازی می کرد و به خوابش فکر می کرد.

با خودش می گفت: >> شاید خدا داره بهم می فهمونه اون مقصر نیست و فقط ناجی من شده! <<

نمی دانست خودش دارد دست به هرکاری می زند که تبرئه اش کند یا این که اون واقعا تبرئه شده است؟!

چندبار به این احتمال ها و تبرئه های اردشیر فکر کرد؛ هربار که به چنین احتمال هایی فکر می کرد دست آخر پریشان فوت می کشید. بلند شد و باصدای

رسا گفت: خاله بلقیس من می رم این اطراف یه کم هوا بخورم.

خاله بلقیس از آشپزخانه جواب داد: برو مادر جان هوا تاریکه تی بلا میسر، تی مواظب بوبو (مواظب خودت باش).

چشم

پالتوی پشمی اش که پراز خز بود را به تن کرد و زد به دل طبیعت، دراین وقت شب معمولاً روستایی ها خانه بودند و زیر کرسی گرم و نرم شام و بعدش

هم یک چایی می خوردند تا تهی از خستگی طول روز شوند.

قدم زنان به سمت چشمه ای رفت که خودش اسمش را در کودکی معجزه نقره ای گذاشته بود و چه قدر این اسم خیالی به چشمه ای که بانور آفتاب به

رنگ نقره ای می شد می آمد. حتی دراین شب هم زیبا بود، اطرافش را گل هایی که با هم بازی های بچگی شان کاشته بودند نگاه کرد، هنوز هم بود و این

نشان از رسیدگی یک نفر به آن ها را می داد. زیر لب گفت: چه کسی مهربون تر از خاله بلقیس!

آستین پالتوی پشمی اش را پایین تر داد؛ سرمای هوای نیمه ابری شمال حتی از زیر پالتوی پشمی و خردارش هم نفوذ کرده بود.

نگاهش به یک نقطه از چشمه بود، دوباره زیر لب زمزمه کرد: دیگه هیچ وقت هم و نمی بینیم!

با ناراحتی دستش را روی قلبش گرفت.

نمی خواست قبول کند که دیگر هیچ وقت ناجی اش را نمی بیند. نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و غمگین به همان نقطه که در تاریکی فرو رفته بود زل

زد.

-تو این جا چی کار می کنی؟

ترسیده دستش را روی دهانش گرفت و برگشت، حتی از آن تاریکی هم تشخیص قیافه اردشیر برایش سخت نبود.

این قیافه را خیلی خوب به خاطر سپرده بود. کمی لبخند به لبش نشست؛ اما زود خودش را به جمع و جور کرد. خودش هم نمی دانست آن لبخند نصفه و

نیمه چه دلیلی داشت!

-بهتره بگم تو این جا چی کار می کنی؟! خیال نداری دست از سرمن برداری؟

-من خیلی وقته دست از سرِ کچل تو برداشتم.

سیمینه با حالت تدافعی باپاهایش روی زمین ضرب گرفت و گفت: کچل هفت پشت و جد و آبادته!

-هوی هوی هوی یواش، بزن رو ترمز باهم برسیم.

-ساکت بابا تریپ مشتی برداشتی برام. گفتم این جا چی کار می کنی؟

-این جا محله منه نکنه برای اومدن به محله خودم باید از تو اجازه بپرسم؟! @Caffetakroman

-محلت؟!!

-آره من از بچگی این جا بزرگ شدم. کل روزای پرخاطراتم این جا شکل گرفت؛ خب این جا جایی که پدرم بزرگ شد و بعد ازدواج با مادرم این جا موندیم

تا این که دیگه تقریباً بزرگ شده بودم از این جا رفتیم. این جا جایی که من لحظه لحظه و گذروندم. این جارو خیلی دوست داشتم و دارم. تو این جا چی

کار داری؟

خب این جا محل من، خاله بلقیس دایه مادرمه یه چندسالی می شه بعد مرگ مادرم این جا نیومدم. اما این که چرا من و تو این جا بزرگ شدیم و نمی

دونستیم تعجب آور نیست؟

تعجب آور اون کله پوخته، خب دختره سبز معلومه که تو همون سیمینه کوچولویی که باهم دور درختا می دوییدم.

سیمینه با جمله دختره سبز ذهنش پرکشید به گذشته ها، به بچگی هایش، به یاد اردشیری که گل های چشمه را همراه فرید و اطلس کاشته بودند. به یاد

پسرکی افتاد که همیشه مقابل فرید حامی اش بود. فرید از همان بچگی هم خیالات واهی داشت.

از فکر این که باز هم به نقطه ای رسیده بود که او ناجی اش بود خنده اش گرفته بود.

اردشیر مقابل مقابل فرید ناجی اش بود و باز هم یک راهی برای محاکمه نکردنش پیدا کرده بود.

-پس محله قدیمی که جلوی درِ خونمون اومده بودی چی؟

-یعنی تو اون جاهم همسایمون بودی دختره سبز!

اردشیر تک خنده ای کرد.

-آره ما چندسالی تو اون محل بودیم خب تقریبا می شه گفت همون موقع که این جا بودیم اون جاهم خونه داشتیم. بخاطر بابام یه پامون این جا بود و یه

پامون اون جا ولی وقتی مامانم و ازدست دادیم بعدش دیگ...

-درسته مامان منم تا زمانی که زنده بود ما اون جا بودیم.

-خب سنمون بزرگ تر بود انتظار نداشته باش که اون جاهم هم بازی باشیم.

-اصلا مگه هم و می شناختیم اون جا دیگه قیافه هامون خیلی فرق کرده بود.

اردشیر مکشی کرد و به چشمان سبز سیمینه که در آن تاریکی روشن روشن بود. نگاه کرد
نگاهی چند ثانیه ای اما پراز سکوت، قلب سیمینه شروع به تپش

کرده بود و این کاملاً از دسترسش خارج شده بود.

-دخترک سبز من و می بخشی؟!!

سیمینه سربرگرداند و اول به چشمه نگاه کرد و در عرض چند ثانیه تمام اتفاقاتش را دوره
کرد. بلند شد و گفت: همون روز بخشیدمت

گفت و سریع قدم به رفتن برداشت.

اردشیر تک خنده ای کرد و از همان جا به طرز راه رفتن سیمینه نگاه کرد؛ دلش قنچ رفته
بود وقتی فهمیده بود این همان سیمینه بازیگوش است. خنده

اش به لبخند تبدیل شد و زیر لب گفت: دخترک سبز، چه طور ممکنه ما این قدر به هم
نزدیک بوده باشیم و بعد این همه سال شناسیم؛ چه قدر زیباتر

شدی دختره سبز!

چه قدر جالبه که درست محل زندگیای دوران قبلمون همیشه تو یه محل و یه جا بوده!

سیمینه در خانه خاله بلقیس را محکم کوبید و با لبخند وارد شد.

چه خبره آخه قربان تو برم، تره من بیمیرم چی بُسه زای که آتو غمناک بُشویی و شادان بامویی؟!

(چه خبره آخه قربون تو برم برای تو من بیمیرم چی شده که این طوری غمگین رفتی و خوشحال برگشتی)

هیچی خاله خانوم فقط انگار مخم از تری یه چیزی بسته بود و حالا راه هواس باز شده

مردا موجودات هجیبی هستن قربان تو بشم گاهی غسل می شن و می خوان حلوا حلوات کنن بذارن روی سرشون اون موقس که تی دیل (دلت) ایتا لرزه

دَکفه و گی آی دلِ غافل (یه لرزه میفته و می گی آی دل غافل) این از سر عشقه یا از کوری من!

سیمینه دستش روی شکمش بود و هارهار شروع کرده بود به خنده از زوری فارسی حرف زدن خاله بلقیس در حالی که نمی توانست جلوی رشتی حرف

زدنش را نگیرد.

-آخه خاله جون این و الان چرا گفتی؟

-به یاد حاج علی خدایامرز افتادم که هروقت این جوری ناز من و خریدار بود. جوونی
یادش بخیر!

-خدایامرزه حاج علی و خاله بلقیس

-قربان تو بشم مادر

خاله بلقیس آهی کشید و دستش را روی زانوهای پردردش گذاشت و یاعلی سردادو گفت:
برات جا انداختم سیمینه جان، خوب بخوابی مادر صبحی احتمالا

مهمون داریم

-کیه؟

-تره آشنا بی زای، اگه آنه بیدینی کلی ذوق کنی! (خودت باهاش آشنا می شی، اگه ببینیش
کلی ذوق می کنی)

به قول شما جوونا چی چی بشی؟

خنده ای کرد و گفت: سوپرایز خاله بلقیس

-آها هون! (همون) برو قربان تو بشم برو

لباس عوض کرد و لباس پنبه ای اش را به دست گرفت و با بخاطر آوردن تصویر سرشاد
اردشیر لبخند کجی زد و از پنجره اتاق به بیرون خیره شد. لباس

عوض کرد و پریدبه رختخواب گرم و نرم خاله بلقیس؛ دستش را روی پیشانی اش گذاشت
و فکر کرد به چشم های اردشیری که در آن تاریکی هم نافذ بود؛ زیر

لب زمزمه کرد: ای کاش دیگ هیچ وقت اون جمله رو نگی که هم و نبینیم آقای پاک قدم!

بانور خورشیدی که مستقیم صورت سیمینه را هدف گرفته بود یک لای چشمش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد؛ با صدای خاله بلقیس که می گفت: >>الان

شیر میارم<<

لای دیگر چشمش هم باز کرد و با تعجب نشست.

-بیا زای جان ایچی (یه زره) بخور جان بگیری قربان تو بشم.

سر جایش نیم خیز شد و حس فضولی اش به کل بدنش رخنه کرده بود بلند شد و یه ضرب در اتاقش را باز کرد.

بادیدن اردشیر چشم هایش را درشت کرده و تندتند روبه رویش ایستاد.

-بینم پسر تو این جا چی کار داری؟ یعنی. واقعا تو خونه ام دست از سرم برنمی داری! نمی فهممت حس می کنم یه موجوده شگفت انگیزی که یهویی تا

آدم چشم باز می کنه همه جا ظاهر می شی.

خودش هم می دانست حرف هایی که به زبان می آورد حرف هایی نیست که دلش چند روزیست او را از خود بی خود کرده.

اما می گفت شاید برای این که راهی برای قانع کردن خودش پیدا کند!

اردشیر در حالی که سعی می کرد خودش را از خنده ای صورتش رابه قرمزی برده بود بگيرد با همان صورت خندان گفت: شگفت انگیزم می تونه انتخاب

خوبی باشه خانوم کوچولو والا ولی فکر نمی کردم یه روزی تورو با قیافه تازه از خواب پاشده و لباسای هفت رنگ خواب و موهای شاخ شاخ مونده ببینم.

دست مریزاد دختر!

خاک می سرا سیمینه؟ دختر؟

سیمینه که به اندازه کافی از حرف های اردشیر آب شده بود با کشیده ای که خاله بلقیس به صورتش کوبید و اسمش را صدا زد با صورت درهم شده از

پایین تا بالای خودش را از نظر گذراند و صورتش را جمع کرد و گفت: آه خدای من وحشتناکه!

دوید به سمت اتاق و این صدای قهقهه اردشیر بود که بارفتن سیمینه خودش را رها کرده بود و به مرز منفجری می رسید. این قدر خندید تا خاله بلقیس

هم به خنده آورده بود. در دل گفت: <<حقا که خنگی>>

سیمینه همان طور که لباس هایش را در می آورد و به گوشه اتاق پرت می کرد زیر لب لعنتی نثار خودش می کرد.

آستین بلندی پوشیده و روی آن هم مانتو یش را پوشید؛ شالش را سر کرد و گفت: آره سیمینه خانوم خوب بیوشون که دو دقیقه پیش اون نبود دیدتا!

بالج در اتاق راباز کرد و سر سفره صبحانه نشست. اردشیر همین که چشمش به قیافه سیمینه افتاد دوباره شروع کرده بود به خندیدن و این لج سیمینه را

بیشتر کرده بود.

خاله بلقیس گفت: اردشیر مادرا!

بعد هم لبش را گاز گرفت و باعث ساکت شدن اردشیر شد.

-میگم سیمینه؟

ناگهان هردو به چهره هم میخ شدند. اردشیر از تعجب بی مقدمه و خیلی راحت گفتن اسم سیمینه و سیمینه ازاین که اسمش را خیلی راحت از زبان

مردی شنیده بود که هربار چشم در چشمش می شد. قلبش به لرزش می افتاد؛ اولین بارش بود که اسمش را به این زیبایی شنیده بود؛ شاید چون از زبان

مردی بود که روبه رویش به دو کاسه سبزش زل زده بود. لبش بالا و پایین می کرد اما سیمینه صدا نداشت و فقط تصویر لب زدن های اردشیر را داشت.

چه قدر دوست داشت این زمان متوقف شود تا بیشتر به چشم های این مردی که دل و ایمانش را برده محو شود.

اردشیر هجاهای بی صدایش را گفته بود و حالا می خندید و این خنده ها چه بی مقدمه سیمینه را غرق کرده بود. قبل ازاین که با نگاهش اردشیر را درسته قورت دهد اردشیر چندبار دستش را جلوی صورت سیمینه تکان داد و گفت: کجایی

دختر؟! محو ما شدیا حسابی!

همین برای آب شدن سیمینه کافی بود. معلوم نبود چند ثانیه یا دقیقه حتی حساب ساعت و ثانیه ها هم از دستش در رفته بود؛ که محو چهره اش بوده

که اردشیر را فهمانده.

لیوان شیرش را برداشت و بالا کشید. خاله بلقیس از زیر چشم مشغول تماشای سیمینه ای بود که حسابی دست و پایش را گم کرده بود.

-سیمینه؟ قربان تو بشم تی یاد بامو اردشیره؟(اردشیر و یادت اومد)

-آره خاله جون دیشب هم و دیدیم

@Caffetakroman

خاله بلقیس حالا شادی دیشب سیمینه را فهمیده بود و این دختر ساده عشقش را جار می زد؛ عشقی که خودش هم خبر از آن نداشت.

این قدر عاشق شده بود که تصویر مبهم زمانی که گفته بود مادر نمی شود را کمرنگ کرده بود. لبخندی زد و ازدست این دختره صاف و ساده سری تکان

داد.

-می گم سیمینه خانوم یادته چه بچگی داشتیم تو این خونه؟

ای کاش می توانست بگوید از مهربانی اش یادش است؛ از ناجی بودن و مرد بودنش یادش است نه از غرور لبریز الانش؛ اما سری تکان داد و جمله‌های بعدی

اردشیر را متوقف کرد. اردشیر یا علی سردادوبلند شد.

— خاله بلقیس دستت درد نکنه مثل همیشه یه صبحونه محشر زدم به بدن

— دورت بگردم مادر جان

رو کرد به سمت سیمینه و گفت: مواظب خودت باش. خدا حافظ.

و اما این فریاد بی صدای سیمینه بود که التماس به نرفتنش کرده بود. چه شده بود که این قدر بی تابش شده بود! عاشق شدن هم زمان و مکان نمی

شناسد و یکهو غافل گیرت می کند. و چه دردهای شیرینی را به جانت حواله می دهد.

— خدا حافظ

صدای در را که شنید به خودش آمد و پرسید: همیشه برای صبحانه میاد این جا؟

-آره مادر، صبحانه می خوره میره؛ هفته ای یه بار میاد این محل

سری تکان دادو گفت: خاله بلقیس من امروز بر می گردم. حس می کنم حالم بهتره

-مطمئنی زای جان؟

-آره خاله جون کلی زحمت دادم.

-تی جان سلامت زای؛ ولی دردی که تی جان دکفته درمان نیبه زای جان! (ولی دردی که به جونت افتاده درمان نمیشه)

خنده ای کرد و گفت: می رم ساکم و جمع کنم.

خاله بلقیس وقتی خوب ساک سیمینه را از خوراکی های محلی پر کرد اجازه رفتنش را صادر کرد.

کل راه به دردی که به جان و قلبش افتاده بود فکر می کرد؛ به روز اولی که اردشیر را دیده بود و به امروزی که دلش نمی خواست برود.

به خودش آمده بود جلوی در بود پیاده شد و کرایه را حساب کرد.

کلید انداخت اما پشیمان شد و لبخندی زد. زنگ را فشرد و صدای بشاش آرام در آیفون پیچید: کیه؟

-دختره ور پریده تو خونه زندگی نداری خونه ما چپیدی؟

-الهی من برات بمیرم تو اومدی عزیزکم

صدای فریادهای آرام که شعله را صدا می زد کل حیات نقلیشان را پر کرده بود؛ هنوز کفشش را در نیاورده بود که شعله پرید و بغلش کرد.

-دلم برات خیلی تنگ شد.

-فقط دوروز بود شعله

-تو که این قدر سردو بی روحی، یه این قدر دلت تنگ نمیشه

بعد با انگشتش سائز مورچه را نشان داد.

حالا نوبت آرام بود که صورت سیمینه را غرق بوسه کند

بعد از پنج دقیقه دست از بغل کردن و ماچ کردن برداشت و به داخل رفتن.

شعله با شادی برگشت به سمتش و گفت: چه خوب شد که اومدی!

آرام متقابلا سری تکان داد و لبخند زد.

-چیشده مگه؟

-خانوم نجفی همسایه دوتا کوچه بالاتر زنگ زده تورو برای پسرش خواستگاری کرده
دخترم؛ آخ الهی که خوشبخت بشی؛ من نمردم و اون روزم دیدم که

تو توی لباس سفید داری می ری خونه بخت و لبِت خندون و دست از این لج و لجبازیاتم
برداشتی؛ نگرانم نباش می دونه چه بلایی سرت اومده.

-یه دقیقه زبون به دهن بگیر شعله، خواستگار واقعا؟

-آره مادر

نه-

صورتش از زور ناراحتی جمع شده بود و به قیافه سرشاد شعله زل زده بود.
شاید منتظر جمله بعدی شعله بود که بفهمد تمام این ماجرا شوخی است.
آرام دویید سمت آشمزخانه و گفت:وای کیک!

-کیک؟

-آره کیک پختم حالا که تو اومدی شعله زنگ می زنه برای امشب خانم نجفی اینا بیان
منم این کیک و برش می زنم میزارم برای امشب دورهم دهنمون

و شیرین کنیم.

-چی چی می گی؟!برای خودت بریدی و دوختی دیگه؟

-خب خوبه که پسره کارخونه داره ها!

نه نه نه

با دو به اتاقش رفت و خودش را درآینه نگاه کرد؛ شاید احساس می کرد دیگر آدم سابقی که می شناخت نبود.

حتی این آینه هم برای حکم صادر کردنِ دلش کافی بود.

خودش را روی تخت رها کرد و چشمانش را بست.

با صدای تلفنش چشمانش را باز می کند و اولین چیزی که می بیند سقف مشکی رنگ اتاقش بود. دست برد و گوشی اش را از کنارش برداشت. چشمش

که به اسم اردشیر افتاد ضربان قلبش بالا رفته بود و دو طرف شقیقه اش تیر می کشید.

دکمه اتصال را زد و آب دهانش را با صدا قورت داد.

-الو

-الو سلام سیمینه خانوم حالت خوبه؟

چند ثانیه سکوت و بعد صدای لرزان سیمینه بود که در گوشی پیچید: سلام ممنون

قرض از مزاحمت یه سری بچه ها قراره بریم قایق سواری. هرکس باید باهاش یه یار خانوم باشه البته بیشتر بچه ها همه یا دوست دختر یا همسرشون

باهاشون هست ولی من و محمد هیچ کس و نداریم. بنفشه هم سرما خورده نمی تونه باهام بیاد و اگه کسی نباشه که بیاد ما نمی تونیم به این مسابقه

بریم قراره هر کدوممون یه کلبه چوبی و پیدا کنم و بگردیم و مروارید آبی رنگ و پیدا کنیم. راستش یه کم کور کوری خوندیم با بچه هادلم نمی خواد این

مسابقه هیجان انگیز و ازدست بدم می خواستم بگم می شه تو و آرام خانم بیاین رفیق بچگیم؟

صدای ضربان قلبش بود که به گوشش می رسید. با دست های لرزانش موهایش را پشت گوشش داد و از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زن.

چه جمله قشنگی بود این رفیق بچگی!

میان نفس های به شمارش افتاده اش گفت:میام

حتی لحظه ای هم برای رفتن یا نرفتنش فکر نکرد و بدون هیچ تردیدی قبول کرد. حتی از عشق هم نمی توانست فراری باشد.

-پس برات آدرس و اس می کنم آخرشب. صبح راه بیفتین

-باشه

-خدا حافظ

تلفن را قطع کرد و با خوشحالی به روی دوپایش پرید و ذوق زده گفت: یوهوو

با چند تقه ای که به درِ اتاقش خورده بود روی تخت نشست و شادی اش را پنهان کرد.

-بفرما

-سیمینه جونم؟

-ها چه مرگته دختر؟

-به خانوم نجفی زنگ بزنینم؟

-نه آرام

-چرا نه آخه؟

-آرام؟

-جان آرام؟

-من فردا با اردشیر قراره برم قایق سواری توام باید بیای دختر نجسب تو قراره همراه یعنی یار محمد بشی.

گفت و با دست هایش جلوی صورتش را نگه داشت. آرام از تعجب به مرز شاخ در آوردن رسیده بود و باچشمان درشت شده گفت: اردشیر؟

سیمینه دست هایش را کمی پایین داد؛ طوری که فقط چشم هایش مشخص شود؛ پلک هایش را روی هم زد.

-محمد؟

دوباره پلک هایش راروی هم فشار داد.

-نه. سیمینه من بعید می دونم این تو باشی به والله این تو نیستی.

آرام ترسیده از جایش بلند شد و خواست از در فرار کند که سیمینه دستش را کشید و گفت: عه دختره دیوونه پس کیم؟! خودمم، خب دلم خواست برم.

-سیمینه قراره فردا برات خواستگار بیاد تو قراره خواستگاری و چیز به این مهمی و که روی زندگیت نقش بسته و بخاطر قایق سواری با آقا اردشیر خان پَر

میدی؟!

سیمینه مظلوم وار سری تکان داد. آرام بالج گفت: آخ من سرم و کجا بکوبم!

-بیا این جا دیوارش سفته این جا بزن.

-جدی می خوامی بری و قید خواستگار و بزنی؟

-آره از اولم قرار نبود یه مشت آدم بیکار بیان بشینن و برام از اوج خوب بودنشون بگن.

-اردشیر این بلارو سرت آوورده تو چه طوری می تونی سیمینه؟

چه می گفت!خودش هم حرفی نداشت و نمی دانست این چه شوریست که عجیب با دلش
سنخیت پیدا کرده. برای گفتن چیزی نداشت وقتی فقط

سوزاننده بودن قلبش را حس می کرد اما خودش هم نمی دانست چه نامی برای حسی که
دارد بگذارد.

دوست نداشت فکر کند که عاشق شده؛دوست نداشت باور کند و فکر کند از دنیای
خاکستر شده اش رها می شود؛بنابراین گفت:حس می کنم

بخشیدمش،این و به خودشم گفتم و برای این که از ته دلم باشه باید هرکاری میتونم بکنم.
یه جایی توی کتابای مادرِ خدا بیامرزم خونده بودم که وقتی

یکی و می بخشی حتی باید از ته ته دلت براش آرزوهای خوب کنی و هرچی خوبیه تو
دنیارو برای اون بخوای آبجی من خیال ندارم ادعای بخشش کنم

که!

-می دونی اگه شعله بفهمه قیامت به پا می کنه؟

-اِه..دیگه داری خیلی گذش می کنی، آرام اون همون اردشیر هم بازی بچگیم..

-از کجا می دونی؟

-هم هم بازی محلی بود که خاله بلقیس اونجاست هم همسایه بعد از این ازاون جا اسباب کشی کردیم اونا هم همون موقع اومدن درست تو همون محل و

من روحم خبر نداشت؛ حالا هم که این جوری سر ساختمون و این ماجراها

-چه تقدیری واقعا جالبه

-انگار سرنوشت این جوری می خواد.

-اما باهمه این اوصاف شعله بفهمه نمی زاره بری.

-شعله نمی فهمه آرام. اگه تو اون دهن بی چفت و بستت و ببندی و چیزی بهش نگی

-تو بخشیدیش تو دوست بچگی آقا هستی، من چرا باید بخاطر آقا محمد خان پاشم پیام مسابقه؟

-چون من می گم

آرام زیر لب لا اله الا الهی گفت و از اتاق بیرون رفت و این سیمینه بود که تا دم دمای صبح با احساسش سر جنگ به پا کرده بود.

ساعت هفت بود که با صدای زنگ گوشی به زور در حالی که چشم هایش بسته بود جواب داد: بله؟

-الو کجایی خانوم انامی تو که هنوز خوابی!

-مگه ساعت چنده؟

-هفت

سریع چشم هایش را باز کرد و از تخت پایین پرید و بدو بدو به سمت اتاقی که آرام خوابیده بود رفت.

-آرام...آرام...پاشو

پوفی کشید و لگد محکمی نثار پهلوی آرام کرد که از تخت پرت شد پایین

-یعنی الان وقت بیدار شدن؟

-نه چیزه بیداریم داریم آماده می شیم سه سوت دیه اونجاییم

آرام با چشم های پف کرده دست به کمر پشت سرش ایستاده بود. سیمینه که تلفن را قطع کرد برگشت و بادیدن قیافه آرام و موهایش که مقابل صورتش

ریخته بود جیغ بنفشی کشید و پا به فرار گذاشت.

-هیولا هیولا توروخدا من و نخور

آرام خنده ای کرد و سری تکان داد.

-دختره خل و چل! آتش خورش یکی دیگس ما باید از خوابمون بزنیم.

نیم ساعت بود که روی تخت سیمینه نشسته بود ومنتظر آماده شدنش بود.

-تو که قرار بود دیر آماده بشی حداقل می زاشتی من نیم ساعت بیشتر بخوابم. با شعله ام حرف زدم گفتم ما میریم کوه دیر میایم اصلا این قدر من بخاطر

تو به این زنی که قشنگ به من اعتماد داره دروغ گفتم دیگه حس می کنم یه روده راست تو شکمم نیست بخدا

با شوق دستی به لباس کشید و لبخندی زد. انگار حرف های آرام را نشنیده بود.

-غر نزن دیگه تمومه بریم.

در را که باز کردند؛ اردشیر و محمد را دست به سینه درحالی که به ماشین تکیه زده بودند دیدند.

سیمینه-هی شما جلوی در چی کار می کنین؟

اردشیر-صبح بخیر بابا دوساعته این جا علافیم

سیمینه-هیس چه خبرته صدات و بیار پایین

آرام-اگه شعله بفهمه همین جلوی دری قیمه قیمت می کنه. برو به جون من دعا کن به
زنه بیچاره یه مشت دروغ تحویل دادم آقای پاک قدم

محمد-خورشت قیمه باطعم اردشیر اصلا خوشمزه نیستا

آرام-عه امتحان کردی؟

اردشیر-بسته سوارشین بریم دیرشد بابا

یکساعت تا رسیدن به مقصد طول کشیده بود و سکوتی عمیق حکم فرمای ماشینی شده بود که چهار نفر سرنشین داشت. سیمینه از آینه جلو به چشمان

اردشید زل زده بود که مشغول رانندگی بود و چه سخت عاشقی پنهان شده بود!

اردشیر-پیاده شین رسیدیم

سیمینه به جمعیت اطراف نگاه کرد. رئیس گروه یک پسر تقریباً هم سن و سال اردشیر بود با کمی ریش که همه دورش جمع شدند و گفت: خب بچه ها

با صدای سوت من حرکت می کنین باید کلبه ها رو پیدا کنین تو یکی از اون کلبه ها مروارید آبی قایم شده زمانتون فقط دوساعته.

همه سوار برقایق منتظر سوت بودند. با صدای سوت محمد و آرام اولین قایقی بودند که جلورفتند. سیمینه با استرس گفت: آ..آ..رفت.

-مسابقستا

-خب نذار بزنی جلو

چشم

حالا سیمینه در آرامش عشق و آرامش دریا حسابی اسیر شده بود و این چه وصف نشدنی بود برای دختری که تمام زندگی اش را حتی آرامش روزها و

شب هایش را پدرش خاکستر کرده بود. خنده از روی لب هایش کنار نمی رفت و می توانست هرچه قدر بخواهد مردی که روبه رویش نشسته را نظاره کند

و اما ای کاش این تمنا پایانی هم داشت.

حالا اردشیر جلوتر از همه بود؛ آن قدر جلو زده بود که بقیه قایق ها به یک نقطه تبدیل شده بودند و بعد کم کم محو شدند. به وسط دریا که رسیدند

سیمینه ذوق زده بلند شد و گفت: من عاشق این وسط دریام چه قدر آدم و جذب می کنه!

سیمینه بشین

نمی خوام یه کم چشمام و ببندم و عطر بکشم.

می گم بشین قایق داره تکون می خوره دختر

عه من هیچیم نمیشه ببین حتی این جاهم می تونم واستم.

همین که یک پایش روی نوک قایق رفت به ثانیه نکشید که پرت شد و مصادف شد با فریاد اردشیر.

آب عمیق بود و آن قدری عمق داشت که سیمینه را در دل خود پنهان کند.

اردشیر چند بار فریاد زد و اسم سیمینه را صدا کرد اما حتی آب هم تکان نمی خورد و هیچ نشانی از وجود سیمینه نمی داد.

برگشت و به اطرافش نگاه کرد؛ هیچ قایقی در کار نبود و این یعنی قایق مسیرش عوض شده بود و راه اشتباهی شده بود و قرار نبود هیچ قایقی به این سمت

بیاید.

اردشیر ترسیده زیر لب زمزمه کرد: نجات می دم

حالا نوبت اردشیر بود که دوباره ناجی دختری شود که در قعر دریا خودش را مخفی کرده بود و خبری از او نبود. چند دقیقه به زیر آب را گشت اما هیچ

اثری از سیمینه نبود. به زیر آب آمد تا نفس کم آورده اش را جبران کند.

دوباره به زیر آب رفت ولی این بار پایین و پایین تر رفت که چشمش به سیمینه افتاد که در آب شناور بود و چشم هایش بسته بود. برای لحظه ای حس

کرد قلبش تپش ندارد و نمی کوبد. به سمتش شنا کرد و با یک دست سیمینه را در آغوش کشید. نفس کم آورده بود اما حالا که پیدایش کرده بود و باید

نجاتش می داد وقت خوبی برای رها شدن در آب نبود.

به روی آب آمد و با چشم دنبال قایق گشت اما موج دریا قایق را خیلی دورتر برده بود. زیر لب زمزمه کرد: لعنت به این شانس

باران برخلاف پیش بینی آب وهوا شروع به باریدن کرده بود. دریا داشت آن هارا مثل ماهی و نهنگ می بلعید.

سعی کرد شنا کند و خودش را به قایق برساند اما هرچه نزدیکتر می شد موج قایق را دور و دورتر می کرد.

صدای موتور قایقی را شنید؛ برگشت و فریاد زد: کمک... کمک...

پیرمردی که روی موتور قایقی سوار بود و لباس های بارانی به تن داشت. نزدیک اردشیر شد.

-این وسط چی کار می کنین؟

-کمکمون کن عمو موج دریا قایقمون وبرد.

-بیا بالا

دو ساعت بعد در کلبه ای که متعلق به پیرمرد بود بودند. نمی توانستند برگردند به آن طرف دریا، هوا بارانی ک دریاطوفانی بود.

سیمینه را روی زمین چوبی کلبه پیرمرد می خواباند و دستش را درهم فرو کرد و روی قفسه سینه اش گذاشت و چندبار به مانند پمپاژ فشار داد اما

سیمینه هیچ عکس العملی نداد. اشکی از گوشه چشم مردانه اردشیر چکید و بیشتر تلاش کرد.

پیرمرد با ناراحتی سربلند کرد و گفت: سرش و بلند کن.

اردشیر سرش را روی پاهایش گذاشت و مشغول تماشای زیبایی چهره به خواب رفته سیمینه بود. خال کمرنگی درست بغل دمِ خطِ دخترانه اش داشت.

تمام اجزای صورتش را از نظر گذراند و قطره ای دیگر از چشمش چکید و این قطره درست روی لب های سیمینه ریخته شد. نگاهش کشید به روی لب

های سیمینه و همان جا متوقف شد؛ دستش را نزدیک لب هایش برد اما در هوا مشت کرد و دوباره پایین آورد.

می شه چشمات و باز کنی؟ می شه قصه ی کودکیمون و تو پایان ندی؟!

نگاه پیرمرد روی صورت نگران اردشیر در حال چرخش بود. سرش را روی زمین گذاشت و دوباره دستش را درهم قلاب کرد و تلاش کرد. این بار سیمینه

حضور کسی را مقابلش حس کرد.

باسرفه ای عمیق که آب از دهانش ریخت چشم باز کرد و به صورت مردانه ی نگرانش نگاه کرد. اردشیر میان بغضش لبخندی زد و گفت: خداروشکر

پیرمرد هم لبخندی زد و شکر کرد.

اما سیمینه چیزی نگفت، شاید دلش می خواست زمان متوقف شود تا بیشتر غرق چهره مردانه اش شود. سرش را کمی بلند کرد تا عطرش را به مشام

بکشد اما سرفه ای دوباره کرد که اردشیر سریع بلندش کرد.

—حالت خوبه؟

—خوبم

—خیلی ترسوندیم.

@Caffetakroman

سیمینه برگشت و به چشمانش نگاه کرد اما بی آن که حرفی بزند ازجایش بلند شد. پیرمرد لبخندی زد و گفت: دریا طوفانیه نمی تونین برین باید این جا

یه کم بمونین. بیا این جا روی تخت یه کم استراحت کن.

اردشیری لبخندی به روی پیرمرد زد و گفت: آره تو استراحت کن من یه کم برات سوپ درست کنم.

-مگه بلدی؟

-مارو دست کم گرفتی؟

موهایش را پشت گوش زد و لبخندی نثار لب هایش کرد.

اردشیر یک ساعت بعد با یه کاسه سوپی که بخار از آن بلند می شد نزدیک سیمینه شد.

-بخور ببین چی درست کرد.

پیرمرد که مشغول گوش دادن رادیو بود گفت: حداقل بده ماهم مزش و بچشیم.

اردشیر از این که فقط برای سیمینه سوپ ریخته بود حواسش به کل از پیرمرد رفته بود خجالت کشید و بلند شد تا یک کاسه دیگر بریزد.

-بفرما عمو

-دستت درد نکنه گل پسر

رو کرد به سمت سیمینه و گفت: چه طور بود لیدی؟

تک خنده ای کرد و زبانی روی لب هایش کشید تا مزه اش را استشمام کند و گفت: واقعا محشر بود.

ناگهان انگار یاد چیزی افتاده باشد مثل برق گرفته ها نشست و ادامه داد: آگه تا شب بارون قطع نشه چه جوری برگردیم حتما شعله نگرانم می شه؛ وای

خدای من!

اردشیر با مکث درحالی که یک لبخند کوچک به لب داشت به چهره سیمینه زل زده بود که باعث شد سیمینه کمی خودش را جمع و جور کند و لب تر

کرد: چرا اون جوری نگاه می کنی؟

-وقتایی که خودت می شی خیلی دوست داشتنی تر می شی، ای کاش هیچ وقت اون سیمینه ای که مثل پسرا رفتار می کنه نباشی!

پیرمرد که مشغول قاشق به قاشق خوردن سوپ بود با تعجب نگاهشان کرد.

صورت سیمینه سرخ شده و کوتاه سری تکان داد. چه می گفت وقتی پدرش حامی نبود یاد گرفته بود برای خودش پسر باشد تا همیشه یک حامی به اسم

خودش برای خودش باشد؛ چه انتظاری از پدری می شد داشت وقتی هرروز مادرش را زیر مشت و لگد هایش به باد کتک می گرفت. یاد گرفته بود پسر

بودن را!

سعی کرد بحث را عوض کند بنابراین گفت: خیلی سرده!

پیرمرد با شنیدن حرف سیمینه بلند شد و گفت: می رم هیزم جمع کنم. اردشیر سری تکان داد اما سیمینه از این که قرار بود در یک کلبه ای که شاید آن

طرف دریا بود با این مرد تنها بماند. لعنتی به خودش فرستاد برای جمله ای که به زبان آورده بود.

باصدای درِ چوبی کلبه به اردشیری نگاه کرد که هنوز میخ چهره سیمینه شده بود.

ترسیده آب دهانش را قورت داد و خواست بلند شود که اردشیر خم شد و گرم و آرام گونه دختری که محوش کرده را بوسید.

سیمینه خشک شده و هیچ تلاشی نمی کند که صورتش را عقب بکشد. شاید اگر عاشق این مرد نبود الان حکم این کارش سیلی محکمی بود که سیمینه

اورا بی پروا خطاب می کرد؛ اما اردشیر همان طور که هنوز صورتش نزدیک صورت سیمینه بود چشم هایش را بست و سرش را تقریباً به زیر گوش و حد

گردن سیمینه نزدیک کرد و عطر کرد.

عطر دخترانه سیمینه را به مشام کشید و دردش فکر کرد که هنوز هم عطر بچگی هایش را دارد. همان طور جذب کننده!

نفس سیمینه حسابی حبس شده بود و هر لحظه حس می کرد که قلبش همین الان از کار می افتد. سیمینه حس کرد بدنش داغ کرده؛ عقب کشید و بلند

شد.

-هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی با چه جرئتی گونمو...

اما ادامه حرفش را نزد. اردشیر بلند شد و درست روبه رویش ایستاد.

-این و بدون من اردشیر پاک قدمم اگه چیزی و بخوام به دست میارم اگه بخوام ناجی می شم و اگ...

سیمینه عصبی شده از پرویی اردشیر اخمی درهم کشید و ریتم نفس هایش تند شد. حرفش را قطع کرد و با تحکم گفت: و اگه بخوای می تونی به یه دختر

برای همیشه طعم گس مادر نشدن و بدی درسته؟

با این حرفی که از اردشیر شنیده بود به نظرش دیگر آن ناجی تمام عمرش نبود. مردی نبود که عاشقش شده؛ بلعکس او عاشق کسی شده بود که می

توانست برای تمام عمرش تکیه گاه امنش باشد. اما حالا فهمیده بود که او فقط یک خودخواه واقعی است.

شاید اگر تمام این اتفاقات نمی افتاد هیچ وقت به خودخواهی مردی که روبه رویش بود فکر نمی کرد. هنوز هم از حرفی که زده بود خشمگین بود از دست

خودش که چرا زودتر عقب نکشیده بود و باعث شده بود فکر کند که می تواند هرچه می خواهد را به دست بیاورد. این اشتباه بود! اما او هم عاشق بود؛ چه

طور می شود عاشق باشی و فاصله بگیری! سرش به دوران افتاده بود. اردشیر هنوز هم در سکوت به چشمان سبز سیمینه زل زده بود و چیزی نمی گفت تا ر

مویی جلوی چشمان سیمینه افتاد. اردشیر دست بلند کرد و موهای ریخته روی صورت سیمینه را آرام به پشت گوشش داد. مردمک چشمش حرکت دست

اردشیر را دنبال می کرد. وقتی اردشیر روی تخت نشست باز هم سیمینه از فرط عصبانیتش از این که اجازه داده بود موهایش را به پشت گوشش هدایت

کند قدم های محکمش را کوبید و به سمت سماور رفت و با حرص استکان را پر از چای و آب جوش کرد. کمی از چای که در دستان در حال لرزشش است

را بالا کشید و کمی حالش از طوفانی بودن بهتر شد.

برگشت و به اردشیر نگاه کرد. هنوز روی تخت نشسته بود و سرش پایین بود. نمی دانست به چه فکر می کند اما سیمینه قدمی به سمتش برداشت و با

تحکم انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت: بار آخرت باشه.

—جوابت و دادم. من برای کارام نیاز به اجازه کسی ندارم .

سیمینه پوزخندی عصبی زد و گفت: نکنه فکر کردی من جزو کاراتم؟

-نمی دونم.

کلافه از این همه پرویی اردشیر دست هایش را مشت کرد. دهن باز کرد تا

دهن باز کرد تا رشته های عصبی که پاره کرد بود را به صورت اردشیر بکوبد اما فقط فریاد زد: خیلی وقیحی آقای پاک قدم

اردشیر خنده ای کوتاه کرد و گفت: فقط برای لحظه ای حس کردم همون سیمینه بچگیتی

-که چی؟ این یعنی به خودت اجازه بدی هر عمل شرم اوری و از خودت نشون بدی مرتیکه؟! نه اگه من سیمینه انامیم جواب این وقاحت و می دم. دیگه

نمی تونم یک دقیقه باتویی که نمی شه فهمید چه شخصیتی داری تو این کلبه چوبی تنها بمونم.

اصلا می دونی چیه تقصیره من خره که خواستگاریم و ول کردم اومدم با تویه زپرتی

-چی؟خواستگاری؟

اخمی در هم کشید و به چشم های سبزش خیره شد.

سیمینه بی این که جواب سوالش را بدهد پا تند کرد سمت درو در حالی که صدایش از خشم میلرزید گفت:من بر می گردم حتی تو این بارون می رم

سوار قایق شم.

چندثانیه مبهوت حرف هایش شده بود وقتی صدای فریاد رفتنش را شنید دویید به سمتش

-دیوونه بازیا چیه در میاری؟

-دیوونه منم یاتو؟

-سیمینه خانوم برگرد کلبه

-من با تو یک ثانیه هم اون جا نمی مونم

-با من لج بازی نکن خانوم انامی بهتره برگردی تا به زور متوسل نشدم

-مثل همین چند دقیقه پیش!

-اما توام مانعم نشدی.

همین برای فرو ریختن سیمینه کافی بود تا غرورش بشکند ای کاش می شد قلبش را در بیاورد و برایش پرت کند و با فریاد بگوید بیا بگیرو ببین من

عاشقم عاشق ... اینم مدرکش!

اما نمی شد الان مقابل حرف های رکیک بار اردشیر کم بیاورد و خنثی عمل کند در حالی که هنوز خودش هم به عاشق شدنش ایمان نیاورده بود.

دست هایش را مشت کرد و ناخن هایش را در دستش فشار داد؛ به صورت خندان اردشیر که برق شیطنت را به چشمانش نشانده بود نگاهی خشمگین

کرد.

-دست از سرم بردار آقای پاک قدم مگه نگفتی دیگه هم و نبینیم پس چرا جلوم سبز می شی سعی کن دور من نگردي از دستت دل خونی دارم که هر

لحظه ممکنه جوشش کنه . فکر نکن بخاطر عذابی که انداختی به جونم بخشیدمت همه چی تموم شده! هه زهی خیال

باطل داش این قلب من برای همیشه زخمیه، بخشیدنم به معنی این نیست که دلم می خواد قیافه نحست و ببینم.

حرف هایش را برخلاف چیزی که قلبش فریاد می زد بیان کرد.

اردشیر برای چند لحظه مبهوت به چشمان سبزش خیره شد.

بهت گفتم اما انگاری من هر جا می رم تو سد راهم میشی.

سیمینه دندان هایش را روی هم سایید و در حای که چشمانش را ریز کرده بود دست هایش را برای خفه کردن اردشیر بالا آورد که اردشیر شوک زده از

این حرکت سیمینه قدمی به عقب برداشت اما سیمینه متقابلاً نزدیک و نزدیکتر شد که اردشیر دست هایش را به معنای تسلیم بالا آورد و با صدای بلند

گفت: واستا واستا.. باشه بابا سربه سرت گذاشتم باور کن فقط برای اذیت کردنت اون حرفارو زدم اون حرکتتم فقط یه شوخی بود باور کن.

خیلی بیجا کردی به خودت جرئت دادی همچین حرکت شرم اوری و کنی. برای من هارت و پورت نکن که دُمت و قیچی می کنم.

خوب گوشات و وا کن اقای پاک قدم بار دیگه ببینم همچین شوخیای مزخرفی انجام میدی و حرمت دخترانه من و زیر سوال می بری مطمئن باش

جوابش و بد ازت پس می گیرم دیگه نگاه به جثه عظیمت نمی کنم و بدترین بلاهارو سر خیکیت میارم.

-ببینم تو به این بدن ورزشکاری می گی خیکی؟!

سیمینه در حالی که پوزخند عمیقی روی لب داشت گفت:خیکی خوبه که شبیه ماشین قراضه می مونی.

-اونوقت تو که این قدر قدت درازه و چه اسمی می شه روت گذاشت؟

لحظه ای سکوت کرد و به چشمان به خون نشسته سیمینه نگاه کرد و بعد ادامه داد:هوم؟چیشد؟نمی دونی؟خب بذار من بگم

در حالی که با دستش به نشانه تفکر چانه اش را می مالید گفت:به نظرم نردبون شهرداری خیلی برازنده!

سیمینه که از فرط عصبانیت نفسش به دوران افتاده بود با جیغ به سمتش دوید و همین باعث شد که اردشیر با خنده در حالی که پا به فرار گذاشته بود

از فاصله فریاد زد:عه عه چی کار می کنی بابا من دودقیقه پیش گفتم تو دست از این پسر بازیات برداری چه خانوم

متخصصی می شی دیدی که چه جوری من یکی و شیفته خودت کردی؟

بعد شروع به ریز ریز خندیدن کرد.

سیمینه تکه سنگی برداشت و پرت کرد به سمتش و فریاد زد: توی عوضی ترسو واستا تا حالیت کنم.

این قدر دور کلبه دنبال اردشیر کرده بود که نفس کم آورده و ایستاد و دست هایش را به زانو گرفت.

—عه عمو اومدی؟!—

با صدای نکره اردشیر سر بلند کرد و به پیرمرد که با خنده به قیافه شیطنت بار اردشیر چشم دوخته بود نگاه کرد.

سیمینه کمر راست کرد و چند قدم جلوتر آمد و به پیرمرد نزدیک شد. اردشیر از پشت سر پیرمرد برای او چشم و ابرویی آمد. کفرش حسابی سر آمده بود

که پیرمرد گفت: بچه ها بارون بند اومده و دریا اروم شده بهتره برگردیم.

همین کافی بود تا جفتشان به آسمان خیره شوند.

پیرمرد درحالی که می خندید سری برایشان به چپ و راست تکان داد اردشیر گفت: پس چرا ما متوجه نشدیم؟

پیرمرد در حالی که چوب های دستش را روی زمین می گذاشت گفت: اگه موش و گربه بازیتون و می داشتین برای یه وقت دیگه حتما متوجه می شدین.

اردشیر تند سمت سیمینه برگشت و گفت: با تویه ها

-یه چیز بهت میگما بچه پرو جای معذرت خواهیته برای کار شرم اورت؟!

پیرمرد درحالی که سوار قایق می شد گفت: بچه ها زود بیاین کل کل و بذارین برای یه وقته دیگه ممکنه دوباره بارون بگیره

سیمینه چشم پشتی برایش نازک کرد و به سمت قایق رفت.

کل مسیر نگاه هردو به دریا بود. شاید فکرشان برای بعدی بود که دوباره هم را می دیدند
یانه!

چه حال غریبی داشتند وقتی از قایق پیاده می شدند.

از پیرمرد خدا حافظی کردندو هر کدام دستشان را برای تاکسی بلند کردند و هر کدام سوار یک تاکسی شدند.

مقابل در ایستاد و زنگ زد.

صدای گرفته ارام در اف ام پیچید: بفرمایید؟

-ارام منم سیمینه

-این صدای سیمینس! شعله‌ههههه؟ خدایا شکر!

به چند دقیقه نکشید که در باز شد و صورت اشک الود شعله نمایان شد و به صورت سیمینه دست کشید.

-آخ من مردم و زنده شدم.

خدایا شکر!

روی زمین زانو زدو دست هایش را رو به آسمان گرفت و خدارا شکر کرد.

آرام خواهرانه سیمینه را گرم در اغوش کشید.

-کجابودی که مارو به کشتن دادی؟

-متاسفم دریا طوفانی بود نمی شد برگردیم قربونی من

آرام میان گریه اش خنده ای کرد و صورتش را بوسید.

سیمینه خم شد و زیر بغل شعله را گرفت.

-شعله پاشو خوبیت نداره بین درو همسایه دارن از پنجره به حیات ما نگاه می کنن پاشو

من خوبم

شعله در حالی که با مشت تخت سینه اش می کوبید گفت:آخ مادر نصف عمرم کردی

دادگاه و پاسگاهی نمونده که پیتو نگیریم؛ از بیمارستان تا زبونم لال

سردخونه و دنبالت گشتیم. کجا بودی مادر؟

-شعله الان که این جام حالمم خوبه

-آرام گفت بااون پسره بخت برگشته رفته بودی مسابقه اره؟

سری تکان دادو آماده شد برای انفجار حرف های شعله

-توجه جوری می تونی این قدر بی نذاکت باشی سیمینه اون چه بلایی سرت اوورد؟ همین تو نبودی بخاطر اسیبی که بهت رسید سه روز مهر سکوت به

این لبات زدی؟

-اتفاقی بود که افتاده بعدشم همین خودت می گی که همیشه ببخش تا خدا ببخشد!

اما سیمینه ای که من می شناختم دختری نبود که کارش با بخششش باشه ها

-بیخی شعله یه توافقی شد میون من و خدام

-دیگه نکن

چی و ؟

-با من این جوری نکن

-چیزی نشده که این قدر شلوغش کردین پاشو شعله جون

شعله بلند شد و دست سیمینه را به دست گرفت. دست نوازشی روی موهای لطیفش کشید و گفت:گرسنه ای؟

-نه فقط خستم می رم یه دوش بگیرم و تخت تا صبح بخوابم.

-باشه مادر به فدات برو

نگاهش کشید به سمت آرام، خنثی شده بود و روی مبل نشسته بود و به تلویزیون خاموش زل زده بود.

سیمینه چشم هایش را تنگ کرد و با تعجب به قیافه اش نگاه کرد.

نزدیک شد و کنارش روی مبل نشست.

اما آرام بی آنکه متوجه حضور سیمینه باشد هنوز به تلویزیون خاموش زل زده بود.

دستش را روی دست های یخ زده آرام گذاشت و پرسید:چیشده؟

ترسیدو یکه خورد.

-هیچی

-تا دودقیقه پیش بغلم بودی یهو چرا رفتی تو خودت؟

شعله با ناراحتی نزدیک شد و با دست به سیمینه اشاره کرد که یعنی بیا

بلند شد و مقابلش ایستاد

-چیشده شعله؟

-بیا اشپزخونه

دنبال شعبه به سمت اشپزخانه رفت.

-د بگو شعله کشتیم از استرس

-سینا ازدواج کرده کارت عروسیش و برای ارام اوورده اینم دعوتیه. از وقتی کارت رسیده دستش رفته تو لک خودش نمی دونستم به درد خودم برسم یا

درد ارام

-خدای من! اما ارام گفت که دیگه دوشش نداره!

-توام چه ساده ای مادر، ادم عاشق که نمی تونه به دل خودش مثل بقیه دروغ بگه! من برم باهاش حرف بزنم

-نه نرو بذار با خودش کنار بیاد بهتره الان چیزی نگی

-باشه فقط الان چیزی نمی گم فردا که پاشدم مفصل باید پای دردش بشینم

شعله با ناراحتی سری تکان داد.

سیمینه حسابی زیر دوش خودش را از اب نمکی دریا، پوست کرد تا بالاخره خیال بیرون آمدن به سرش زد.

با حوله کمی از موهایش را خشک کرد و بعد روی تخت پرید.

همین که چشمش به سقف سیاه اتاق افتاد تصویر اردشیر مقابل چشمش نقش بست.

نا خودآگاه دستی روی گونه اش کشید و لبخندی روی لب هایش نشست.

هنوز برق شیطننت نگاه اردشیر مقابل چشم هایش بود. هم او را پس می زد و هم تمنا می کرد؛ خودش هم در گیر بود میان احساساتش، این احساس لعنتی

سوهان روحش شده بود.

این قدر تقلا کرد و از این طرف به آن طرف چرخید تا بالاخره چشمش به خواب رفت.

با نور خورشیدی که مستقیم به چشمانش فرود آمده بود چشم هایش را کمی روی هم فشارداد که صدای تلفنش بلند شد.

بلند شد و زیر لب گفت: لعنت به هرچی ادم مزاحمه که هفت صبح زنگ زده و صدای ساز و نقره گوشیم و دراوورده

-بله؟

صدای غریبه ای از پشت تلفن گفت: خانوم انامی سلام

-سلام شما؟

-من وکیل خانوم شعله بصیرت هستم برای کارای وراثت پدرتون. یادتون اومد؟

- آه بله بفرمایید آقای شکوهی مشکلی پیش اومده؟

-نمی دونم از جریانات چه قدر مطلع هستین. اما حدود یک هفتس که خانوم بصیرت به من زنگ زدن تا پیگیر طلب کارای پدرتون که بعد چند سال تازه

اقدام به گرفتن پولشون کردن بشم. متاسفانه مبلغ بدهی این قدر هنگفته که حتی اگه خونه و زمین و هرچیزی که

دارین بفروشیم باز پول کم دارین برای این که پاسخگویه بدهی هنگفت باشه. یه گلخونه متعلق به شما بود که ازم خواسته بودن بفروشمش خواستم

بگم تونستم با قیمت خوبی اون و بفروشم. هرچه قدر با خانوم بصیرت تماس گرفتم جواب ندادن این شد که مزاحم شما شدم.

وکیل حرف می زد و سر سیمینه به دوران افتاده بود هرچه بیشتر ادامه می داد حس این که اتاق دور سرش می چرخد بیشتر و بیشتر می شد. چند بار

زیر لب زمزمه کرد:هنگفت...هنگفت!

ان طرف خط صدای وکیل به گوش می رسید که پی در پی سیمینه را صدا می زد.

گوشی را به گوشش چسباند و گفت:کی؟

-بله؟

-کی گلخونه و خریده؟

-اقایی به اسم مرتضی پاک قدم

با اعصاب خوردی عرض اتاقلش را بالا و پایین می کرد و زیر لب زمزمه می کرد: پاک
قدم... پاک قدم... پاک قدم

-حالتون خوبه خانوم انامی؟

-نه خوب نیستم شما خبرِ بر شکستگی بشنوین و خبردار بشین دارو ندارتون و باس به
مفت خورای تازه به دوران رسیده بدین چه حسی پیدا می کنین

واقعا می تونین خوب باشین؟!

-شما درست می گین؛ معذرت می خوام.

-این مرتضی پاک قدم کیه آقای شکوهی؟

-توی اصفهان حجره فرش داره.

-می دونین چه نسبتی با اردشیر پاک قدم داره؟

-بله اتفاقا گلخونه رو به نام ایشون زدن، اردشیر خان پسرشون هستن

حرصی فکش لرزشی کرد و دردش عصیانی به پاشدازاین که چیزی متعلق به شعله بود و
سیمینه با جان و دل عاشق آن بود حالا مفت مفت اردشیری

صاحبش شده بود که هرچه او را پس می زد بیشتر زندگی به سمتش حواله اش می داد.
دلش نمی خواست گلخانه اش را بوی گل های رنگارنگی که

مشامش را پر می کرد از دستش بگیرد.

-من بعد میام دفترتون باهاتون حرف می زنم. خداحافظ

بدون این که متوجه خدا حافظی و کیل باشد گوشی رابه گوشه ترین گوشه تختش پرت کرد
و گوشی بین تخت و هوا معلق ماند.

در اتاقش را به شدت باز کرد که باعث شد صدای قیژمانند بدی ایجاد کند. بافریاد و
ممتد شعله را صدا می زد: شعله...؟ شعله...؟

چی شده؟

چرا؟

چی چرا مادر؟

من از زبون و کیل باید بشنوم که دیگه هیچی نداریم؟ حتی یه سقفی که شب باخیال
راحت سرمون و توش بذاریم و کپه مرگمونو بذاریم.

شعله بغض کرد و سرش رازیر انداخت.

سیمینه سری تکان داد و گفت: باید چی کار کنیم؟

شعله میان بغضش گفت: هیچی نداریم خونه رو دیروز فروختم؛ از شون مهلت سه روزه
خواستم برای تخلیه

چرا سه روزه؟

چون نمی دونم کجا باید بریم.

سیمینه اشک آلود برای اولین بار زنی را در آغوش کشید که تنهایی بارغمش را تالان به دوش می کشید.

خودم درستش می کنم.

دیگه هیچی درست نمیشه. فقط مونده گلخونه و چندتا باغ و زمین

گلخونه رو فروخت! اونم به چه کسی پاک قدما!

چی؟

مرتضی پاک قدم پدر اردشیر پاک قدم

-استغفرالله! اون از کجا فهمید؟ دوست نداشتم اونا گلخونه رو بخرن. حس خوبی به اون پسر ندارم؛ اون مسبب بلایی که سرت اومد.

-خواهش می کنم شعله هی زخمم و جراحت نده؛ این رسمش نیست هی زخم و باز کنی. اون موضوع برای من یکی تموم شده.

-چرا؟ چرا؟

-بی خیالِ ما

-تو دخترِ منی، توجون منی، چه طوری می گی بی خیالت شم؟

-شعله الان بحث مهم تری داریم اونم اینکه یه سقف نیست رو سرمون.

با لج بلند شد و مانتو و ژاکتش را پوشید و شال روی مبل ولو شده اش را سر کرد و به جاده زد. از خیابان سرد و پرسرو صدایی که از ماشین های در حال عبور

به گوش می رسید حسابی بی تفاوت قدم در قدم می گذاشت و به احساس فکر می کرد. شاید فکر می کرد زمانش رسیده که میانه خود و احساسش در

صلحی باز کند؛ باید نیاز تمنایی که اردشیر را فریاد می زد به خودش اثبات می کرد. خسته بود؛ از دست و پا زدن در مهلکه زمانه که خیال نداشت دست از

سرش بردارد و برای لحظه ای از زندگی اش رخت بپندد. حالا که قرار نبود این بختک شوم دست از سرش بردارد حالا وقتش بود خودش دست به کار

شود و تعقیبری هرچند دلنشین به وجودش، به خودش، به قلبش و به زندگی تلخش صادر کند.

از سرما لرزش به بدنش نشست و باعث شد یقه ژاکتش را کمی بالا بدهد. ایستاد و روی صندلی که قسمت عابر بود نشست و به ماشین های در حال تردد

چشم دوخت.

آهی کشید که تلفنش شروع به ویبره زدن کرد.

به اسم اردشیر که روی صفحه خودنمایی می کرد چند ثانیه با لبخندی که روی چهره اش
مهمان کرده بود زیر لب گفت: فکر کنم حالا که قلبم فهمیده به

گوشیم باید بفهمونم اسمش و عوض کنه!

لبخندش عمیق ترشد و دکمه اتصال را زد.

-سلام آقای پاک قدم

-به به سلام خانوم انامی دیدم زنگ نمی زنی گفتم من بزنم شاید بخوای چیزی بگی روت
نمیشه!

@Caffetakroman

-مثلا چی؟

-گفتم شانس و امتحان کنم شاید بخوای معذرت خواهی کنی بابت این که می خواستی
من و کتک بزنی.

-بینم شما پاک قدما نمی خواین دست از سرِ کچل ما بردارین؟

-پاک قدم؟ من یه نفرم!

-بابات

-حاج مرتضی؟

مکشی کرد وجدی ادامه داد: تو بابای من و از کجا می شناسی؟

-ظاهرا گلخونه مارو به نامت زده شازده

-اون گلخونه برای شما بود؟

-آره

-پس چرا فروختین؟

سیمینه مینِ مینی کرد و گفت: می خواهم یکی بزرگتر بخریم.

-باشه، پس مبارکم

سیمینه با ناراحتی به زمین چشم دوخت. دوست نداشت آن گلخانه را از دست می داد. خودش هم نمی دانست چرا! نمی دانست این احساس مبهم چیست

که در وجودش رخنه کرده اما هرچه بود احساس تعلقش به گلخانه ای چندین ساله با خروارها خاطراتش بود

-مبارکِ آقای پاک قدم

-قبولِ اما یه معذرت خواهی بهم بدهکاری یادت باشه.

تک خنده ای کرد و گفت: حتما یادم می مونه. خدا حافظ.

روبه روی آرام نشسته بود و به قیافه ماتم زده اش زل زده بود.

-آبجی ما چش شده که نق نمی زنه؟

-چیزی نیست.

-تو مگه نگفتی اون سینای گور به گوریو دوست نداری؟

-ندارم اما...

-تو که تاحالا عاشق نشدی بفهمی!

بالین حرفش ناخودآگاه دستش رفت به سمت قلبش که ضربان تند کرده بود.

-از کجایم دونی؟

آرام از جایش پرید و گفت: شدی؟

-بشین سینارو بگو

-قول می دی بعدش توام بگی

-قبول

-دوشش ندارم اما سختم بعداین همه سال به عنوان اولین مردی که تو زندگیم بوده و عاشقش شدم و بعد سعی کردم عشقی که بهش دارم و سرکوب

کنم این قدر این کارو تکرار کردم تا عشقش رفت و تو وجودم یه گودال توخالی نقش بسته، حالا که مال کس دیگه شده حس می کنم دارم تو اون گوداله

پرت می شم سیمینه ای کاش این زندگی جور دیگه ای بود.

-ای کاش...!

بخت قول شرف می دم که عاشق مردی می شی با جنم تر از سینای دوزاری. می خوام روی لبات لبخند بشینه باشه؟ عروسیم بی عروسی به حرمت وجود

من که این همه سال کنارتم نرو به اون جهنم.

برای لحظه ای نگاه اشک آلود آرام به چشمان غم زده سیمینه نشست. چه می گفت!

دلش آتش زبانه می کشید و چشم هایش اشک!

سیمینه که سکوتش را دید دست هایش را روی پاهای او گذاشت و گفت: تو نباید خودت
وببازی؛ بهت احتیاج دارم. بهم قول بده که بهش فکر نکنی و

افسرده نشی؟!

-این قدر تو مشکلات داری که اصلا یادم رفته مشکلات خودم

-آفرین دختر خوب همینه

-خب از زیر حرف در نرو یا لا بگو

-اردشیر پاک قدم، از چی بگم عاشقی که تعریف نداره برای یه لحظه چشمام و باز و بسته
کردم و عاشق شدم اونم یه دل نه صد دل! شاید یکسال پیش یا

حتی چندماه پیش می گفتم سیمینه و عاشق شدن؟ محاله! اما حالا این قدری تو این دام
گرفتار و اسیر شدم که توان رهایی ازش و ندارم. وقتی کنارمه

حس می کنم نفسای من قطع شده و من دارم با نفسای اون نفس می کشم. هرشب یاد
اونه که من و به خواب می بره. اولش که این حس مبهم لذت

بخش و تو وجودم تجربه کردم باورش نکردم اما رفته رفته انگاری دیگه نیاز به باور کردنم
نداشت باهام عجین شد؛ نتونستم به خودم بقبولونم، دلم نمی

خواست بفهمه از هر حرفی و از هر کل کلی برای این استفاده می کردم که نکنه قلبم لو بره.
اما دیگه خسته شدم از فرار کردن، می دونی اولش فکر می

کردم می تونم اما حالا فکر می کنم نمی تونم به این درد عادت کنم.

خدای من باورم نمیشه تا این حد عاشق شده باشی دختر

دیگه تحمل ندارم؛ می خوام برم بهش بگم

یه کاره وقتی نمی دونی اون چه حسی بهت داره می خوای پاشی بری بهش چی بگی؟

می خوام بهش بگم میشه که بشی حواس من؟!

-آرام در حالی که گنگ بود خنده ای مستانه کرد و گفت: باشه حتما تو می تونی تویی که من شناختم عمرا غرورتو له کنی و از عشقت بروز بدی.

-عشق اردشیر من و به کجا کشونده که سیمینه ای که قرار نبود عاشق بشه شد؛عشق ادم و از غرورم رد می کنه دختر

صدای شعله بلند شد و هردویشان با حالت دو از اتاق بیرون رفتند.

-چه خبره شعله؟

-بیا مادر غذا کشیدم باهم یه کم حرف بزنیم

سیمینه سری تکان داد و اما نگاه آرام با تعجب بینشان رد و بدل شد. چنددقیقه با مرغی که دربشقابش قیافه لجوج به خودش گرفته بودبازی کرد که

شعله گفت:فقط دوروز وقت داریم؛امروزم گذشت. تو که رفتی پشت بندت وکیل زنگ زد گفتش نصف پول طلبکارارو داده.

آرام وسط پرید و پرسید:چی شده؟

سیمینه آهی کشید و گفت:زندگیمون به تاراج رفته. طلبکارای بابای نمره تاخالم سراز آب در آوردن و ادعای پولشون و کردن و ما حتی دیگه نمی تونیم به

این مبلا و حتی همین بشقابای زیر دستمون چشم داشتی داشته باشیم؛حتی باهمه ی اینا تمام اموال حتی این خونه که فروش رفته ام نصف پول طلبکارا

هم نمی شه.

اشکی گوشه چشم آرام را پوشاند و به چند ثانیه نکشید که پایین چکید.

-پس شما چی؟

-هیچی چوب ارزونی زدیم به مالمون مفت مفت همرو دادیم رفت؛آواره کوچه و خیابونیم.

-مگه من مردم؟

-اون خونه به اون بزرگی و چی می خوام بکنم می بینی که همش پیش شمام .

شعله با این حرفش با خوشحالی به سیمینه زل زده بود که حالا اخم هایش را درهم کشیده بود. با تحکم گفت: اصلاً دیگه همچین چیزی نگو نمی‌تونیم

سربار تو بشیم.

-این همه سال صبح و شب نداره من سربار تونم حالا چی میشه مگه

سیمینه که نگاه غمگین شده شعله را دید گفت: فقط یه مدت کوتاه تا وقتی که یه جایی و دست و پا کنم.

آرام پرید و بوسه ای روی سرش زدو باذوق گفت: قبوله

سرش را به فاصله چند مایل تا گوش آرام فاصله داد و خیلی آرام بی آن که شعله بفهمد گفت: فردا صبح اردشیر میاد سر ساختمان؟

-صبح که کار داشتیم گفت فردا میاد.

چه عالی

-تو واقعا میخوای بری و بهش بگی

-باور کن قلبم خیلی بی تابشه دیگ نمی تونم.

آن قدر با غذا بازی کرده بود که از اشتها افتاد؛ بی حرف بلند شد و به تختش رفت اما فکرش درگیر صبحی بود که قرار بود تمام راز دلش را برای مردی رو

کند که تمام قلبش را احاطه کرده بود.

با تکان های پی در پی آرام کم کم چشم های خواب آلودش را باز کرد.

-پاشو دختر مگه نمی خواستی بری ساختمون و همه چیزو بگی اومدم ببینم واقعا میری یا من و گیر آووردی!

یک لای چشمش را باز کرد و گفت: معلومه که گیت نیاورددم. حالا چی بیوشم؟

-پاشو خودت انتخاب کن فقط لطفا به جای اون شلوار شیش جیبت یه شلوارلی درست بپوش. شعله ام رفته خونه ما وسایل اینارو بچینه خیالت جمع تا

ظهر نمیداد.

سری تکان داد و چشم هایش را روی هم زد. یکساعت بود درحال رفت و آمد بین کمد و آینه بود و ثبات نداشت؛ دست آخر آرام دستش را کشید و

گفت: سرم گیج رفت به خدا دودقیقه واستا

ایستاد و دستی به مانتوی سبزش کشید و پرسید: چه طور شدم؟

آرام بوسه ای روی هوا برایش حواله کرد و گفت: خوشگل ترین رفیق دنیا شدی.

لبخندی پک و پهن زد و به سمت در دوید که تاکسی منتظرش بود. دستی برای آرام تکان داد و سوار شد.

کلافه سرش را به شیشه تاکسی چسبانده.

آرامش در وجودش رخت بسته بود و دائم قلبش در حال ضربان گرفتن بود. از استرس با ناخن تمام گوشه های انگشت دستش را زخمی کرده بود.

چشمش که به ساختمان افتاد اضطراب امانش را برید؛ سرش از این همه افکار جور و اجور تیری کشید و باعث شد دستش را به سرش بگیرد. پیاده شد و به

ساختمان مقابلش نگاه کرد؛ تردید داشت برای بالا رفتن از پله ها و بازگو کردن رازهای دلش!

—حاج مرتضی ازم این و نخواه

—اردشیر همین که من گفتم اگه مادرت و دوست داری به حرفش احترام بذار

—حاجی من با چه زبونی بگم هیچ علاقه ای بع اون دختره مو زرده ندارم؛ چرا باید زندگیم و بخاطر شراکت تو و صادق خان جهنم کنم. حاجی بیا و پدری

کن ازم نخواه زندگیم و ویرون کنم؛ آخه تو چه پدری هستی که داری بدبختم می کنی؟!

-اردشیر حرف نباشه می دونی حرفم حرفه، نذار تن مادرت تو گور بلرزه. تو با دختر حاج صادق ازدواج می کنی. همین و بس!

صدای بوق پشت خط که به گوشش خورد دندان هایش را روی هم سایید. چه طور باید تن می داد به زندگی که هرگز عشقی در آن جولان نمی زد. از آن

دختر متنفر بود؛ ازدختری که یک جاه طلب بود و از موقعیت پدرش استفاده می کرد تا اردشیر را به چنگ بیاورد. از روزی که پای شراکت صادق خان با

آن دختره عفریته اش به زندگیشان باز شده بود؛ می دانست این قصه حداقل برای اردشیر آب خوشی ندارد. از بالای ساختمان به امتداد زمین نگاه کرد.

نشست و پاهایش را از آن ارتفاع آویزان کرد. دلش پر از غصه بود؛ پراز غصه ای که نمی توانست فریادش بزند.

باصدای رسای سیمینه از افکار زجر آورش دست کشید و بلند شد.

-سلام

چند ثانیه به سرتاپای سیمینه زل زد و لبخندی نصفه روی لب هایش نشست. درحالی که چشمش روی صورت گرد سیمینه در چرخش بود گفت:سلام

تو این جا چی کار می کنی؟

من...من....

چیزی شده؟

چیزه...نه....فقط گفتم یه سری بزنم.

اردشیر ابروهایش را بالا دادو گفت:همین؟

خب آره، کارا چه طور پیش میره؟

-عالی، یه ناظرم هست بالا سرمون آرام خانوم دیگه مو لا درز کارامون نمیره. اما من فکر کنم برای معذرت خواهی اومدیا

استرس که جانم را در دست گرفته بود مانع از لبخندش شد.

-خب من برم. خداحافظ.

باخمی که میان پیشانی اش هویدا بود و دست هایی که دو طرفش انداخته بود گفت: برای چی اومدی که پشیمون شدی؟

حال ساختمانی را داشت که ذره ذره در حال ریزش است. حتی در دل دعا می کرد؛ کاش یک زلزله هشت ریشتری نابودش کند که صاف صاف مقابل

اردشیر ایستاده بود و نمی توانست چیزی را که مثل خوره به جانم افتاده بود بازگو کند. برگشت و به چشم های قهوه ای اردشیر نگاه کرد؛ احساس کرد

این تلاطم چه درد لذت بخشی است. برای بار دوم دلش لرزید و بغض کرد.

به سمت اردشیر دوید و درحالی که با مشت هایش به سینه اردشیر می کوبید؛ فریاد زد: تو چرا... چرا؟! چرا نمی فهمی؟ چه جوری باید بهت بفهمونم که من....

نتوانست جمله اش را کامل کند دستش از روی سینه اردشیر سُر خورد و با زانو مقابل پایش نشست و زار زد.

اردشیر دو زانو کنارش نشست و دست های سرد و پراسترس سیمینه را که یخ زده بود در دست گرفت و پرسید: توجی؟

نگاه کرد و تمام اجزای صورتش، چشمان قهوه ای رنگ و صورت کشیده و لب های نیمه بازش که دندان هایش را نمایان کرده بود از نظر گذراند و این بار

میان حق حق گریه اش زبان باز کرد و فریاد زد: دوست دارم.

اردشیر ترسید، ترسید کلمه ای دیگر از زبان سیمینه بیرون بیاید و تمام معادلات دنیای گرفتارش را بهم بریزد؛ ترسید قلبش بلرزد و نتواند کاری کند اما

چه حیف که دیر ترسیده بود؛ ترسیده بود اما نه از قلب خودش، از قلب سیمینه ای که این بار طوری دیگر مقابلش ایستاده بود و در عمق صورتش خبری از

کل کل و لجبازی نبود اما این بار چشمان نافذ سبزش برق خاصی داشت برقی که سعی داشت چیزی را فریاد بکشد.

اردشیر عمیق شد و شصتش را زیر چشم هایش که رد اشک های خیسش را به جا گذاشته بود کشید.

پلک زد؛ عمیق پلک زد. این دختر زیادی دوست داشتنی بود. ای کاش می توانست احساسات بیشتری را برایش خرج کند.

-باهام میای یه مسافرت کوچیک کیش؟

اخمی درهم کشید و با تعجب در ذهنش دنبال هلاچی جواب دوستت دارمش بود.

دستش را از دست های اردشیر بیرون کشید و حرصی بلند شد.

-برای چی؟

-فقط واسه زمان

-زمان؟

-نگران نباش زیاد طول نمی کشه.

لحنش طوری نبود که سیمینه احساس خوشحالی کند. انتظارات این جملات را نداشت دوست داشت زمزمه دوست داشتنش را بشنود.

اما این حرف ها...غمگین بود. سرد بود؛ درست مثل یک ادم مرده، پاراگراف های کلامش را به زور از دهان خارج می کرد.

سیمینه تند تند صورت خیس از اشکش را پاک کرد و با تنش گفت: خدا حافظ

همین که گامی برای رفتن برداشت اردشیر بازویش را چسبید. لب هایش را با زبان تر کرد و نالید: می خوام از این منجلا ب دست و پا بزنم و بیرون بیام.

اون جا دوتا اتاق جدا توی هتل می گیرم اگه غیر از این بود از همون جا برگرد.

جمله آخرش را درست مثل یک پسر بچه مظلوم تقاضا کرد: لطفا بیا!

همین لحن کافی بود خنثی شود و مقابل قلبش کم بیاورد هر کاری هم که می کرد عاشق بود با عاشقی که لج نداشت خرخره اش را گرفته بود و دست

بردار نبود.

نگاهش کرد قلبش فریاد مرد روبه رویش را می زد همان طور مردانه باشانه های پهن بی آنکه فکر کند گفت: باشه میام اما ای کاش دلیلش و می گفتی!

-ای کاش که دلیل خوبی باشه.

ترسید سری به چپ و راست تکان داد و گنگ نگاهش کرد. نگاهش روی لب های اردشیر بود و منتظر شاید کلمه ای دیگر بود کلمه ای به اندازه توضیحی

کوتاه اما نگفت سکوت بود و سکوت.

می رم چمدونم و جمع کنم.

چیزی نگفت باز هم سکوت شده بود مأمن بی پناهی قلب اردشیر.

✱

بااسترس کلید انداخت هنوز برای رفتنش اطمینان نداشت.

مستقیم و بی حرف از کنار نگاه شعله و آرام گذشت. لای چارچوب در اتاقش که رسید باکلیدی که دستش بود بازی کرد و مصمم گفت: آرام بیا کارت دارم.

آرام سری تکان دادو شعله به حرف امد:

وا مادر چرا شبیه موش داری فرار می کنی؟

-کار دارم شعله

-من نباید بدونم؟

-می خوام برم یه مصاحبه کاری کیش

جفتشان با صدای بلند گفتند:چی؟

-شعله پایچ نشو الان برای این که از گرسنگی نمیریم باید یه کاری کنم نمی تونم مثل شماها برای چیدن وسایلمون تو خونه جدید ساز بزوم بیخیال ما

شو!

-یه دختره تک و تنها این راه دور چی داری می گی سیمینه عقلت و خوردی؟

-عقلم و خیلی وقته خوردم. نترس لولو با من کاری نداره.

-دل نگرانتم مادر تو که حرف من و گوش نمیدی اخه

-نباش.

آرام که تا این لحظه مشکوک نگاه می کرد و چیزی نمی گفت پشت سرش وارد اتاق شد.

-خب؟

چی خب؟

این داستانی و که برای شعله سر هم کردیا فکر نکن منم باور می کنم.

نمی دونم آرام من از عشق گفتم از دوست داشتن از قلبم از فریاد دلم اما یه کاره به جای این که اون احساسات نهیر و منکر کردش و رو کنه گفت باهام

میای کیش!

باید برم آرام برای این که جواب حرفم و جواب دوست داشتنم و بگیرم باید برم.

تو با یه پسره می خوای پاشی بری کیش چه غلطی کنی سیمینه؟

هیس صدات و بیار پایین الان عذاب جونم و خبردار می کنی. نترس اردشیر کبریت بی خطر

اتفاقا از ادمی که نشون نمیده باید ترسید

- برای کسی که عاشق یارش ترسی نداره آرام، حتی اگه بخواد سرش و بیخ تا بیخ ببره هم ترس نداره

- خاک تو سرت کنم.

- آرام نگران نباش چیزیم نمیشه. نمی تونم تو حالت خنثی بی هیچ فعل و انفعالی بمونم باید بفهمم حرف دلش و این که بیشتر دوستم داره یا کمتر یا

خیلی وقته خودشم می خواد این و بهم بگه

@Caffetakroman

آرام لبش را کج کرد و با حالت ادا گفت: اها به همین خیال باش الان بگه از عشقت می خواستم دست به خودکشی بزنم!

- تو جای اردشیر حرف نزن. پاشو برو تا کسی خبر کن تا من چمدونم و جمع کنم.

- کله نیست که کدویه! من رفتم.

شعله با چشم های اشکی لای در به چمدان بسته سیمینه نگاه می کرد.

- شعله تو رو خدا بهت قول شرف می دم همین جوری که می رم همین جوری برگردم.

-من اگه بفهمم کی این فکر کیش و انداخت به سرت که منه مادر و پریشون کنه خونشو می کنم تو شیشه به والله!

تک خنده ای کرد و خواست از مقابلش رد شود که شعله به اغوشش کشید.

-دلم برات تنگ میشه دختره سرد من، زود بیا مواظب خودت باش من با چشم اشکیم منتظرت نشستم.

-مگه دارم می رم سفر قندهارا!

شعله در حالی که با مشتش به سینه اش می کوبید گفت: الهی اون طلب کارا گور به گور بشن که اسیر و در به درمون کردن.

-تا کسی منتظره دوره پول داشت نمون تموم شده اون اونجا داره تومن به تومن پول می ندازه. نگران نباش دیگه زود بر میگردم معاف کن.

-باشه دخترم، رسیدی زنگ بزن.

-باشه. خدا حافظ.

چشمکی به آرام زد که متقابلاً جوابش یک چشم غره بود.

سوار تاکسی که شد اس ام اس زد: <<تو راهم>> بی این که جوابی از جانب اردشیر دریافت کند به فرودگاه نزدیک و نزدیکتر میشد

تا این که مقابل فرودگاه پیاده شد و لبخندی به لب نشاند. نفس راحتی کشید و به اردشیر زنگ زد اما خاموش بود. دوباره زنگ زد باز

هم زنی از پشت خط روی اعصابش خط می انداخت.

—خانوم خوشگله نبینم تنهایی!

جوابش سکوت بود و دوباره تماس و شنیدن صدای زنی که حتم داشت اگر مقابلش بود با دو دستش آن قدر گلویش را می چسبید تا به کبودی چهره اش

برود.

—بابا جواب نمیده من هستم که

—ببند فکتو ارادل

سرش را بالا کشید و به مردی که رو به رویش بود و حالت لباس هایش به قول خودش مد بود اما از نگاه سیمینه یک ژنده پوش سیاه در حالی که اب

دهانش از گوشه های لبش در حال شُره بود نگاه کرد.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که سیمینه فریاد زد: ببین کاری می کنم کلمات چندش اوری که قرار از دهن در بیاری قبل این که

بیاد بیرون بجویش و ذره ذره قورت بدی تا به خواهر مادرت که رسیدی پرت کنی تو
صورتشون

مرد از حرف های سیمینه عصبی شد و دستش را مشت کرد و برای فرود آوردن روی
صورت سیمینه بالا آورد که صدای عربده اردشیر فضا را پر کرد. همه

از گوشه و کنار فرودگاه جمع شده بودند و تماشاچی عربده های اردشیر بودند که یقه مرد
ژنده پوش را چنگ زد و مشت محکم به دماغش زد که خون

فوران زد.

سیمینه ترسیده رد اشکی روی گوشه چشمش نشست؛ دست بلند کرد و اردشیر را صدا
زد؛ اما اردشیر بار دیگر عربده کشید: عقب واستا

چند زن سعی داشتند سیمینه را که مثل ماست وسط دعوا ایستاده بود و بااسترس اردشیر
را نگاه می کرد کنار بکشند.

-اردشیر تورو خدا بسه

هم چنان مردها سپر مشت های اردشیر شده بودند و سعی داشتند جدایش کنند.

همین که مشتش اردشیر از یقه مرد جدا شد با هرتوانی که بود دوید و فرار کرد.

هرکس یک طرف چیزی می گفت اما این نگاه عمیق سیمینه بود که روی اردشیر ثابت مانده بود.

-وقتی می بینی یه لاشخوری مثل این بیشرفِ ...

-هیششش

سکوت کرد و به دو چشم سبزش زل زد و پرسید: چرا بغض کردی؟

-ترسیدم بلایی سرت بیاد.

ای کاش می توانست بگوید اگر تو بلا نیاوری هیچ کس نمی تواند...

اما گفت: نترس بادنجون بم آفت نداره

-ممنون از این که به موقع رسیدی؛ نوکرتم به مولا

اردشیر با تنش بلند شد و گفت: دیگه اینجوری حرف نزن.

سیمینه لب ورچید و شبیه دخترهایی شده بود که دنبال پدرشان می دوند. هم چنان
دنبال اردشیر می دوید که ناگهان اردشیر ایستاد و باعث شد با

ضرب سر به تخت سینه اردشیر بخورد.

دستش را به سرش گرفت و با انزجار گفت: اه این سنگ تیکس؛ سرم وای مامان سرم!

اردشیر در حالی که گل از گلش شکفته بود گفت: بهت نمی خوره نازک نارنجی باشی.

این را که شنید صاف ایستاد و مصمم گفت: سر من از این سفت تراش و خورده و هیچی
نشده این سینه تو که دیگ هیچ.

در عرض دو ثانیه حرفش را تعقییر داده بود و شلیک خنده اردشیر فضا را پر کرد.

سیمینه میان خنده های اردشیر متوقف شد و باعشق به حالت خنده اش نگاه می کرد.

-به جای این که به من اون طوری زل بزنی برو بازرسی قسمت زنان

یکه خورد و سری تکان داد.

داخل هواپیما دنبال شماره اش می گشت که اردشیر روی اولین صندلی نشست؛ مچ
دستش را گرفت و پخش صندلی کنارش شد.

-وا چرا همچین می کنی؟

-چون مثل دیوانه ها داری دنبال شماره می گردی و صدای من و نمی شنوی که می گم این جاست.

-دیوانه تو بودن این چنین تاوان دارد شازده پسر.

چی؟

آن قدر آرام میان همه شلوغی حرف زده بود که حتم داشت اردشیر نمی شنود.

-می گم آقای پاک قدم چه طور شد امروز صبح خبر کیش و دادی و غروب شده تو هواپیمايیم؟

-از قبل برای سفر برای خودم و بنفشه بلیط گرفته بودم.

فقط کافی بود تورو رزرو کنم جای اون اونم زیاد طول نمی کشید. آشنا زیاد دارم.

-هوم پس شما پارتی دارا ملت و بدبخت کردین؟

-الان من جای تورو تنگ کردم.

-جام و نه قلبم و خیلی اشغال کردی.

اردشیر گر گرفت. برگشت و بی نفس به صورت رنگ پذیرده اش نگاه می کرد؛ مردمک چشم هایش در جزء جزء اجزای صورتش در چرخش بود که سیمینه

گفت: نفس بکش.

پنجه ای میان موهایش کشید که جزو استایل همیشگی اش بود و سمت شیشه هواپیما برگشت.

-ما چرا می ریم کیش؟

-این سوال و تو ساختمونم پرسیدی جوابت و ندادم؛ دیگه این قدر نپرس.

-چرا؟

-دختر دو دقیقه نشده می گم نپرسا!

چشمش به دختر بچه ای افتاد که کنار پدرش نشسته بود و دست های مهربان پدرش نوازش وار روی موهای لختش در حال چرخش بود.

بغضش را قورت داد و گفت:ای کاش بابای منم دوستم داشت!

اردشیر اخمی درهم کشید و پرسید:برای چی فکر می کنی دوستت نداره؟

آهی بیرون کشید و بی آنکه متوجه بازگو کردن مخفی ترین های رازش باشد گفت:چون اونى که زیر مشّت و لگدای پدرم جون می داد من و مادرم بودیم.

گاهی باتن نهیغم سعی می کردم سپر مامانم بشم اما می دیدم به جای اینکه من سپر بشم مادرم سپر من شده.

گاهی تا مرز دیوونگی هاش زیر دست و پاش جون می دادم. مادرم خیلی زود تو اوج جوونیش مریض شد؛حتی فرصت خداحافظی هم نداشتم. حتی به

خودش زحمت نداد مادرم و بیره بیمارستان، مادرم توی خونه ذره ذره جون داد و پرواز کرد. اونوقت بابام با تمام بی رحمیش جلوی در اتاق بهم گفت

مادرت تموم شد دیگه مادرنداری، زندگیم شد سیاه یه شبه تو اوج بچگیم حس کردم این قدری بزرگ شدم که بتونم متنفر باشم این قدی که بتونم این

حس تنفرو تو قلبم بیرورونم و بزرگ و بزرگ ترش کنم.

این قدری این حس تو وجودم بزرگ شده بود که انگار خدا هم یه گوشش و برای وجودم گرفته بود که یه شب خبر مرگش و شنیدم. برام مهم نبود خالی

از حسی شده بودم که حتی اسم پدر و برای خودم یدک بشم. بعد مرگ مادرم به کل عوض شدم، شدم یکی دیگه یکی که هیچوقت خودم دوشش نداشته

باشم به تاوان زندگی که دوشش نداشتم.

اردشیر با غم به دو تپله سبز رنگ اشکی اش نگاه کرد و زیر لب گفت: متاسفم.

سری تکان داد و گفت: چي ميشه گفت؟! در مقابل درداي من جز متاسفم مگه ميشه چيزي گفت

-اي كاش مي شد مرهم بشم براي درداي

-تو خيلي وقته مرهم دل يخ زدم شدي و دراش و باز كردي

با صداي مهماندار كه فرودشان را اعلام مي كرد تازه متوجه زمان شده بود كه حسابي غرقش شده كه حساب و كتاب حرف هاش هم ندارد.

با اعلام اين كه مي توانند پياده شوند كمربندش را باز كرد و جلوتر از همه حركت كرد؛ نياز به هواي آزاد داشت؛ هوايي كه وارد ريه هاش شود و زخم هاي

سرباز كرده اش را جلا دهد.

با حضور اردشير كنارش نفسي بيرون داد و هم پاي اردشير سوار تاكسي شد.

هنوز هم اخمي كه مي ان پيشاني اش انداخته بود نقش داشت و اين خبر از جدالي پر ماجرا در ذهن و قلبش بود.

اردشير جلوتر پياده شد و در را براي سيمينه باز كرد.

سیمینه در حوالی از گذشته رفته بود و خیال بیرون آمدن نداشت.

خم شد و زیر گوشش گفت: بیا خانوم عاشق

قلبش هری ریخت. لبخندی با جان روی لب هایش نشست و چند ثانیه مات چشمان اردشیر شد. بی انصافی بود که این دختر در حسی که منتظرش بود

بسوزد تا بشنود کلمه ای از دوست دارمش را. گاه و بی گاه جرعه ای از این حس او را تا مرز دیوانگی می برد چه برسد اردشیر قلبش را نشانه می گرفت و

مستقیم و بی چون و چرا می گفت: منم دوست دارم! داشت دست و پا می زد تا حداقل کلمه ای کوچک دیگری را از عاشقانه هایش بشنود؛ اما ناگهان

صدای راننده خط انداخت بین این نگاه عاشقانه و گفت: خانوم پیاده شو دیگه بعد بشین تا دلت می خواد نگاش کن بابا ما کارو زندگی داریم!

اردشیر که حسابی از حرف راننده خنده اش گرفته بود کنار کشید و رویش را به سمت دیگری برگرداند. سیمینه زیر لب غرغرکنان گفت: خدا لعنت کنه

مردک بیشعور که هر چی رشته بود و پنبه کردی!

همین طور مشغول غرغر بود که نگاهش کشید به سمت اردشیر که پشت کرده ایستاده بود و شانه هایش تکان می خورد. دست به کمر در حالی که لب

هایش را ورچیده بود جلوییش ایستاد.

-خیلی خوشت اومده که مثل آب زیرکها داری می خندی؟

-باور کن بیشتر از حرف اون از قیافه تو که رفته رفته جمع می شد می خندم. دختر تو حسابی رد دادی!

-بایدم این و بگی بچه پرو

اما در دل گفت: >>ای کاش عاشقت نبودم اون وقت اون روی سگیم و بهت نشون می دادم.<<

اردشیر سری تکان داد و داخل هتل شد. کنارش ایستاد و به رخ مردانه اش که در حال گفتگو برای گرفتن کلید اتاق ها بود زل زد.

هروقت که نگاهش می کرد درونش کوه آتش فشانی به پا میشد و داغیش تا مرز سوختن می رساندش.

برگشت و نگاهش در نگاه او تلاقی پیدا کرد و و این زل زدن در چشمان قهوه ای رنگ
اردشیر چه زلزله ای در دلش به پا کرده بود.

این اولین بار نبود که این چنین محو چشمانش می شد اما هربار که تداعی می شد مانند
همان بار اول جریان خورش منقبض می شد وبا عشق بیشتری

نظاره گر چشم و ابروی مردانه اش می شد.

-تموم شد آنالیز کردن من خانوم خانوما؟

@Caffetakroman

می خواست بگوید این چنین که تو

ویرانم کردی تمامی ندارد! اما برخالف میلش گفت:کلید اتاقم و بده برم.

-می خوای چمدونتو برات بیارم؟

-نه ممنون سبکه

-مثل خودت؟

-مگه من چمدونم؟

-تو بادی میای و میری؟

-منظورت و نفهمیدم؟

سکوت کرد و چند لحظه با اخمی که میان ابروهایش هویدا بود چشم هایش را کاوید و نفسی آه مانند بیرون داد. از کنارش گذشت و گفت: برای امشب شب

بخیر.

سیمینه مات به اردشیری نگاه می کرد که بی این که جواب سوالش را بدهد از کنارش گذشت.

انگار این بشر عادت کرده بود که تمام سوال هایش را بی جواب بگذارد و دم نزند.

از پایین تا بالایش را از نظر گذراند.

شانه های پهن و قدی بلند دست های بلند و کشیده اندام عضلانی اما نه چندان چاق!

نگاهش را زمانی که اردشیر در امتداد پله محو شد چرخاند و چمدانش را به دست گرفت تا به اتاقش برود.

هنوز در اتاق را باز نکرده بود که صدای موبایلش بلند شد.

نگاهی به تصویر شعله که روی صفحه گوشی روشن و خاموش می شد انداخت و جواب داد.

-سلام شعله نداشتی فرود پیام زنگ زدی که؟

-قرار بود تو زنگ بزنی ولی من تورو می شناسم به بر تو بذارم اصلا یادت نمیاد که گفته بودم زنگ بزنی. حالت خوبه؟

-خوبم شعله نگران نباش اتفاقا این بار یادم بود می دونستم باید زنگ بزنم و دلت و از بی قراری در بیارم

-هی مادر ای کاش فقط دل نگران همین سفر ناگهانیت بودم!

-چیشده مگه؟

-چیزی نیست مواظب خودت باش قربونت برم بامن در تماس باش.

-واستا بینم شعله قطع نکن یه چیزی شده این صدای سرشاد همیشه تو نیست یه غمی توشه چی شده؟

صدای گریه شعله را که از پشت تلفن شنید چشمانش درشت شد و با ترس گفت:چرا گریه می کنی چیشده؟

وقتی هنوز سکوت شعله و صدای گریه اش پشت تلفن برقرار بود با ناراحتی داد زد: باتوام شعله د من و نصف عمر نکن الان سوار هواپیما میشم بر میگردم!

-اخ مادر نه نیا. طلب کارا ریختن تو خونه، بی وجدانا نمی دونم چه طوری اومدن تو هر چی بود و نبود خورد و خاکشیر کردن و من و پرت کردن تو

حیات گفتن گورت و کن. اخ به زمین گرم بخورن که بی حرمتی می کنن.

سیمینه در حالی که اتش از گوش و چشم هایش از فرط عصبانیت در فوران بود فریاد زد:
گور همه کسشون خوندن بی ناموسا میام تک تکشون و حالی

می کنم با کی طرفن مگه شهر قانون نداره طلب کارن که هستن برن با مامور بیان کدوم قانونی گفته هر طلب کاری بیاد این جوری بی ناموسی کنه. یه

لحظه حتی یه لحظه تو اون جهنم نمون زود باش برو خونه ارام. سگ تو روح اون بابای
بی پدرم که غلط کاریای بعدش و ما باس تاوون بدیم.

-باشه مادر تو حرص نخور من دارم میرم.

-زود بر می گردم و همه چیو درست می کنم بهت قول می دم.

-قربون تو دختر برم.

-خدا حافظ.

با اعصاب خوردی تلفن را قطع کرد و دستش را به پیشانی گرفت و شروع کرد به ماساژ دادن پیشانی اش که با صدای پشتش کمی در جایش پرید و

برگشت.

-نفس بکش

-ت...ت...تو

-من چی خوشگل خانوم

سیمینه که از ترس حس می کرد روح از تنش جدا شده مثل مجسمه سرجایش خشک شده بود.

-این جا...این جا چیکارداری؟

-تواومدی سرتو انداختی توی اتاق من اونوقت طلب کارم هستی؟

نگاهش کرد. یک پسر تقریبا جوان با چشم های آبی که ریشش بلند و به رنگ طلایی بود چشم های کشیده بادامی داشت و صورتی

کشیده. موهای لخت و اتو کشیده اش را بالا داده بود. هیکل عضلانی داشت و چهارشانه بود.

تندتند پلکی زدو گفت:من؟تو اتاق تو چیکاردارم!مگه این جا اتاق 222 نیست؟

-خیر. همین طور که مشغوله حرف زدن با تلفن بودی یهو دیدم کلتو انداختی و اومدی تو حتی حواست نیست دوساعت دارم نگات می کنم و به مکالمت

گوش می دم. خوشگلم حالا که اومدی ناراحت چی هستی فکر نکنم کورباشی حتما دیدی من و پیش خودت گفתי بعله... یه پسر جوون و خوشگل و

خوشتیپ این جایه چی از این بهتر!

فریاد سیمینه بلندشد:خفه شو! خفه شو! کثافط عوضی!

پسر چند قدم به جلو برداشت نزدیک و نزدیک تررفت سیمینه باترس آب دهانش که میان گلویش گیر کرده بود را قورت دادو قدمی به عقب برداشت.

-ترس خوشگل خانوم!

-می خوای چیکار کنی؟ نزدیک نشو، باتوام؟! می گم نزدیک نیا!

اما پسر بدون توجه به حرف های سیمینه جلوتر رفت و حالا دقیقا سیمینه چسبیده بود به دیوار و چیزی نمانده بود از فشاری که به دیوار می آورد داخل

دیوار شود! پسر یک قدمی سیمینه ایستاده بود و با یک لبخند ژیکوند حریصانه مشغول رست کردن پایین تابالایش بود.

-چشمات چه گیراست!

دستش رفت روی شانه های سیمینه و با پنجه هایش شانه هایش را لمس کرد.

-خفه شو! خفه شو! نزدیک نشو؛ خواهش می کنم! خواهش می کنم! نه توروخدا..

صدای عربده اردشیر که بلند شد ساز طنین اندازش در روحش دمید. پسر با ترس دستش را کشید و عقب رفت. سیمینه همانطور که به دیوار تکیه زده

بود چشمانش را بست و به صدای عربده اش که طنین انداز روحش شده بود گوش کرد.

-این جا چه خبره؟

-تورو سَننه عمو؟

نمی دانست صدای مشت چه کسی بود که صدای آخی را بلند کرد باترس چشم هایش را باز کرد و به اردشیر که روی پسر افتاده بود و به قصد کشت

مشت هایش را هر طرف صورتش نثار می کرد. پسر غرق در خون در حال جان دادن بود که پرید وسط و سعی کرد

دست های اردشیر را بگیرد تا این زدن را تمام کند. همین که دستش روی دست اردشیر ماند انگار زمان و مکان متوقف شد اردشیر

زل زد به سیمینه و انگار پاک یادش رفته بود که در حال دعواست. در این بین پسر از موقعیت استفاده کرد و مشتی به دماغ اردشیر زد. شریان خون از

دماغش سرازیر کرد پسر بلند شد و در حالی که سکندری می خورد فرار کرد. نگاه از او گرفت و بغض

آلود به دماغ خون آلود اردشیر نگاه کرد گوشه مانتویش را پاره کرد و صدای جر دادنش فضا را پر کرد.

-بیا باین، باین... معذرت می خوام؛ من و ببخش!

اردشیر در حالی که دستش به دماغش بود بلند شد و گفت: می خواستی اونی که دسته رو به من بدی؛ اما داری اشکات و باهاش پاک می کنی. چند

چندشدی با خودت!

سیمینه فین دماغش را بالا کشید و گفت: بیخی داش

حواسش که به سمت دستمال رفت تازه یاد کاری که کرده بود افتاد اشک ریختن را فراموش کرد و بی صدا تیکه مانتوی پاره شده اش را مقابل اردشیر

گرفت.

حواسم نبود تقصیر من شد دماغت خون اومد.

نمی خوام دیگه این دستمال فین فینی شده!

دوباره فین دماغش را بالا کشید و زد زیر خنده؛ ادشیر متوقف شد در میان این خنده ها زیادی غرقش کرده بود

آقای پاک قدم؟

باصدای مرد هردو برگشتند به طرف در و به مرد نگاه کردند.

بفرمایید؟

-من رئیس این هتل هستم. این آقا گفتن شما بی اجازه وارد اتاقش شدین و حتی کتکش زدین که ظاهرا همه چی هم معلومه!

سیمینه پرید وسط و با ناراحتی گفت: آ آ فقط یه اتفاق بود.

-خانوم محترم این جا نباید ازاین اتفاقا بیفته این هتل چندین ساله که یکی از معروف ترین هتل هاست ایشون زنگ زدن به مامور و از شما شکایت دارن

کاری کردین که برای اولین بار پای مامور و پلیس توی هتل من پیدا شه.

-مامور؟

با استرس بلند شد و به پسر که با پوزخند نظاره اش می کرد حرصی نگاه کرد شاید در عمق چشم هایش التماس می کرد این کار رانکند.

اما باصدای مامور پشت سر پسر ایستاده بود ریزش اشک هایش شروع به باریدن کرد. مامور مقابل اردشیر که حالا بلند شده بود

ایستاد و گفت:اقا شما باید باما بیاین این اقا به جرم ضرب و شتم ازتون شکایت کردن

اردشیر بی تفاوت سری تکان داد و هم قدم شد. اما سیمینه میان گریه اش فریاد زد:نه توروخدا نبرینش من مقصرم فقط یه اتفاق ببو؛این بی انصافیه!

اردشیر در حالی که بازوی دستش توسط مامور احاطه شده بود با سختی خم شد و در گوشش گفت:نگران هیچی نباش حلش می کنم.

بغض کرد و دقیق شد در چشمان قه‌وای رنگش؛ مقصر بود باز هم خرابکاری کرده بود خودش هم نمی دانست الان باید نگران حال اردشیر باشد یا نگران

طلب کارهای از راه رسیده

-منم میام

-نه هیچ جا نیا، باشه؟

من بر می گردم تو اتاقت بمون اتاق 222

-اما..

-هیشش هیچی دیگه نگو برو

در حالی که بغض روی گلویش چنگ انداخته بود سری تکان داد و به رفتن اردشیر نگاه کرد.

با لج در اتاقش را باز کرد و شالش را از سرش کشید و میچاله کرد؛ حس کرد اگر حرصش را سر شال در بیاورد شاید کمی تسکینش دهد. اما این درد حتی

دکتر هم برایش نمی توانست کاری کند..دردی عمیق که میان سینه اش حفره باز کرده بود و عمیق و عمیق تر

می شد گاهی شیرین و گاهی به تلخی قهوه

ماتم زده کنار تخت چمپاته زد و پاهایش را بغل کرد و اشک ریخت هنوز گنگ اتفاقاتی بود که در عرض چند دقیقه افتاده بود.

انگار اتفاقات هم نمی گذراند او به حرفی که می خواهد برسد چه شده بود! سرنوشت سر بازی پیدا کرده بود؟!!

به عقربه ساعت نگاه کرد. دو ساعت از رفتن اردشیر می گذشت از این که نمی دانست چه بالی سر اردشیر قرار است بیاید در دلش آشوبی به پا بود ای

کاش آرام بود تا برایش درد و دل کند الان به حضورش خیلی احتیاج داشت با صدای زنگ بلند شدو شال مچاله شده اش را که حالا پر از چروک شده بود

سر کرد.

همین که در راباز کرد صورت اردشیر برق شادی را در چشمانش نشانده. خواست قدمی بردارد و در آغوشش بکشد اما متوقف شد.

هنوز احساسش را نمی دانست چه طور به یکباره به بغلش می پرید. ایستاد و در عمق چشم های قهوه ای اش متوقف شد دلش فریاد در آغوش کشیدنش

را می کرد خودش را به آب و آتش می زد تا جلوی این احساس بی موقعش را بگیرد.

-خوبی؟

-خوبم. ولت کردن؟

-معلومه که ول میکنم. هنوزم مثل بچگیات ترسویا!

-بخاطر تو ترسیدم

-عه عه قبل این که برسم که داشتی قبض روح می شدی وقی رسیدم صورتت شده بود مثل گچ!

-برعکس همیشه که جواب می داد این بار فقط لبخند کوتاهی زد و گفت:چی شد که ولت کردن؟

-از اولم می دونستم دردش پوله پول گرفت و ولم کرد توام یادت باشه از این به بعد هر در بازی که دیدی نری توش

-معذرت می خوام

-نخا! لباس بپوش بریم دریا

-الان؟

-پس کی؟! دریا شب قشنگه. می خوام باهات حرف بزنم می خوام یه چیزی بهت بگم. شاید وقتشه که تکلیف خودم و خودت و روشن کنم.

چرا الان؟ هنوز یک روز کامل از اومدنمون نشده!

در عرض همین چند ساعت برام به اندازه سال ها خاطره درست کردی چه برسه که بخوام
یه روز دیگه ام این جا بمونیم.

لحنش حس غریبی داشت؛ قلبش به تپش افتاده بود. برای قدم بلند کردن و رفتن مانده
بود؛ یعنی به ریسکش می ارزید؟!

سری تکان داد تا افکار مزاحمش را کنار بزند. دست برد و ژاکتش را از روی تخت برداشت.
از هتل که بیرون آمدند مستقیم به سمت دریا رفتند.

اردشیر دست بلند کرد و بی مقدمه روی شانه سیمینه گذاشت.

او یکه خورده برگشت و به چهره برافروخته اش نگاه کرد. دهن باز کرد چیزی بگوید، اما
انگار چیزی یادش آمده باشد مهر خاموشی به لبانش بست. معلوم

نبود زندگی چه سازی برایش کوک کرده! حداقل الان روحش را در قعر عذاب فرو نکند!

باهم قدم به قدم دریا را می گذراندند؛ درسکوتی عمیق که در تاریکی شب فقط صدای دریا
را به گوش می رساند.

اردشیر روبه روی دریا مکشی کرد و ایستاد.

-بشین همین جا

موبایلش که زنگ خورد گفت: الان بر می گردم تو بشین.

سیمینه دستش را روی ماسه گذاشت و نشست؛ اما ضربان قلبش آن قدر بالا رفته بود که از روی لباسش هم هویدا بود.

صدای داد و فریاد های اردشیر خیلی آرام. در میان امواج دریا به گوش می رسید؛ به اندازه ای که سیمینه فقط می توانست چند مکالمه از اردشیر را بشنود.

چند مکالمه گنگ اما پر از معنی!

-باشه حاجی تورو به والله این تو بمیریا دیگه از اون تو بمیریا نیست.

چند ثانیه سکوت و دوباره صدایش بلند شد: آخرین باره حاجی آخرین بار به روح مادرم دیگه دیگه هیچی نمیتونه منو پسرت کنه. تا همین جاشم فقط برو

از مادرم تشکر کن. والسلام.

با آمدن اردشیر نگاه از او گرفت و به دریا چشم دوخت. راست می گفت دریا شب قشنگ بود!

اردشیر که نشست؛ برگشت و به رخ مردانه اش نگاه کرد؛ دماغش حسابی ورم کرده بود، از دیدن وضعیت صورتش دردی در سینه اش پیچید.

اردشیر دست برد سمت گوشی و آهنگی پلی کرد. گوشی را درست بینشان گذاشت و با اخم به دریا زل زده بود.

نگاتنو نگیر از منو از نگام

بمون بامنو التماس دلم

بزار تا کنار تو آروم بشم

بزار با و حل بشه همه مشکلم

بههم رحم کن

هی نخون رفتنو

چشماتو نبند روی اشک چشام

می خوام عمر با تو سر شه فقط

نباشی به جز مرگ چی رو بخوام

تو مفهوم زیباترین قصه ای

که تعبیر خوبی به خوابای من

بمونو بزار عشق معنی بشه

به این راحتی حرف رفتن نزن

بزار این تنه خسته ی بی رمق

با عشق تو امروز و فردا کنه

کنار تو و با و معنا بشه

شبو شیشه ی عمرشو بشکنه

نگام کن ببین خواهشو تو چشم

نزار بشکنم بی صدا تو خودم

من از تو به جز بودند چی میخوام

بری قید دنیا رو بی تو زدم

تو تنها دلیلی واسه بودنم

تو تنها امیدی به این زندگی

دلم جز تو با هیچ کسی کوک نیست

قشنگه کنار تو وابستگی

اگه قلب من از تو پر پر بشه

نگاهت به جونم یه خنجر بشه

برات از دلو جون بازم دیوونم

کنار تو تا آخرش میمونم

نگاتنو نگیر از منو از نگام

بمون بامنو التماس دلم

بزار تا کنار تو آروم بشم

بزار با و حل بشه همه مشکلم

@Caffetakroman

این سکوتش، این آمدن یک روزه به سفر، این آهنگِ میانِ قلبِ ضربان گرفته سیمینه چه معنی می داد؟! چرا کارهایش این قدر عجیب بود!

حس می کرد درون باتلاقی رفته که راه نجاتی برایش پیدا نیست، همین قدر گنگ رفتارهایش شده بود.

سر برگرداند و به طرف سیمینه نگاه کرد؛ از حالت چهره اش معلوم بود دارد عذابی نائل می شود تا آن حرفی را که می خواهد بزند. اما این مرد دق می داد

و می کشت تا بخواهد کلمه ای به زبان بیاورد. انگار برای زدن حرفش تردید داشت و دل دل می کرد.

ای کاش...ای کاش می شد سیمینه این مردی که کنارش شبیه پسر بچه ها صورتش پراز آشفتگی بود را در آغوش می کشید و می گفت: نترس من کنارتم.

با صدایش دست از افکار مشوشش کشید و دقیق شد.

-سیمینه؟

-بله؟

-باید اینارو بهت بگم.

-من آماده ام تا هر زمان که تو بخوای برای من حرف بزنی، من آماده برای شنیدن صداتم.

اردشیر دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت: خواهش می کنم

-خواهش می کنی چی؟

-این جووری نگو، این قدر خوب نباش.

سیمینه زیر لب جووری که فقط خودش بشنود گفت: چه قدر دوست داشتی تر شدی!

سرش را بالا کشید و پرسید: چرا؟

-می ترسم سیمینه، می ترسم دلتنگ بشم و اون وقت که دیگه از دنیا می بُرم.

-می شه اون حرفی که تو گلوت گیر کرده و بریزی بیرون؟

اردشیر در حالی که آب دهان پر بغضش را که میان گلویش سد شده بود قورت می داد

ونگاهش به عمق چشم های سبزش بود گفت: متاسفم، من این و

باید زود تر بهت می گفتم، من عاشق شدم سیمینه؛ عاشق یه زنه بیوه شدم. باور کن خیلی دوستش دارم. شاید آوردمت این جا تا شاید بتونم ازش دل

بکنم؛ اما نمی شه سیمینه، من اون زن و خیلی دوست دارم. معذرت می خوام!

حلقه اشکی که میان چشم های سیمینه نقش بسته بود با اولین پلکش به روی صورتش چکید.

کاش فقط کاش می شد در این لحظه از روی زمین ساقط شود تا درد کمتری گریانش را بگیرد. در حالی که چانه اش شروع به لرزیدن کرد گفت: به

خیال خودت فکر می کنی چون این قدر ضربه محکمی زدی برنده ای؟! نه آق پسر، برنده منم که از احساسم گفتم و حالا قراره این جونی و که تو ازم

گرفتی تحمل کنم. ای کاش حالا که جسم و روحم و کشتی یادت باشه اسمی که ازت تو قلبم هک می شه به این آسونیا از بین رفتنی نیست. اصلا مهم

نیست که منو کشتی، چون... چون... (بغضش را قورت داد)

منم که اولین بار بی ضد و منکر تمام احساساتم و برات ریختم روی دایره.

-حقیقتارو بهت گفتم، نمی خوام برنده باشم؛ فقط نمی خواستم از پاکی دلت سواستفاده کنم. باور کن تو لیاقت یه زندگی قشنگ و داری، کنار کسی که

دوستت داره.

-اون زنه بیوه چی داره که من ندارم؟

-اگه می دونسی این و نمی گفتی.

@Caffetakroman

میان سیل اشک های روان شده اش سری تکان داد و گفت: این دردی. که انداختی به جونم و این جوری زخمیم کرده هیچوقت دیگه خوب نمیشه.

اردشیر برگشت و نگاهش را کشید به دریا، نمی توانست در چشم های سبزی که حالا حلقه حلقه اشک موج می زند بیشتر نگاه کند.

-باچسب زخم خوب می شه.

خوشبخت بشی آقای پاک قدم. من می رم. خداحافظ.

اردشیر اخمش را درهم کشید و رخ مردانه اش را کامل برگردانده بود به حدی که از مقابل چشمان سیمینه کامل کنار رفته بود. سکوت کرد؛ معلوم نبود

این مرد حالا که مُراد دلش را گفته بود چرا این چنین بی قرار شده!

پاتند کرد و در حالی که سیل اشک هایش روان صورتش بود حق هقی زد و دور و دورتر شد. گاهی می دوید و گاهی راه می رفت. به اتاقش که رسید

برگشت و به راهرو نگاه کرد. شاید انتظار داشت اردشیر دنبالش بیاید و بگوید همه این ها یک شوخی مسخره بود. اما نبود... خبری از اردشیر هم نبود...

روی تختش ولو شد و شروع به حق هق کرد. دستش را روی گلایش گذاشت تا درد حق هقی که گلایش را به دست گرفته را کم کند اما این درد جور

دیگری درد داشت. مشت های پی در پیش را روی تخت فرود می آورد. آن قدر گریه کرد و زجه زد که ساعت ها از آن لحظه گذشت.

به خود که آمد هوا رو به سفیدی می رفت. دستی به صورت اشکی اش کشید و جلوی پنجره رفت.

به آسمان چشم دوخت. حالا که قلبش در حصارِ چلانده شده حس می کرد حتی این آسمان هم برایش دهن کجی می کند.

این غم تا کجا ادامه داشت؟! چرا سرنوشتش باغم نوشته بود؟!

آهی کشید و با صدایی که از ته چاه در می آمد زیر لب زمزمه کرد: خدایا؟! آخه نوکرتم باماهم؟

سرش را زیر انداخت و ادامه داد: هی غمی که داری لحظه به لحظه نابودم می کنی بگو کی می خوای دست از سر جریاناتی که تو خونم پیدا کردی برداری!

خدایا؟! داری می بینی چه بلایی سرم اومده؟! می سوزه... (درحالی که زجه می زد دست روی زانوهایش گذاشت و سر خورد زمین) خیلی می سوزه...

فریادی از ته دل کشید و مشت هایش را محکم به قلبش می کوبید.

-قلبم می سوزه، می سوزه

با حرص در حالی که دست هایش لرزش شدیدی داشت دست برد سمت تلفنش و وارد سایت پرواز ها شد.

نگاهش که به اولین پرواز و قیمتش بالایش افتاد؛ عصبی شده تلفن را پرت کرد و چنگی میان موهایش کشید.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و هق زد.

ناگهان انگار چیزی یادش آمده سر بلند کرد و دستی به گردنش کشید. گردنبند مادرش را با انگشتانش لمس کرد و چشم هایش رابست تا تداعی کند

خاطراتی که تمام لحظه های زندگی اش در گردن مادرش بود. همین که چشم هایش بسته شد و صورت مهربان مادرش مقابل چشم هایش تداعی شد

@Caffetakroman

زیر لب نالید: مامان؟ وقتی گردنبندت تو گردنمه قوت قلبمه، آخه چه جوری؟! تو بگو چه جوری ازش بگذرم!

خدایا یه کاری کن یه راهی بذار برام!

نمی توانست با بلیطی که اردشیر گرفته بود برود؛ با آن بلیط باید یک روز دیگر می ماند و این یک روز یعنی خاطره سازی برای اردشیر پاک قدم!

پوزخندی زد و سر بلند کرد و به ساعت نگاه کرد. چهارساعت دیگر پرواز بود. وقتی برای خرید بلیطی که هر لحظه ممکن بود تمام شود نداشت.

درحالی که تلو تلو می خورد بلند شد و مانتوی مشکی اش را از چمدانش بیرون کشید، متقابلا شلوار و شال مشکی اش را به تن کرد و غذای قلبش را

شروع کرد و در حالی که چمدانش را به دست گرفته بود از هتل بیرون زد.

تلو تلو می خورد و گاهی برای این که مانع افتادنش شود با دست های رنگ پریده اش دیوار را می گرفت.

الان هیچ چیز و هیچ کس به اندازه قبر مادرش تسلی بخش روح ویران شده اش نبود. در دلش چه فریاد ها بود که قبل از سرباز کردن خشکیده بود.

از هتل که دور تر شد ناخودآگاه سری برگرداند و به امتداد خیابانی نگاه کرد که از آنجا راه دریا را پیش گرفته بودند؛ شاید دنبال ردی از اردشیر می

گشت! ردی آشنا در میان آشوبه قلبش، آشنایی که هرچه قدر هم عطرش را به مشام می کشید تمنای خواستنش را پایان نمی داد. منتظر بود؛ منتظر

اردشیری که بیاید و بگوید: این عشق می تواند عشق باشد.

نگاه از خیابان گرفت و راهش را کج کرد. خیابان های بی امتداد شهر را یکی یکی قدم می زد و گریه می کرد. مقابل یکی از طلافروشی ها ایستاد و بی

وقفه ویتترین طلاهارا نگاه کرد. زیر چشم های خیسش دستی کشید و صورت خیس از اشکش را پاک کرد. دست برد و گردنبند مادرش را که سال ها

همراز تمام ناگفته هایش بود و بوسه هایش برای مادری که نبوده از گردنش در آورد.

چه طور می توانست هجران پناهگاهی که چنین برایش تداعی گر مادرش بود را ازدست دهد! پناهگاه بی پناهی های سیمینه هم تکه گردنبندی بود که از

مادرش مانده بود.

وارد طلا فروشی که شد؛مشتش را باز کرد و گردنبند را روی میز گذاشت.

-سلام می خوام بفروشمش

-سلام خانوم فاکتور لطف کنین.

چی؟! فاکتور؟

بله

اما من که فاکتور ندارم! این یادگاره مادرمه! بعد این همه سال من فاکتورش و از کجا بیارم
آخه؟

خانوم قانونه اگه فاکتور ندارین لطفا وقت من و نگیرین.

با قیافه درهم شده چند دقیقه به صورت پیرمرد نگاه کرد و با غم از طلافروشی بیرون آمد.
باصدای تلفن، موبایلش را از جیب مانتویش بیرون کشید و به

تصویر آرام نگاه کرد و لبخندی میان بغض سمجش زد.

سلام آرام

سلام و زهرمار دختر چرا بهم یه زنگ نمیزنی؟! هیچ خبری نمی دی؟

باشتش شقیقه اش را ماساژ داد و گفت: باید برگردم آرام، اما هیچ پولی نیست که بتونم برگردم.

-منظورت چیه سیمینه؟ تو که تازه رفتی!

-داستانش مفصل آرام، وقتی برگردم همش و برات تعریف می کنم. باور کن حتی به حرف زدن باهات خیلی احتیاج دارم.

-مگه اردشیر بلیط رفت و برگشت نداشت؟

-نمی تونم بابلیط اردشیر برگردم. می خوام تا چند ساعت دیگه اون جا پیشت باشم آرام.

-داری من و حسابی می ترسونی سیمینه! چیزی شده؟

-میشه این قدر اصول و دین نپرسی؟! می گم وقتی اومدم بهت می گم؛ اما هیچ پولی ندارم که بتونم بلیط بخرم. لعنت به هرچی طلب کاره که هرچی

داشتیم و نداشتیم و گرفتن.

-من اینجا هستم؛ تو نگران هیچی نباش همین الان برات میریزم.

-حواست نیستا حسابام و بستن.

چندثانیه ای سکوت حکم فرما شد و سپس ناگهان آرام فریاد زد: آها

-چیه؟

-کارت من تو کیف تویه

-کدوم کارت دختر؟ چی می گی دیوونه شدی؟

-حواست نیست؟ داشتی می رفتی کیف من و که روی تخت بود اشتباهی برداشتی و خرط و پرتات و ریختی توش، حواس که نداری دختر عاشقی دیگه

عاشق!

با این حرف آرام انگار زیر خروارها کاه آتش روشن شده بود؛ اما دم نزد. تمام وجودش آتش شد و زبانه کشید.

-دلم برای این حس تنگ می شه آرام!

چی می گی؟

-میام و تعریف می کنم. چند ساعت دیگ اونجام.

-باشه چشم. انتظارت و می کشم. خداحافظ.

بی خداحافظی تلفن را قطع کرد.

چگونه در عرض یک روز به این نقطه رسیده بود؟! آهی کشید.

ظرف یکساعت بلیط تهیه کرد و حالا روی پله های هواپیما برگشته و به شیشه های یخ زده فرودگاه نگاه می کند. خون در بدنش منجمد شده! بالج

سوارشد و روی صندلی نشست. چشم هایش را بست. و سرش را به صندلی تکیه زد. حرف های اردشیر را مرور کرد.

مرور دوباره اش بدنش را مور مور کرد؛ لرزی به بدنش نشست و چشم هایش به خواب رفت. آرام با صدای زنگ در به سمت دروازه در دویید. سیمینه را در آغوش کشید؛ اما سیمینه خیلی بی روح و خشک در حالی که دستش دو طرفش آویزان بود و

بدنش در گیر آغوش بی پناه آرام بود؛ قطره اشکی از چشمش چکید.

با صدای شعله، آرام کنار کشید و نظاره گر شد. شعله محکم روی دستش کوبید و گفت: خدامرگم بده مادر چرا قیافت مثل گچ دیوار سفید شده؟ چه بلایی سرت

او مده سیمینه؟

اما این سوال ها هیچ جوابی نداشت. سیمینه حکم مرده متحرکی را داشت که فقط تماشاگر بود. شعله دو طرف بازویش را چنگی زد گفت: چرا هیچی نمی

گی دختر؟ دارم دق می کنم چه بلایی سرت اومده؟

به زور لبانش را بازبان تر کرد و گفت: چیزی نیست خستم

-اما قیافت و حال و روزت این و نمی گه!

بغضش شکست و به سرعت به سمت اتاق خواب آرام دوید. بی مقدمه تمام وسایل های روی میزش را روی زمین پخش کرد. آرام سراسیمه پشت سرش

داخل اتاق دوید و سیمینه را به زور درحالی که زجه می زد در آغوش گرفت. دستش را برای توقف شعله بالا برد و شعله با ناراحتی راه آمده را برگشت.

-سیمینه می خوای باهم حرف بزنیم.

روی تخت نشست و درحالی که هنوز گریه می کرد سرش را تکان داد.

آرام دستی به دوطرف صورت سیمینه کشید و اشک هایش را پاک کرد و گفت:

گریه نکن تعریف کن.

سیمینه میان گریه هایش نالید: یکی دیگه رو....یه زن بیوه رو دوست داره.

چی داری می گی؟

-این بی انصافی که من و پس زده آرام، اما من...اما من... دوستش دارم.

-باورم نمیشه! فکرشم نمی کردم اردشیر اونم کی پاک قدم عاشق یه زنه بیوه باشه!

-می بینی که شده، می بینی که زخمیم کرده؛ اما اشکالی نداره چون دوستش دارم، چون درد دارم دردی که مثل خوره افتاده به جونم و ذره ذره نابودم می

کنه این درد دوست داشتن آرام.

چه طور می تونی بگی بازم دوستش داری؟ این عشق یکطرفه تورو به ناکجا آباد می کشه دختر!

-ای کاش اون ناکجا آباد از طرف اون باشه! اما نمی شه حتی یه نشونه کوچیک ندارم که اون من و بخواد. زخمیه زخمیم آرام قلبم و ازدست دادم. باور کن

اگه کالبد شکافی می کردن و قلبم و می کشیدن بیرون دردش کمتر از حرفایی بود که اردشیر با تمام بی انصافیش تو صورتم کوبید.

-می خوای چیکار کنی؟!

-یکم زمان می دم.

@Caffetakroman

-و بعدش؟

-دوباره می رم شاید از حرفایی که زده پشیمون شده باشه اما دیگه این بار از دوست داشتنم نمی گم وای میستم اون از پشیمونیش بگه.

-پاک عقلت و از دست دادی. آخه این عشق چه عشقیه که تو داری دختر؟

-ممنوعه! واقعا این عشق ممنوع اما برای من مهم نیست.

آرام دستش را روی بازوی سیمینه گذاشت و باناراحتی گفت: خواهرم داری خودت و نابود می کنی. یه نگاه به حالت بکن، یه نگاه به شعله ای که داره اون

بیرون پرپر می زنه تا بفهمه تو چه مرگته بکن!! این جوری با خودت و ما نکن سیمینه نکن به والله ارزشش و نداره.

-نمی شه آرام، حس می کنم تکه ای از خودم و گذاشتم توی دستای اردشیر و تا وقتی اون کنارم نباشه منم نصفه و نیمه ام.

-هی، هرچی میگم یه گوشت دره یکی دروازه، ببینم چیزی خوردی؟

-مگه آدم عزادار چیزی از گلوشم پایین می ره؟!؟

-می رم برات غذا گرم کنم. حرفای بیخودم نزن.

بی حرف و در سکوت روی تخت نشسته بود و به آینه روبه رو نگاه می کرد. به صورت رنگ پریده و چشمای باد کرده اش! آرام که سکوتش را دید آهی

کشید و بیرون رفت.

در اتاق که باز شد صورت غم زده و نگران شعله پدیدار شد. چند ثانیه ای صورت بی روح سیمینه را نظاره کرد و سپس دستم آرام را کشید.

پوزخندی زد، حتم داشت دو دقیقه نشده آرام کل ماجرا را روی دایره می ریزد.

این دختر زیادی دهن لق بود.

اشک هایش دوباره راه پیدا کرده بودند؛ آرام سینی به دست وارد اتاق شد و سینی را روی تخت کنارش گذاشت.

-بخور

نگاهش کشید به محتویات سینی که یک کاسه سوپ و کمی مرغ و نان داخلش بود.

بدون این که دست به ذره ای از غذا بزند گفت: پولتو پس می دم آرام، ممنون واقعا

-این چه حرفیه دختر مگه من غریبه ام؟

-خوش ندارم اینجوری زندگی کنم؛ نگفتم تو غریبه ای به اندازه کافی سربارت شدیم. فردا می رم دنبال کار

-باین حالت؟

-حالم قراره از این بدترام بشه؛ پس نگاه به حالم نکن.

-باشه هر جور که تو بخوای. ولی یه لقمه این غذا و بذار دهن

جوابش سکوت و نگاه خیره سیمینه به آینه بود.

با ناراحتی ادامه داد: حداقل یکم سوپ بخور

بازهم سکوت جوابش بود. عصبی شده از لجاجت سیمینه بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

سیمینه بغضش را قورت داد و سرش را روی بالش گذاشت؛ پاهایش را درون شکمش جمع کرد و اشک ریخت.

صبح با صدای ورق خوردن روزنامه یک تای چشم پف کرده اش را باز کرد و نگاهی به آرام افتاد که درحالی که لقمه نان و مربا را که عطرش در اتاق

پخش شده بود؛ گاز می زد در حال ورق زدن روزنامه بود.

با کسلی از رخت خواب بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد. با صدای خواب آلو پرسید: داری چیکار می کنی؟!
@Caffetakroman

-دارم برات دنبال کار می گردم بیا توام بگرد.

-توام چه پیگیر بودی!

-بخدا فقط فکر می کنم که بهترین راه برای این که تورو از اون پيله غم زدت بیرون بده

-کار خوبی کردی می رم صورتم و بشورم پیام

آرام بلند شد و دنبالش تا پشت درِ توالت رفت.

از همان جا داد زد: می گم یکی پیدا کردم؛ خیلی خوبه سیمینه، یه شرکته منشی می خواد.
پشت میزم که هست حسابی حالش و ببر

سیمینه در حالی که دستش را با حوله خشک می کرد گفت: بده ببینم شرکت چی هست!

-شرکت لوازم آرایش

-خوبه می رم زنگ بزنم.

-نه! چیزه من زنگ زدم.

چی؟

-آخه تو خواب بودی گفتم تا تو بیدار شی ملت کارو میگیرن تموم میشه

مگه نخود کشمش!

حالا بیا هو صواب کن. بدو بدو برو لباس بپوش نیم ساعت دیگ باید اونجا باشی

باشه.

جلوی در شرکت ایستاده بود و به عظمتش نگاه می کرد. چشمش زوم اسم بزرگی که سر در شرکت خیلی بزرگ نوشته بود؛ ثابت ماند و زمزمه کرد: دانیال

پدیده!

تندتند درحالی که مقنعه اش را مرتب می کرد پله هارا دوتا یکی بالا رفت. نفس نفس زنان پشت میز دختری که غلتان کرم پودر بود رفت و در دل

گفت: <<وای خدا انگشتم کامل میره تو صورتش>> نگاهش به انگشتش کشید و چند ثانیه ای نگاهش کرد که با صدای دخترک پشت میز سری سرش را

بلند کرد و نگاهش کرد.

-ظاهرا از پله ها اومدین که اینطوری نفس میزنین.

-چیز، بله مگه راه دیه هم داشت آبجی؟

دخترک تک خنده ای کرد و گفت: آسانسور واسه نما نیست که!

سیمینه عصبی شده با لج گفت: بابا با کلاس!

دخترک هیستریک مانند بلند شد و تقریباً صدایش را بالا برد و گفت: داری من و مسخره می کنی؟! با چه جرئتی به خودت اجازه می دی توی زیرتی...

با صدای پسری که در چارچوب در مدیریت ایستاده بود حرفش را متوقف کرد که سیمینه بی توجه به مدیر بلندتر داد زد: ها چیه؟ حرفت و خوردی بچه

ترسو!

پسر چند گام بلند برداشت که صدای کفش های چرمش فضا را پر کرد. رو به روی سیمینه ایستاد و گفت: شما این جا چیکار دارید؟

- برای استخدام اومدم

پسر چند ثانیه مات چشم های سبز و نافذ سیمینه شد و سپس خیلی آرام طوری که فقط در حد فاصله خودش و سیمینه به گوش می رسید

گفت: بفرمایید داخل اتاق مدیریت

جلوتر حرکت کرد و سیمینه چشم پستی برای منشی نازک کرد و پشت سر مدیر داخل شد. بدون این که منتظر بفرمایدی از جانب مدیر شرکت باشد

روی صندلی نشست و چشم های سبزش را ریز کرد و مشغول آنالیز کردن پسر روبه رویش شد.

شده های پک و پهن مردانه و موهای لخت و خرمایی رنگ، چشم های تقریبا بادامی با رنگ قهوه ای تیره و صورتی با ته ریش که جذاب ترش کرده بود.

همینطور که تمام اجزای صورتش را از نظر گذراند چشمش در چشم های او تلاقی پیدا کرد و زمان ثابت شد.

و اما چشمانش یک حس مشترک داشت، حسی به معنای آشنایی دیرینه، حسی که در بندبند وجودش را آرامش نشاند.

به خودش آمد و دید چنددقیقه همینطور بی حرف چشم در چشم هم هستند. سرش را چرخاند و چند صرفه مصلحتی کرد تا صدایش را صاف کند و

گفت: من برام استخدام او مدم؛ ظاهراً منشی می خواستین.

فکر می کنم آدم جایی که برای کار می ره هرکاری می کنه تا استخدامش کنن؛ نه این که صداش و بندازه روی سرش. به نظرت با این شرایط می تونیم

باهم کار کنیم؟!

سیمینه با لج بلند شد و گفت: پس یاعلی ما بریم داش این کاره نیستیم.

هروقت عصبی می شد و لجاجتش گل می کرد همان سیمینه ای که ساخته بود بیرون می زد.

پسر شوکه شده از رفتار سیمینه بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد.

صبر کنین!

-امر دیگه دارین؟

-فقط یه سوال کردم. خیلی زود بهتون بر خوردا!

-بر می خوره داش آره،همه می زنن،زمین و زمانم داره مارو می زنه؛هرکی می رسه یه چی می گه و می ره اونوقت انتظار داری عادی رفتار کنم؟!

-معلومه دلتون خیلی پره

-پره داش پره،امری بود؟

-می تونم اسمتون و...

-انامی،سیمینه انامی

-خوشبختم منم دانیال پدیده هستم.

-پس باید بگم خیلی عقده ای هستی که دادی اسمت و سر در شرکت به اون گنده ای بزنی.

دانیال تک خنده ای کرد و ابروهایش را بالا داد و گفت: گنده ای؟

-حالا گنده ای یا بزرگی!

-فکر کنم از فردا میتونین کارتونو شروع کنین.

سیمینه یکه خورده سر بلند کرد و دوباره چشم در چشمش شد.

-چی شد نظرتون عوض شد؟

-شاید چون لحت خاصه اصلا فکر نمی کنی که من مدیرم و شما منشی! گاهی خیلی صمیمی و بی شيله پيله، گاهی طبع باشخصیتانه!

-راحت باش، من یه جا خوندم همه آدم‌ها خواهر برادر، یه نسلی از کلی خواهر برادر ریخته روی زمین، باورت می شه آقای مدیر؟! حتی میشه گفت من

بالون جادوگر کرم پودری هم خواهرم! آرام کجا و اون کجا!

دانیال خنده اش را شکست و گفت: آرام؟

-آره، هیچی، یعنی من الان استخدام شدم؟

-بله یک ماه به صورت آزمایشی با حقوق و بعدش روال کار، فردا صبحم ساعت هشت این جا باشین لطفا، آن تایم بودن برام خیلی مهمه. و راجب بقیه

جزئیاتم بعد باهم صحبت می کنیم مطمئن باشین ناراضی نمیمونین.

-باشه راستی آقای مدیر...

-راحت باشین اینجا مدرسه نیست بگین پدیده بهتره!

-باشه آقای پدیده معذرت می خوام اگه یکم غیر اخلاقی رفتار کردم. خب می دونین رویه من رو این مدل عادت کرده.

دانیال سری تکان داد و لبخندی نیمه تحویلش داد.

سیمینه در را برای رفتن باز کرد اما انگار چیزی یادش آمده باشد برگشت و گفت: واسه کار ممنونم.

بازهم تبسمی کرد و باعث شد سیمینه بی حرف راه خروج را طی کند.

از شرکت که بیرون زد آهی کشید و دلش هوای گلخانه ای را کرد که صاحبش عشقش بود.

موبایلش را از جیب مانتویش بیرون کشید و دنبال شماره اردشیر گشت؛ اما یاد حرف هایش افتاد و پشیمان شد و دوباره مسیر سرد و بی انتهای خیابان را

طی کرد. گاهی نگاهش روی شیشه های بخار گرفته می نشست و گاهی به آسمان آبی رنگی که حالت کدری به خودش داشت.

همه این ها از سردی بیش از اندازه هوا بود؛ درست مثل سرمای قلبش که سلول های بدنش را منجمد کرده بود.

جلوی پنجره اتاق آرام نشسته بود و ژاکتش را به خود پیچیده بود. نگاهش به بارانی بود که باصدا به پنجره جلوی کوبیده می شد؛ اما فکرش...! وای از این

فکرش که خبر از دلِ نالانش می داد.

سرش را به شیشه سرد و نمناک تکیه زد و رد اشکی گوشه چشمش مهمان شد.

سیمینه همان آدمی بود که با مرگ مادرش فرو ریخت اما ضعیف نشد، عوض شد اما ضعیف نشد. اما حالا این چه دردی بود که این چنین از خود بی

خودش می کرد. چه وسوسه شورانگیزی بود که تمام لحظات درون فکرش دوران می کرد. چهره اردشیر که مقابل چشمانش آمد؛ قطره اشک هایش سُر

خورد و روی دست های بی روحش ریخت.

نگاه کنار دریایش را یاد آوری کرد و ناگهان گریه هایش تبدیل به زجه های عمیق شد. زجه هایی از جنس مرگ، حال کسی را داشت که خون در رگهایش

بند آمده بود.

قالیچه زیرپایش را چنگ زد و فریادی میان حق حق های ترسناکش می زند: خداااااا

همین که لحظه ای از زندگی غافل می شد یاد اردشیر این چنین دیوانه اش می کرد. آرام و شعله هراسان به سمت اتاق دویدند. شعله با حق حق های

سیمینه اشک های مادرانه اش سرازیر شد و کنار پای دخترکش نشست. سرش را میان سینه اش در آغوش گرفت و مشغول نوازش موهایش شد.

شعله در حالی که اشک می ریخت گفت: مادر نکن! این جوری باخودت نکن! دوروزه که لب به هیچی نزدی. صورتت از سفیدی گچ شده رو به کبودی؛ داری

خودت و فدای کی می کنی مادر؟!

سیمینه میان حق حق زجه آورش بالتماس صدا زد: مامااااااااااا

شعله مثل مجسمه های میخ شده به دهان سیمینه نگاه کرد. آرام تبسمی میان بغضش کرد و نگاهش بین شعله و سیمینه دوران کرد.

-مامان دوشش دارم. مامان دارم پی سوزم...مامان قلبم داره آتیش می گیره؛تو بگو تو بگو
چجوری خاموشش کنم! داره جزغاله می شه مامان!

این بار نوبت هق زدن های شعله ای بود که برای اولین بار مادر شده بود؛برای اولین بار
یک نفر صدایش کرده بودمادر!برای اولین بار حس کرد می تواند

مادر باشد. و این اولین ها چه لذتی داشت!

صورت سیمینه را حصار دست های مادرانه اش کرد و بی وقفه شروع به بوسیدن صورتش
کرد.

-مادر برات بمیره من برات بمیرم دخترم،آخ جگر گوشم داره جلوی چشمم پرپر می زنه. آخ
مادر آخ...

-بگو مامان بگو چی کار کنم؟

-درد عشق راهی جز یار نداره مادر

غصه نخور دردت به جونم مادر توی دنیایی که بی رحمه نمی شه انتظار داشت همه
دوستت باشن.

-می خوای بگی یه بار دیگه بخاطر قلبم بجنگم؟! یه بار دیگه برم و بگم دوستت دارم؟!!

-می خوام بگم فقط و فقط به صدای قلبت گوش کن؛ اگه اون می گه یه جای کار داره می لنگه حتما همینطوره این جا نشین و ماتم بگیر، حرفشو بفهم

بین دردش چیه! اگه واقعا دردش دوست نداشتن تویه پس چرا تورو این همه راه کشونده کیش سیمینه؟ خودت کلاتو قاضی کن دختر! این همه بلاسرت

آورد و تو باز از عشقت گفتی تو باز از سوختن قلبت گفتی، حتی اگه شده هرجوری بود حتی اگه دوست نداشت پست نمی زد چون می خواست جبران

کنه مادر، این جای کار بحث دوست داشتن نیست.

حالا اشک هایش خاموش شده بود و نگاهش به شعله ای بود که بخاطر دخترش یادش رفته بود چه قدر باردشیر بد است!

سیمینه تنگ شعله را در آغوش کشید و گفت: خیلی دوستت دارم مامان.

آرام در این میان نشست و جفتشان را بغل کرد.

شعله جدا شد و بلند شد و درحالی که می خندید دستی به صورت خیس سیمینه کشید و گفت:بیاین بریم براتون قرمه سبزی درست کردم انگشتاتونم

بخورین بیا توام از کارت بگوامروز چیشدا!

سیمینه به سمت آرام برگشت و گفت:یعنی یه واو جا ننداختی موبه مو گفتی همرو!

خنده ای کرد و از اتاق بیرون رفت.

که موبایلش در جیبش لرزید.

به خیال این که پیامک های تبلیغاتی بیخیال پشت میز ناهارخوری نشست.

حساب این که چند ساعت غذا نخورده پاک یادش رفته بود. فکرهای اردشیر بیشتر از گرسنگی به چشم می آمد.

نگاهش به ظرف قرمه سبزی روغن داری افتاد که روبه رویش بود. کمی برنج کشید و کمی هم از آن خورشت های شعله پز که حسابی آب دهانش را راه

انداخته بود. یک قاشق از غذا را که درون دهانش گذاشت انگار چیزی بیخ گلوش را گرفته باشد؛نگذاشت پایین برود. چند سرفه انداخت و صورتش به

قرمزی رفت.

آرام محکم به پشتش کوبید و گفت: از گرسنگی حمله کردی به غذا همین میشه دیگه!
اما آه این درد را جز خودش مگر کسی هم می فهمید! این سرفه ها از گرسنگی نبود از
بغضی که در گلویش چنگ انداخته و خیال رفتن نداشت بود.
هیچ چیز قرار نبود ثانیه ای راحتش بگذارد؛ نه اردشیر و نه فکرهايش و نه حتی بغض های
سمجی که تقی به توقی می خورد راهش را پیش می گرفت و

طغیان به پا می کرد.

شعله لیوان آبی دستش داد و باعث شد نفس رفته سیمینه باز گردد.

خوب شدی مادر؟

@Caffetakroman

خوبم، خوبم

آرام باز خنده ای کرد و گفت: آرام تر بخور

جوابش چشم پستی بود که سیمینه انداخت. شعله سر صحبت را باز کرد و بحث کار را به
میان آورد.

کارت چیشد؟

سیمینه تمام ماجرا را با جزئیات دعوایا برایشان گفت، شعله از کارهای دخترش لبخندی زد دیگر دخترش را از خودش هم بهتر شناخته بود؛ اما آرام با

دهان نیمه باز مشغول تماشای سیمینه بود.

-ببند مگس میره توش!

-آه...! دختر اون دیگه چه رئیسی که تورو بااین همه عفریته بازیات قبول کرده؟! از کدوم سیاره اومده این!

@Caffetakroman

-آدمای خوب کم نیستن تو عقلت ناقصه به این چیزا قد نمیده!

بیخیال از قیافه درهم رفته آرام، صندلی اش را کنار کشید و از پای میز غذا بلند شدو گفت: شما بخورین نوش جان

شعله با هول غذایش را قورت داد.

-اما تو فقط یه قاشق انداختی دهننت اونم که نصفه تو گلوت گیر کرد.

-نمی تونم چیزی بخورم مادرِ نگران، باور کن گرسنم نیست.

-اما رنگ به روت نیست چه جوری می خوای قوت بگیری فردا سرکار بری! می خوای رات به بیمارستان بکشی سیمینه؟

-من چیزیم نمیشه فقط اشتها ندارم. لطفا!

شعله با نارضایتی سری تکان داد.

دوباره کنار پنجره اتاقش کز کرد و تا ساعت ها در خود فرو رفت.

دلش ذره ای شادی از ته دل می خواست، دلش حالی را می خواست که از این عذاب بیرون بکشد. حتی با خودش هم قهر کرده بود که این چنین تاوان

دلش را پس می داد. ای کاش راهی بود که می شد از این پیله تنهایی بیرون بیاید!

ساعت از یازده گذشته بود که شعله سینی به دست داخل اتاق شد.

-دختر پنجره خسته شد بس که قیافت و دید.

-پس چرا من خسته نمیشم ماما؟ چرا نمیتونم از دوست داشتنش خسته بشم

-درست می شه دخترم!

-ای کاش واقعا مشکل دوست نداشتن من نباشه!

-هرچی خیره همون میشه سیمینه جان! با خودخوری به جایی که نمی رسی مادر!

-میشه ماما، این میشه ازاون میشه هایی که باید بشه.

-خب دیگه الان به جای این جور زانوی غم بغل کردن یکم از این کتلت بخور که صبح خودت و بتونی سرکار برسونی. رئیسای دوست ندارن منشیاشون بی

انگیزه که پر از امواج منفین باشن. باشه؟

سری تکان داد و آهی عمیق، ژرف، به پهنای دل بی تابش از درون سینه اش بیرون فرستاد؛
که شعله گفت: خودم لقمه می گیرم این نون و کتلتارو میذارم

دهنت. اگه به بر تو بذارم نمی خوای لب بزنی.

تبسمی نصفه و بی جان که کم شباهت از تبسم بود روی لب نشاند.

اولین لقمه را که شعله به دهانش گذاشت؛ همان طور که در حال جویدنش بود اشک های
مزاحمش سرازیر شدند. این اشک ها هم دیگر بد عادت شده

بودند که این چنین به هر چیزی واکنش نشان می دادند.

خاک به سرم چرا باز گریه می کنی آخه مادر؟! @Caffetakaroman

مامانم... مامانم وقتی کوچیک بودم برنجم و شبیه توپای کوچولو درست می کرد و اطراف
بشقابم می چید.

شعله را در آغوش کشید و زمزمه کرد: دلم براش تنگ شده، برای عطرش!

شعله پشتش را ماساژ داد.

خدا رحمتش کنه! فردا بعد از کارت یه سر بهش بزن و خودت و سبک کن.

بغضش راقورت داد و دومین لقمه را در دهانش گذاشت. شعله وقتی خیالش از بابت خالی شدن بشقاب جمع شد بلند شد که برود اما سیمینه برخلاف

انتظارش ناگهان دستش را گرفت و بوسید.

همین بس برای قلب شعله کافی بود که لبخندی به پهنای صورتش بزند.

متقابلاً خم شد و سردخترکش را بوسید و از اتاق بیرون رفت.

وقتش بود که نگاهی به موبایلش بندازد و پیام های تبلیغاتی را باز کند که چشمش روی شماره اردشیر ثابت ماند. چند دقیقه در همان حالت خشک شده

به شماره نگاه کرد و چندباری هم پشت سر هم پلک زد تا از آن خلصه بیرون بیاید.

انگشتش روی پیامک ماند و بایک لمس بازش کرد. <>ای کاش حرفی بزنی!<>

گنگ و مبهم یک باره و چندباره همین متن کوتاه را خواند و نوشت: ای کاش تو حرفی بزنی! تویی که حتی خدا حافظی هم نکردی، تویی که خیلی راحت

شکستی و بهم ریختی، تویی که حتی سر برگردوندی و نگاهی حتی کوتاه به شکسته هات ندادی! مگه نابودی قلبم چه قدر برات ارزش داشت که باین

محکمی ضربه زدی؟!

اما جوابش حتی ساعت هایی که از نصف شبم گذشته بود هیچ پیامی نبود و باعث شده بود همان متن کوتاه مبهم اردشیر را هزار بار دیگر تا دم دمای

صبح مرور کند.

چیزی نمانده بود که روز شود چشمانش به خواب رفت.

صبح با آلام چندباره گوشی اول یک تای چشمش را سپس تای دیگر را باز کرد از جا پرید.

-وای دیرم شد که!

آرام مضطرب درحالی که شالش را سر می کرد گفت: زود باش لباس بپوش می خوام برم ساختمون توام سر راه برسونم.

اسم ساختمان را که شنید چشمانش بازترشد.

-ساختمون؟

-سیمینه خواهرم تو رو خدا باز شروع نکن پاشو یه چیز بخور زود بریم.

-چیزی نمی خورم.

-دختر اردشیر رفته، خشک سالی که نیومده تو غذا نمیخوری؛ میفتم میمیریا!

سرد و خیلی خشک گفت: ای کاش همین طور بشه!

-لااله الاالله

حرف خودش را ثابت کرده بود؛ بدون این که چیزی بخورد آماده شد و سوار ماشین آرام شد.

-می گم وقتی رفتی ببین اردشیر حالش خوبه!

-فعلا اونى که رو به موتِ تویی!

-خواهش می کنم صغری کبری نچین کاری که گفتم و انجام بده.

-خیله خب،همین جاست؟

نگاهش را به سمت شیشه کشیدو چشمش به سر دردانیال پدیده افتاد.

دوباره پوزخندی زد.

-آره من می رم. بهم خبر بده دلم بی برقراره آرام ایول آبجی.

-باشه بهت زنگ می زنم. پول می خواى؟

سیمینه کمی چپ چپ نگاهش کرد.

-تورو به خاطر خدا بسته آرام.

-باشه بابا دختره عُد

مانتویش را صاف کرد و وارد شرکت شد که چشمش به آسانسور خورد و همین که در آسانسور را باز کرد؛ که رخ به رخ دانیال شد. به تته پته افتاد و

گفت:سلام

-سلام به به خانوم وقت شناس با ده دقیقه تاخیر خوبه!

سیمینه زیر لب جوری که فقط خودش می شنید زمزمه کرد:فقط تو کم بودی که گند بزنی به حال ما!

-فقط ده دقیقه!

-آن تایم باش.

آسانسور ایستاد و فرصت نداد تا آن بدو بیراه هایی که قرار بود از دهان سیمینه بیرون بزنند بگوید و جنگی به پا کند.

دانیال مستقیم به اتاقش رفت و در را محکم کوبید. سیمینه پشت میزش همان جای منشی کرم پودری نشست و گفت: وحشی!

چشم چرخاند و بین اتاق های کارمندی دیگر را نگاه کرد که ناگهان دانیال در راباز کرد.
- خانوم انامی لطفا برام یه قهوه بیارین.

به جای چشم گفتن فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد. وارد قسمت آبدار خانه شد و دنبال ظرف قهوه گشت. همین که پیدایش کرد موبایلش شروع به

زنگ خوردن کرد.

- چیشد آرام؟

- این از من و توام سرزنده تره

- پس یعنی دردش دوست نداشتم بود!

-واستا بابا فوری جبهه نگیر شوخی کردم من همش فقط دارم ریخت و قیافه این پسره
محمّدو می بینم دیگه اردشیر نبود و نیست.

-منظورت چیه؟

-محمد گفت که داداشم دوسه روزی می شه که نیومده و حالش مساعد نیست. می بینی
سیمینه من و بالین پسره نره خر تنها گذاشته اصلا نمی تونیم

حرف هم و بفهمیم هی من می گم...

@Caffetakroman

سیمینه تلفن را قطع کرد و به دیوار تکیه زد. اشک هایش سُر خوردند روی گونه هایش
فروید آمدند.

-سه روز!دقیقا سه روزه که منم و ویرونم پس توام نمی تونی!

از دیوار روی سرامیک های سرد و نمناک آبدار خانه سُر خورد. کف هردودستش را روی
صورتش حفاظ کرد و حق حق زد.

این حق زدن ها و این اشک ها حسابی امانش را بریده بود. ده دقیقه در همان حال مانده بود که سنگینی بیش از حد نگاه کسی را روی خودش حس کرد.

سری سرش را بلند کرد و دوباره نگاهش تلاقی چشمان تيله ای دانیال شد.

دماغش را بالا کشید و دستی به صورت خیسش کشید.

-دارین من و می پایین؟

دانیال گوشه لبش را بالا می آورد و می گوید: حاشیه سازی نکن.

سیمینه با چشمان قرمز شده اش سوال نگاهش می کند.

دانیال نفسش را رها کرد و گفت: حس کردم رفتی کارخونه قهوه سازی

-چیزه داشتم دنبال جای قهوه می گشتم.

-آره می دونم کاملا معلومه!

دانیال از آبدار خانه بیرون زد و باعث شد سیمینه زیر لب بگوید: یه دقیقه من و نکوبی
روzt شب نمیشه که!

چند دقیقه بعد قهوه به دست چند تقه به در زد و بدون این که منتظر بفرماید کسی باشد
داخل شد و قهوه را روی میز گذاشت. از استرس درحالی که

ناخن هایش را می جوید خواست از اتاق بیرون برود که پایش به پایه صندلی گیر می کند
وباسر به سمت در پرت می شود. آن قدر با شدت سرش به در

کوبیده شده بود که حس می کرد دنیا دور سرش می چرخد.

دانیال هراسان و نگران به سمت سیمینه دوید.

قبل از این که مقابل پای سیمینه زانو بزند و حالش را بپرسد. سیمینه درحالی که صورتش
را از درد جمع کرده بود سعی کرد با کمک دیوار بلند شود.

خوبم چیزیم نیست.

نگاهش کرد؛ دانیال مات مانده بود. خوب می دانست چه قدر جا خورده.

مغزش آن قدر درگیر و کلافه بود که حوصله دردی که در سرش پیچیده بود را نداشت. نگاهش به ساعت افتاد که عقربه اش روی چهار مانده بود. امروز

بیش از آنچه که فکر کند کارش زود تمام شده بود.

بی درنگ کیفش را روی شانه اش صاف کرد و بی خداحافظی از شرکت بیرون زد. سیمینه بی جان درحالی که ذهنش پراز فکرهای جوورواجور است قدم به

قدم از شرکت دور می شود. دورو برش صدای مردمی که می خندیدند آزارش می داد و روی اعصابش خط می انداخت. دلش هیچ صدای خنده ای را نمی

خواست. صدای اردشیر در گوشش اکو شد و تمام خاطرات کیش را یاد آوری می کند. دستانش یخ زده بود و نگاهش به روبه رو بود اما یادش رفته بود که

مقصد کجاست! حرف آخر اردشیر را تکرار کرد: من یه زنه بیوه رو دوست دارم.

و ای وای که این تکرار چگونه جاننش را به آتش کشید. ای کاش می شد بد شود! ای کاش می شد او هم سنگ شود و نابود کند. برای یک لحظه صدای

وحشتناک دانیال بلند شد و اسمش را فریاد زد: سیمینه هه هه هه؟!

همین که سیمینه برگشت با شدت با ماشین برخورد می کند و پرت می شود بالا و بعد روی کابوت ماشینی که حالا بوق گر کننده اش یکسره کرده!

همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاده بود که

دریایی از خون را از سرو صورتش جاری کرده بود. چشم هایش نیمه باز بود و صداهای غلغله مانند اطرافش را می شنود و آخرین صدا صدای ممتد صدا

کردن دانیال است و چشم هایش بسته می شود.

سیمینه بی جان روی کابوت ماشین افتاده. دانیال بدون توجه به پچ پچ های بقیه التماس کرد: سیمینه؟ چشمت و باز کن! تورو به روح مامانت با قلب بی

صاحب من این کارو نکن!

اشک پهنای صورتش را احاطه کرده بود و مزه شوری اش را روی لب هایش حس می کرد.

بادست های یخ زده از ترسش تن بی جان و نحیف سیمینه را در آغوش کشید و روی زمین گذاشت.

-چرا این قدر سردی؟! سیمینه؟ چرا سردی!؟

جنون آمیز به سرو صورتش کوبید. تعدادی از مردهایی که تا این لحظه مشغول نظاره کردن بودند جلو آمدند و شانه های پهن و مردانه دانیال را گرفتند و

سعی در آرام کردنش داشتند که فریاد سرداد: خدایا تورو خدا!!

برای این که بتواند دردش را فروکش کند انگشت اشاره اش را میان دندان هایش فشار داد و طعم خون میان دهانش پیچید. مردمی که سعی در محارش را

داشتند پس زدو دست های سرد و بی روح سیمینه را بغل گرفت. صدای گریه مردانه اش بیشتر از شلوغی اطرافش به گوش می رسید. از دور که صدای

آمبولانس. را شنید هراسان بلند شد و دست تکان داد.

-این جاست، این جاست، این جاست داره جون می ده.

هق هق زد و شانه های مردانه اش شروع به لرزیدن کرد.

سیمینه را که روی برانکارد هدایت کردند؛ مثل پسر بچه های مظلوم سرش را کج کرد و نالید: آروم، ترو خدا آروم! چیزیش نشه! مواظب باشین!

-نگران نباشین آقا لطفا بذارین کارمونو کنیم!

به لحظه نکشید که آمبولانس حرکت کرد. دانیال سریع سوار ماشین شد و پشت سر آمبولانس حرکت کرد. اما مگر این اشک های لعنتی که چشم هایش

را تار کرده بود می گذاشتند که رانندگی کند!

مشت محکش را روی فرمان کوبید و صدای فریادش فضای اتاقک ماشین را پُر کرد.

-لعنت به این زندگی لعنت!لعنت به من!لعنت به تو بابا!

باورش سخت بود آن دختری که سرد و خونین حالا در آن آمبولانس خوابیده بود همان دختری باشد که زندگی اش را احاطه کرده بود. باورش نمی شد

که حالا راه نفشش برای دختری تنگ شده که سال ها آرزوی نبودنش را می کرد!

آن دختر با او چه کرده بود که او حتی خودش هم نمی شناخت! واقعا آن دختری که حالا در حال جان دادن بود سیمینه بود؟!

ترس دلش را لرزاند و درحالی که حق حق سرداده بود چندبار روی فرمان کوبید.

با توقف آمبولانس مقابل بیمارستان سریع روی ترمز زدو پیاده شد. هم گام باتختش در راهرو های خوفناک آور بیمارستان درحال حرکت است.

قطره اشکی از چشم هایش روی دستِ آویزان شده سیمینه می چکد.

-این لحظه ها همیشه دووم آورد؛ داره جونم و می گیره تو رو خدا برگرد!

سیمینه که وارد اتاق شد درها به روی دانیال بسته شد. کلافه و پی در پی پنجه هایش را میان موهای لختش می برد. دکتر که در را باز کرد هوا برای

نفس کشیدن کم آورد.

-دکتر...چ...چیشد؟

-آه آقای دکتر پدیده باورم نمی شه شماین؟

-دکتر آزم لطفا..لطفا..بگو...چطوره؟

-حالش اصلا خوب نیست خون ریزی داخلی کرده باید ببریمش اتاق عمل!دکتر پدیده شما چه نسبتی باهاشون دارین؟!

-سوال نپرس دکتر همین که من پدیده ام برات کفایت می کنه با مسئولیت من عملش کنی؟ این قدر اعتبار پیشت دارم که عملش کنی و نیاز به امضا

بازی نباشه دکتر؟! نمی تونم الان خانوادش و پیدا کنم. مسئولیتش به پای من دکتر!

دکتر آزرم درحالی که دودل بود بانگرانی سری تکان داد و گفت: باشه، فقط به حرمت این که صورت مادرم و بهش برگردوندی اگه بگی دنیارو برات بیارم این

کارو می کنم دکتر پدیده!

-دنیای من روی اون تخت داره جون می ده اون و بهم برگردون.

دکتر آزرم سری تکان داد و سریع به پرستار خبرداد که اتاق عمل را آماده کند.

همین که سیمینه را به اتاق عمل بردند درپشت سرش بسته شد. دانیال ماند و قلبی که درسینه اش بی تاب می کرد. با قدم های لرزان خودش را به دیوار

بیمارستان رساند و دستش را به دیوار گرفت تا مانع از افتادنش شود.

قلبش ضربان داشت؛ انگار داشتند جگرش را بیرون می کشیدند. باصدای پرستار ترسیده برگشت و نگاهی کرد. چشم هایش به دهان پرستار بود که بازو

بسته می شد اما صدایی به گوش نمی رسید.

سرش در حال دوران کردن بود. چندباری پلک زد تا تصویر پرستاری که رو به تازی می رفت مشهود شد. پرستارش دستش را مقابل صورت دانیال تکان

داد.

خوبین آقای دکتر؟

@Caffetakaroman

خوبم!

این کیف مال بیمار شماست. پیش شما بمونه.

سری تکان داد و کیف را به نوعی از دستش چنگ زد تا شر پرستار کم شود.

باصدای موبایل سیمینه که از کیفش می آمد؛ زیپ کیفش را باز کرد و به تصویر آرام نگاه کرد و دکمه اتصال رازد.

-الو

-الوسلام من اشتباه گرفتم؟

-نه خانوم

-پس شما گوشی خواهرم و از کجا آوردین؟

-من پدیده هستم. رئیسشون، حال خانوم انامی بده متاسفانه تصادف کردن و مالان بیمارستانیم.

-آقاچی می گی؟!

دانیال بی توجه به صداها ی جیغ مانند آرام تندتند آدرس و داد و قطع کرد.

چندساعتی ازممانی که سیمینه داخل اتاق بود می گذشت. دراین بین چند پرستار درحال رفت و آمد به اتاق عمل بودند و کلمه ای حرف نمیزدند. دانیال

دیگر جانش بالا آمده بود از فکرهای جورواجوری که قرار است چه ها به سر سیمینه بیاید.
ناگهان دکتر آزمون درحالی که صورتش به قرمزی می رفت بیرون

آمد. باترس آب دهانش را قورت داد و مقابل دکتر آزمون ایستاد. دکتر چندثانیه ای به
چشمانش نگاه کرد و این ترس بیش از حد دانیال را تشویش کرد.

ناگهان لبخند دکتر آزمون نمایان شد و دستش را روی بازوی دانیال گذاشت.

-مگه میشه من تویی که مادرم و به زندگی برگردوندی به حال خودت رها کنم؟

دنیات و بهت برگردوندم آقای پدیده بزرگ، عمل خیلی سختی بود؛ حین انجام کار چندبار
ضربان قلب بیمارو از دست دادیم دوباره برش گردوندیم؛ اما

بلاخره با موفقیت و سربلند اومدم جلوت.

اما آخرش باید بهم بگی که این دنیات کیه که این جوری ویرونت کرده؟!

-اونم به موقش می فهمی دکتر آزمون. مدیونتم تا دنیا دنیااست مدیونتم!

با آمدن پرستار مکالمه شان قطع شد. پرستار کنار دکتر آزمون ایستاد و گفت: چشمتون روشن آقای دکتر پدیده

دکتر آزمون لبخندی زد و رو به پرستار گفت: خانوم فروزنده آقای پدیده مادرم و به زندگی برگردوندن. مادرم طی یه حادثه خونس آتیش گرفت و توی اون

آتیش سوزی صورتش و ازدست داد. دکتر پدیده بایه جراحی صورتش و مثل روز اولش کرد. این کم ترین کاری بود که می تونستم براش بکنم.

من فقط وظیفم و انجام دادم دکتر آزمون دینی به گردنت نیست خیالت جمع!

نه نه این حرف و زن!

همین که زندگیم و بهم بخشیدی کفایت کرد دکتر آزمون.

پرستار که تا این لحظه فقط نظاره گر بود لبخندی زد و گفت: پس شما باید یکی از پزشک های خیلی خوب باشین!

به جای دانیال دکتر آزمون جواب داد: همینطور یکی از دکترای زیبایی و جراحی پلاستیک فوق العاده! تمام نمی شه ها زیر دستش می شه شدند خانوم

فروزنده.

چه عالی!

دانیال نفسش را باصدا بیرون فرستاد و رو به دکتر آزمون پرسید: کی می تونم ببینمش؟

عجول نباش طول می کشه تا بهوش بیاد. باید منتظر باشی!

جمله خودم و به خودم تحویل می دی دکتر؟

حقیقته جناب پدیده.

ازت ممنونم واقعا!

دکتر آرم سری تکان دادو با لبخند از کنارش رد شد. همین که تخت سیمینه از اتاق عمل بیرون آمد؛ نگاه غم زده دانیال به سمتش چرخید و بارد اشکی

که گوشه چشمش بود پابه پای تخت همراهش رفت.

حالا وقتش بود فقط از شیشه نظاره گر دختری شود که ترس را به جانس انداخته بود.

از این پشت شیشه فقط می شد به سیمینه ای نگاه کرد که کلی دستگاه برای نجات جانس تلاش می کردند.

ذهنش درگیر بود حتی تکلیفش با خودش هم معلوم نبود از جان این دختر چه می خواست؟! جواب سوالش را پیدا نمی کرد. فکر نمی کرد بانوع نگاهش و

نوع رفتارش، این دختر بعد این همه سال این طور اورا خلع سلاح کند!

شاید همین هم باعث می شد که تکلیفش با خودش هم مشخص نباشد.

با صدای شنیدن پاشنه های کفشی که نزدیکش می شدند نگاه از شیشه گرفت و برگشت. همین که چشمش به آرام و شعله افتاد سریع صورت خیس

شده اش را پاک کرد و عادی جلوه داد. آرام هنوز نرسیده بود که پرسید: شما آقای پدیده هستین؟

تک سرفه ای کرد و سعی کرد صدای گرفته از گریه اش را صاف کند.

-بله؟

همین که شعله چشمش به شیشه افتاد و سیمینه را بی جان روی تخت دید به سرو صورتش کوبید و روی شیشه را نوازش کرد.

-آخ سیمینه من تو چه قدر باید درد بکشی مادر! آخ جگر گوشه من، چه قدر دیگه بلا قراره سرت بیاد!

به وضوح رنگ صورت دانیال پرید. نمی توانست حرفی بزند احساس خفگی می کرد؛ اما چندبار نفس عمیق کشید تا شعله را به شک نینداخته. آخر چه می

توانست بگوید! که معذرت می خواهم بابت تمام بلاهایی که سرش آوردم؟!

شعله بی جان روی کاشی های سرد بیمارستان افتاد و خدارا صدا زد. آرام سریع از کیفش یک بطری آب معدنی در آورد و توی دستش ریخت و چندبار

آب را به صورت شعله پاشید تا این که حالش جا آمد. همین که جانش کمی بالا آمد شروع کرد نفرین کردن زمین و زمان، آرام با گریه سعی داشت شعله را

آرام کند اما خودش در حال نیک کردن بود و گریه نفسش را بریده بود. انگار سرش گیج رفت و تلو تلو خورد که دانیال سریع دستش را گرفت و روی

صندلی نشاند.

بطری را از دستش گرفت و روی لب هایش قرار داد.

-لطفا بخورین!

همین چند جرعه کافی بود تا نفس های رفته اش برگردد.

-ممنونم.

خیلی رسمی سری تکان داد و پشت شیشه رفت.

حالا همه ساکت شده بودند و خبری از شیون و زاری نبود. همه چشمشان به آن یک تیکه شیشه ای بود که خبر باز شدن چشم های سیمینه را نوید

دهد.

دانیال همین که پلک زدن چندباره سیمینه را دید بی اختیار حس کرد پاهایش توان ایستادن را ندارد.

زیر لب زمزمه کرد: چشم هاش وباز کرد

شعله مشغول شکرگذاری شد و آرام با خباثت دانیال را زیر نظر داشت که این چنین لبخندی ژرف به لب داشت.

اما دانیال دیگر چشم هایش کسی را جز آن دختر نمی دید. سیمینه مردمک چشم هایش چرخید و با چشمان تیره ای فوراً دانیال تلاقی پیدا کرد. نفس

در سینه اش حبس شد تا این که نگاه سیمینه به سمت آرام و سپس شعله چرخید.

با هرجان کندی بود حرکت کرد و چشم از آن نگاه ویران کننده اش برداشت و رو به پرستار گفت: دکتر آزمون و پیچ کنین مریضم بهوش اومده.

چشمتون روشن آقای دکتر!

ممنون فقط زودتر!

خودش را کنار شعله و آرام که از همان پشت در حال قربان صدقه رفتن سیمینه بودند رساند. همین که رسید پشت سرش دکتر آزمون نزدیک شد.

به به دکتر پدیده بیمارتم که بهوش اومد چی ازاین بهتر! چشمت روشن!

دکتر سریع داخل اتاق شد.

نگاه آرام و شعله با حرف دکتر آزمون سریع به سمت دانیال چرخید.

دانیال لبخندی که به لب داشت روی لب هایش خشکید.

آرام بی مقدمه پرسید: مگه شما دکترین؟

-بله

-پس چرا حرفی نزدین؟

-نیاز نبود.

-پس چرا شرکت دارین؟

دانیال چپ چپ نگاهش کرد و نفسی بیرون فرستاد.

-مال پدرمه، تنهایادگارمه نمی تونم اون جارو از دست بدم.

آرام که معلوم بود قانع نشده خواست سوال دیگری بپرسد که شعله سقلمبه ای به پهلویش زد و باعث ساکت شدن آرام شد.

از پشت شیشه مشخص بود که دکتر مشغول چک کردن علائم حیاتی سیمینه بود و چندی باری هم نور چراغ قوه اش را درون چشمان سبز سیمینه نشانه

گرفت.

چند دقیقه بعد لبخندی زد و با سیمینه کمی صحبت کرد. با خوشحالی بیرون آمد و گفت: حالش خیلی خوبه همه چیز خدارو شکر نرماله.

شعله سریع وسط حرفش پرید.

-می تونم برم تو؟

-وقتی وارد بخش شد می تونین ببینینش.

سری برای دانیال تکان داد و رفت.

شعله آماده منتظر دستور دکتري بود که داخل اتاق سیمینه مشغول گفت و گو بود. اما صدای پوزخند عمیق آرام باعث شد دانیال و شعله رد نگاهش را

دنبال کنند و به اردشیر برسند.

اردشیر بدون حتی نیم نگاهی به بقیه مستقیم به در اتاقی زل زده بود که همه پشتش انتظار می کشیدند.

دانیال بایک دستش دست دیگرش را بغل گرفته بود. خوب می دانست اردشیر چرا اینجاست..! خوب خبر از قلب اردشیر و زندگی ویران شده اش

داشت...! اردشیر هم قربانی بود؛ قربانی عشق..

چه می توانست بگوید جز این که دردش را فرو ببرد و دم نزند!

شعله درحالی که روسری اش را سفت تر می کرد گفت: تویی بی دیانت اینجا چیکار می کنی؟ روح دخترم و گرفتی قلبش و تسخیر کردی و بعدش

شکوندی و عذاب و به جونش نائل کردی؛ دیگه چرا اومدی؟! اومدی ببینی اگه جونی ام مونده از بین ببری؟

اردشیر سرش پایین بود و نگاهش به کفش هایی که به پا داشت. قبل از این که دهن باز کند و حرفی بزند دکتر آرم در راباز کرد و پرسید: اردشیر کیه؟

سپس نگاه خیره چندثانیه ای اش را به دانیال دوخت که ساکت گوشه ای از دیوار تکیه زده بود و نظاره گر بود اما در دلش طوفانی عظیم به پا بود.

اردشیر قدمی به جلو برداشت و این باعث شد که از لای در دختر بی جانی را ببیند که این چنین زندگی اش را تعقییر داده بود.

-منم

-می خواد شمارو ببینه. بفرمایید داخل!

شعله و آرام درحالی که آتش فشان خشم بودند بدون هیچ عکس العملی کنار کشیدند. الان زمانِ گیرو دار و جنگ نبود... الان دقیقا زمانی بود که سیمینه

به پناهی در بی پناهی هایش احتیاج داشت.

همین که چشم های سیمینه به اردشیر افتاد ماسک اکسیژنش را کنارزد و بغض راه گلویش را بست. این همان اردشیر چند روز قبل نبود همان اردشیری

که بابی رحمی تمام، کنار دریا روحش را کشیده بود بیرون نبود... زیرچشم هایش گودرفته بود و حسابی به سیاهی می زد؛ موهایش بلند شده بود و ریش

پهنای صورتش را احاطه کرده بود؛ شانه هایش کمی خمیده بود.

همین که اردشیر مقابل تختش ایستاد؛ رفته رفته چشم های سیمینه به سرخی زده و فقط نگاهش کرد. انگار او هم دوست داشت فقط نگاه کند... خیره

شود و دم نزند؛ دلش زیادی برای چشمان سبز سیمینه تنگ شده بود.

شاید هم دلش می خواست فریادی سردهد و تمام نگرانی هایی که قلبش را تشویش کرده بیرون بریزد.

این نگاه ها پراز معنی بود؛ نگاه های مردی که در عمق نگاهش پراز حرف ها نهفته بود نیاز به ترجمه گر حرفه ای داشت.

لب ورچید و با صدای خشک و گرفته مردانه اش پرسید: خوبی؟

سیمینه ترسید! ترسید لب باز کند و دهانش به گلایه باز شود و این بغض های سمجی که دارد جان میکند کنترلشان کند سرباز کنند.

اردشیر کمی این و پا و آن پا کرد.

-بابت اتفاقی که برات افتاده متاسفم!

سیمینه ملحفه سفید رنگ بیمارستان را مشت زد و به هرجان کندی بود لب هایش راباز کرد و باصدایی که از ته چاه در می آمد گفت: خوبم.

نگاهش را به اطراف چرخاند و دوباره روی چشم های سیمینه متوقف شد.

-به هرکسی باین چشما این جوری زل نزن. باور کن میشه یه خاطره از صدتا خاطره!

سیمینه یکه خورده ملحفه چنگ زده را بیشتر فشار داد.

-برای تو چه اهمیتی داره آقای پاک قدم؟

یقه لباسش را صاف کرد.

-خیلی گیراست...!

-اما چشم های من نتونست کاری با قلبت کنه مگه نه؟!

چندثانیه عمیق شد درون چشم های سبزش و سپس سرش را چرخاند به سمت دیگری...شاید می خواست جلوی اشکی که گوشه چشمش در حال

ریزش است را بگیرد. نفسی بیرون فرستاد.

-همینطور

برای بار هزارم بغضش را قورت داد.

-بینم پس چرا تااین جا اومدی؟

-دختر قوی هستی. اومدم که این و باور کنم.

-نوچ، اومدی ببینی اگه شکستنی هارو شکستی پاتو محکم تر روشن فشاریدی.

-چرا این قدر درباره خودت بی رحمانه حرف می زنی؟

-شاید چون فکر می کنم حضورت، الان، کنارم، حالا اشتباست.

-چرا اونوقت همچین فکری کردی خانوم کوچولو؟

عصبی شده فکش را منقبض کرد.

—خانوم کوچولو خودتی!

اردشیر خنده اش را شکست و دندان هایش نمایان شد.

—من جنسیتم مونث نیست که بهم میگی تویی!

—حالا هرچی!

—خب از زیر جواب دادن تفره نرو!

—چون کسی که کسی و دوست نداره؛نبودنشم براش فرقی نمی کنه.

شیطانانه نگاهش کرد و چانه اش را خاراند.

—بذار به پای انسانیتیم.

—از کی تا حالا انسان بودن به اینه که بزنی له کنی بعد بیای عیادت؟!

چنین نماند چرخ روزگار! انسانم چون نتونستم وقتی خبرش و از محمد شنیدم لحظه ای از فکر اون گوی های سبز گرگ و میشی بیرون بیا. باید خودم

می دیدم که هنوزم هستی!

برایش عجیب بود که وقتی اردشیر کنارش ایستاده؛ قلبش دیگر در حال آتش فشان به پا کردن نیست. این چه حس است که دردهای تصادفش اصلاً به

چشم نمی آید و در لحن کلامش خبری از ماتم نیست.

ای کاش می شد اردشیر را همیشه داشت. همیشه... تابشود دوا برای دردها و چسب زخم برای زخم های سرباز کرده.

چند سرفه انداخت و گفت: گرگ و میشی؟ خوبه لقبم بهم دادی. اما بودن من چه فایده ای برای تو داره؟

سیمینه منتظر بود منتظر کلمه ای که دلش می خواست بارها و بارها بشنود. اما اردشیر برخلاف میلش کمی پشت موهایش را ماساژ داد و گفت: کنایه می

زنی؟

-اسم این و میذاری کنایه؟! امن بی ریا حقیقت و می گم. مگه بهم نگفتی بکشم کنار؟

غمی که درون چشم های بی ترجمه اش خانه کرده بود بیشتر و بیشتر شد.

-حس می کنم توان این و ندارم که نزدیکت باشم. انگار داری امواجی تولید می کنی که اصلا به امواج من نمی خوره.

-انگار باید تمام وقتایی که کنارم هستی؛ خودم و آماده کنم برای بارش نخواستنم درسته؟!

-نمی دونم.

-منم نمی دونم. خواستن یا نخواستنت و نمی فهمم. اگه واقعا دوستم نداری چرا من و کشوندی کیش؟! اگه واقعا دوستم نداری چرا بودنم برات مهمه?!

-چون منم دل دارم.

عقب گرد کرد و راهش را کشید که برود. میان راه بود که سیمینه صدایش زد: اردشیر؟ چرا این قدر اذیتم می کنی چرا مبهم حرف می زنی؟ چرا من و توی

دوراهی می اندازی که هرچه قدم فکر کنم به جایی نمی رسم. اردشیر لطفا بگو چی از جونم می خوای؟

انگار اردشیر هم توده ای میان گلویش گیر کرده بود که آب دهانش را محکم قورت داد و در راباز کرد. بازهم بی توجه به حرف ها و نگاه های خسته

سیمینه؛ بی توجه به سرخی چشمانش می خواست در را پشت سرش ببندد و برود سیمینه نفس برای صدا کردن اردشیر کم آورده بود سریع ماسک

اکسیژنش را روی بینی و دهانش کشید تا نفس های رفته اش برگردد و در همان حال دستش به سوی در دراز بود. و ای وای که این داستان از اول برای

سیمینه شعله ور تر شده بود.

همین که بی خدا حافظی با سرعت در را پشت سرش بست و رفت.

شعله سراسیمه در را باز کرد.

-قربونت برم مادر این پسر دوباره چشمت و سرخ کرده؟

سرفه ای انداخت.

-نگران نباش خوبم!

-خدا ازش نگذره. خدا به زمین گرم بزنش که این جور تورو ویلون و سیلون کرده!

سیمینه اخمی میان ابروهایش نشاند و تقریباً تن صدایش را بلند کرد.

-شعله؟

جانم سیمینه جان؟

می گم خوبم دیگه دس از سرکچل ما بردار.

شعله روی صندلی نشست و با دست پاهایش را ماساژ داد.

باشه مادر حرص نخور هیچکی از دل سوخته من خبر نداره که، تو این جوری میسوزیا انگار دارن من و زنده زنده آتیش میزنن اما باشه حرص نخور دیگه

هیچی نمی گم تو خوب باشی که من چیزی نمی خوام.

سیمینه از درد جای عملش کمی صورتش را جمع کرد که آرام درِ اتاق را باز کرد و یواشکی نگاهی به دورو بر انداخت و داخل شد.

حالا که امن و امانه هممم اومدن داخل خب منم اومدم؛ کسی حواسش نیست. خانوم عاشق ما چه طوره؟

خوبم آرام این قدر مثل بچه مچه ها شلوغ بازی در نیار! خوش ندارم به خاطر دوتا زخم این قدر جنجال به پا کنین که هی بگم خوبم خوبم، با جفتونم!

هر دو ساکت شدند که آرام یکهو انگار چیزی یادش آمده باشد صدایش را کمی بالا برد.

-آها.... دکتر پدیده رفت.

سیمینه چشمش را ریز کرد و سعی کرد دکتر پدیده را یاد آوری کند که آرام گفت: زور نزن بابا رئیسست و می گم.

-رئیس من چه ربطی به دُکی مُکی داره؟

@Caffetakroman

بشکنی زد.

-آها دیه این جارو خوب اومدی. کلک دکتره!

سیمینه کمی چشم هایش درشت شد.

-نگو....!

-والا! این دکتر آزمون همچین با ژست خاصی گفت دکتر پدیده، من دیکی که خشکم زد.

-باورش سخته!

-باور خیلی چیزا سخته،همین که مثلا تو خیلی عاشق شدی و دیگه اخلاق گند سفره خونه و آبگوشت و دیزی و گذاشتی کنار و شدی یه آدم گنده

اخلاق تر از قبل! ولی می گما از حق نگذریم این پسره خیلی به دلم نشسته زیادی جنتلمن حس می کنم از اون مردایی که قراره یقه چاک بده برام و

سربشکونه بخاطرم!

-کی می ره این همه راه و...!

-چیه مگه چمه!

-چت نیست فقط زیاد چونه می زنی هرکس تورو انتخاب کنه باید این و بدونه که سرش و قراره از دست بده؛یه جورایی فاتحش و باید بخونه.

آرام چشم پستی نازک کرد.

-حسود!

شعله خنده ای کرد و گفت: بسه بچه ها! اون بیچاره حتما دیده حالت خوبه رفته؛ باید بعد از خجالتش در بیایم اگه اون نبود چه بلایی سرت می اومد!

خدا روشکر زودتر رسوندت اینجا عملتم کردن.

-هرکس دیگه جای اون بود همین کار و می کرد شعله چه قدر شلوغش می کنی.

-باشه مادر اما هزینه بیمارستان و به آرام گفت داده هرچه قدر آرام گفت پستون بدم قبول نکرده این قدر مرده شریفیه بالاخره باید یه روز دعوتش کنیم

یه تشکر خشک و خالی کنیم حداقل.

-باشه بخدا اگه من بخوام ادامه بدم تا توام تا صبح میگی!

باصدای پرستار همه ترسیده به صورت بی آرایشش نگاه کردیم.

-این جا چه خبره؟ مگه دکتر نگف کوتاه همتون ریختن این جا با اجازه کی؟ لطفا برین بیرون، لطفا....

دقیق چهار روز از مرخص شدنش می گذشت. آن قدر که به سقف تاریک اتاقش زل زده بود و به اردشیر فکر کرده بود که زیر چشم هایش حسابی گود

رفته بود.

با صدای موبایلش تقریباً از جایش طوری پرید که دردی در جای عملش پیچید.

اما با دیدن اسم دانیال پدیده دندان هایش را روی هم سایید و حرصی روی تخت نشست.

-الو آقای پدیده؟

-سلام خداروشکر که صداتون نشون می ده باید سرپا شده باشین.

-بله امروز میام سرکار

-نه بخاطر این زنگ نزدم فقط....

-فقط این که منم نگفتم شما بخاطر این که پیام سرکار زنگ زدین! بخاطر خودم میام.

-بسیار خب، خدانگهدار

-خدا حافظ.

@Caffetakroman

بلند شد و کنار پنجره همیشگی اتاق آرام ایستاد همین که روی شیشه تصویر شکسته و خسته و بیمارش را دید با کف دستش محکم به شیشه کوبید و

فریاد زد: بسه دیگه لعنتی بسه!

دیگه طاقتم طاق شده، نمی تونم، نمی تونم، خسته شدم از این که سرم و هرطرف برگردونم تو باشی! خسته شدم...

درحالی که، از دستش خون تیر می زد روی زمین نشست و گریه سر داد.

آرام سراسیمه به سمت اتاق دوید و با دیدن دست خونی سیمینه محکم به سرش زد.

-وای خاک بر سرم چی کردی تو!

سیمینه گوشه لباسش را گرفت و کشید.

-آرام؟ آرام؟ چی کار کنم فکر اردشیر.. اسم اردشیر... یاد و خاطره اردشیر از سرم بیفته! اگه دلیلش و بهم می گفت باور کن قلبم آرام می گرفت. از این که

خودم و یه آدم ترد شده چندانش آور می بینم این قدر می سوزم از این که شبیه تفاله ای شدم که من و توی دستاش چلونده؛ دارم می سوزم؛ چون فکر می

کنم چه قدر بد بودم که من و پس زده! یعنی واقعا این قدر آدم دوست نداشتنی هستم؟! یه کم فکر می کنم اگه دوستم نداشت که تا بیمارستان نمی اومد

و دلم آرام می شه اما دودقیقه نمی شه دوباره تمام تصوراتم بهم می ریزه. آرام تو بگو خواهرم تو بگو این درو چی کار کنم! خدایا این رسمش نبود عاشق

آدمی بشم که از سنگه سنگ!

آرام بغلش کرد و گردنش را نوازش کرد.

-این جووری نکن با خودت درست می شه بهت قول می دم یه روزی درست می شه.

از بغلش جدا شد ردِ اشک روی گونه اش راپاک کرد.

-برام یه کاری کن.

-باز چی به سرت زده؟

-می خوام کارو امشب یه سره کنم باید این دل صاب مردم و قانع کنم. انگار که یکی باید باشه که من و برگردونه و اون آدم به جز خودم کسی نیست؛ فقط

خودمم که می تونم به خودم کمک کنم.

و اما چه کسی می دانست امشب قرار است پایان تمام شب ها شود.

-من برات چی کار می تونم کنم؟

-فقط ببین امشب اونجاست؟ امشب اون ساختمون لعنتی هست یانه!

-هست. امشب محمد قراره بره مسابقات بوکس، منم گفتم نمی تونم پیام شعله می خواد سفره بذاره الانم رفته خرید می خوام کمکش کنم. این شد که

محمد اردشیرو خبر کرد بیاد بالاسر کارگرا اونم گفت که میاد.

-خیله خب، این لطف و فراموش نمی کنم امشب خیلی چیزا تعقییر می کنه. من می رم شرکت سرکار از اونورم می رم سر ساختمون.

آرام خم شد و خواهرانه گونه اش را بوسید.

-باشه مواظب خودت باش.

و اما اگر می دانست این جمله را عمیق تر به زبان می آورد.

این بار بدون نگاه به سر در دانیال پدیده باعصبانیت وارد آسانسور شد. دکمه آسانسور رافشرد و نفسی از سر عصبانیت بیرون فرستاد. در شرکت راباز کرد و

بالج به اطرافش نگاه کرد که هرکس مشغول کار خودش بود.

کیفش را روی میز منشی گذاشت و به سمت اتاق مدیریت قدم تند کرد.

بدون در زدن در را یک ضرب باز کرد.

-بابا به کی بگم به کجا داد بزنم که دوستت...

سیمینه با دهان نیمه باز به دانیال که زانو زده بود و انگشتر تک نگینی را به سمت دختر روبه رویش گرفته بود نگاه می کرد. نگاهش به دختری کشید که

درست پشت کرده روبه روی دانیال ایستاده بود و انگار نفس درسینه اش ازاین کشف هویت حبس شده بود. دانیال بااسترس بلند شد و مصلحتی صدایش

را صاف کرد. رنگش به وضوح پریده بود.

-چیزی می خواین خانوم انامی که این جوری هجوم آوردین اتاقم؟

خواست دهان نیمه بازش را ببندد که همان موقع دختری که تالان به پشت ایستاده بود برگشت و باعث شد چشمان سیمینه گردشود.

-ت...تو...

-من چی؟

-بنفشه تو این جا...!شرکت...!دانیال پدیده...!

بنفشه چند قدم به سمتش برداشت.

-می خوام بیای بشینی؟

دانیال انگشتر را در جیبش انداخت و گفت:اما...

قبل از این که بخواهد مخالفتی کند سیمینه روی تک مبل کنار میز نشست و باعث شد بنفشه روبه رویش و دانیال پشت میزش بنشیند.

-من نمی فهمم واقعا...اصلا باعقلم جور درنمیاد!

-چیز غیرمنتظره ای نیست سیمینه

-هست اما...

-اما چی، قرار بود همیشه تو لاک افسردگی بمونم؟! دانیال از همکارای پدرم هستش
چندباری رفت و آمد داشت خونمون، چند ساله که دانیال داره دنبالم

می دویه اما من ازش فرصت خواستم فرصت این که خودم و بتونم پیدا کنم و خوب بشم.

سیمینه که حسابی سردرگم شده بود به تکان دادن سرش اکتفا کرد. کمی چانه اش را
ماساژ داد.

-خوشحالم ک خوب شدی آبجی، خوش باشی!

-ممنونم، تو که نمی خوای به اردشیر چیزی بگی؟

-من؟ من چرا باید به برادرت حرفی بزنم!

-اردشیر نفهمه بهتره ما می خوایم ازدواج کنیم؛ اما نه الان حداقل تا زمانی که دانیال بتونه
یه سری کارایی که می خواد و تموم کنه.

اخمی میان ابرویش کشید.

-یه سری کارا؟

-خودش که می گه مسائل پزشکیه و درسش. می دونی من از این کاراش در نمیارم.

حرف های بنفشه، حضورش این جا، رفع عصبانیت یکباره اش حسابی ذهنش را درگیر کرده
بود.

بی مقدمه بلند شدو روبه دانیال کرد.

-نگران نباشین من به کسی چیز میزی نمی گم فقط اومدم بگم که چیزه...فک کنم یادم
رف!

دانیال در سکوت به چهره متعجبش نگاه می کرد که سیمینه سریع از اتاق بیرون آمد و در
را پشت بندش بست. درحالی که نفس های تند شده اش را

بدون ریتم بیرون می فرستاد پشت میز خودش نشست و دستش را به سرش گرفت.

زیر لب زمزمه کرد: ای کاش کابوس امشب تموم شه!

این قدر مغزش دچار نوسان شده بود که حالا فکر باهم بودن دانیال و بنفشه حتی نمی توانست گوشه ای از جزئی ترین جای ذهنش را بگیرد. این خبر

فقط برای آرام بد می شد که آن طور باشوریدگی از دانیال می گفت و در پوست خودش نمی گنجید.

نمی شد، نمی شد این قدر بی رحمانه فرقی بین بنفشه و آرام قائل شود. نمی توانست از او بد بگوید تا به دل آرام آرامش بنشانند. یکطرف خواهر خودش

بود و طرف دیگر خواهر اردشیر... همان دُرْدانه قلبش که باعث موجی شدن هربارِ قلبش می شد.

حرف هایی که قرار بود به اردشیر بگوید را مرور کرد یک بار نه بلکه صدبار کلمه کلمه اش را از اول مرور می کرد.

در اتاق دانیال باز شد و بنفشه درحالی که دسته گلی پر از رز قرمز به دست داشت با لبخند به سمت میز سیمینه رفت.

دستش را روی دست های سیمینه گذاشت.

-بابت همه چیز ممنونم. خدا حافظ.

چشمانش برق می زد. برقی که شاید هیچوقت از آن چند باری که بنفشه را دیده بود. این چنین نبود. اما از این که نمی خواستند اردشیر بویی از ماجرا

ببرد برایش کمی جای تعجب داشت. اردشیر دقیقا تنها کسی است که برای این که لحظه ای برق شادی دیدن چشمان بنفشه را ببیند دنیا را زیرو رو می

کند.

این اصلا منطقی با خواسته بنفشه و دانیال نبود!

به زور دست از آشفتگی خیالش دست کشید و لبخندی مصلحتی به روی بنفشه پاشید.

دستش را به نمای پلیس بالای سرش گرفت.

-زد زیاد آبجی!

همین که بنفشه راه رفتن را پیش گرفت. چشمش از پنجره به تاریکی هوا خورد. به لحظه های دیدارش نزدیک و نزدیک تر می شد. ثانیه ها و دقیقه ها

دست به دست هم داده بودند تا سرنوشتی که به دست خودش سپرده شده بود را عوض کند.

بلند شد و بااسترس کیفش را برداشت. این بار پشت اتاق دانیال ایستاد و چند تقه به در زد.

باصدای بفرمایدش در را باز کرد و باصورت رنگ پریده دانیال مواجه شد.

-بابت امروز بی مقدمه اومدم اتاقتون شرمنده آق مدیره، خداحافظ.

-آگه دیگه تکرار نشه موردی نیست. به سلامت.

سری تکان داد و در رابست. اصلا نفهمید چه به زبانش می آورد فکرش جای دیگری سیر می کرد.

تند تند گام های بلندی برداشت و از در شرکت خارج شد. برای اولین تاکسی دست بلند کرد و بی توجه به پولش گفت: در بست!

-بیا بالا آبجی

سوار شد و دستش را روی قلب ضربان گرفته اش گذاشت.

-بریم.

سرش را به شیشه نمناک و مرطوب شیشه تاکسی چسباند.

-کجا بریم؟

حس می کنم قراره بریم به برزخ

-خوبی آجی..؟ آجی؟

یکه خورده از فکر بیرون آمد و آدرس داد.

با توقف تاکسی چشمش به ساختمان افتاد و پول را حساب کرد. پیاده شدو به صدای گوش خراش لاستیک ماشین روی سنگ ها گوش سپرد.

تندتند و پشت هم نفس می کشید. حس می کرد هوا برای نفس کشیدن کم آورده. یکی از دست هایش را روی دیوار پله ها گذاشت و دست دیگرش را

روی قلبش..

چشمانش رابست و زیر لب زمزمه کرد:آروم کننده ترین عامل قلبت این جاست. نگران چی هستی؟!

دقیقا کنار اونه که ثانیه ها و دقیقه ها نمی گذرن! آورم باش! هی قلب لعنتی ساکت شو...!

قدم دوم را که گذاشت دلی می گفت برگرد... اما مگر می شد حالا که عشق او تکه ای از وجودش شده بود این چنین راه نیمه را رها کند!

می شد ریشه ای خشکیده بدون بودن مورد نیاز قلبش... ریشه ای که این چنین در قلبش پنهان گرفته نمی گذارد این راه و این پله ها را برگردد.

قدم بعدی را برداشت و جلوتر رفت؛ اما با صدای فریادهای اردشیر گوشه دیوار خودش را پنهان کرد.

صحنه ای که دید انگار قلبش متلاشی شد. سخت بود دیدن صحنه های روبه رویش سخت بود. این صحنه ی زجر آور دردی عمیق را دربندبند وجودش تزریق کرده بود.

عشقش کنار دختری بود که اصلا و ابدا شبیه یک بیوه نبود.

درست رخ به رخ هم ایستاده بودند و صحبت می کردند.

قطره اول بی چون و چرا از چشمان خسته اش چکید.

راست می گفت نمی شد او را گذاشت و سیمینه را دوست داشت. آن قدر جوان و زیبا بود که دل هر کسی را بی وقفه می برد.

دختری که موهایش را از شال بیرون ریخته بود دستش را روی بازوهای قوی و مردانه اردشیر گذاشت؛ چشمانش را ریز کرده بود و محور چشم های اردشیر

را تصرف کرده بود.

سیمینه بدون کوچکترین پلکی قطره های اشکی اش شروع به باریدن کرد. حس می کرد صدا در گلویش خشکیده که این چنین بی صدا اشک می ریزد.

بی جان و بی توان پاهایی که به زمین سنگ شده بود را با زور دست هایش به حرکت در آورد تا نزدیک تر شود و بتواند حرف هایشان را بشنود.

به دختری نگاه کرد که دست هایش را بالا و پایین تکان می داد.

- اردشیر بفهم من دوست دارم من! چرا نمی خوی این جهنم و تمومش کنی؟

صدای بم و مردانه اش آن قدر اوج داشت که به واضحی به گوش برسد.

- جهنم تویی نیایش، جهنم زندگیت، جهنم تویی که همه جارو به ویرونی می کشونی. جنست خورده شیشه داره دختر.

- این خواسته پدرت و برادرمه! این عشق و دوست داشتن...

صدای عربده اردشیر بلند شد.

-عشق و دوست داشتن و کسی برای قلبت تایین نمی کنه. حرف حاجی و قبول کردم و گفتم باهات ازدواج می کنم. بخاطر توی لعنتی از عشقم از سیمینه

ای که بخشی از روز و شبم شده گذشتم، سنگ شدم و رها کردم. خودم زجر کشیدم و تیکه تیکه شدم. نتونستم بهش بگم دوستت دارم. می فهمی این

یعنی چی! دِ لعنتی قلبم سوخت.

نتونستم بهش بگم دوستت دارم اما بخاطر حرف حاجی بهم نمی رسیم. این زجر آور تره تا این که فکر کنی کسی دوستت نداره و میره؛ این جوری راحت تر

متنفر می شی. می دونی لعنتی تو این چیزارو می فهمی اصن؟! @Caffetakroman

اشک صورت مردانه اش را پوشانده بود و چشمانش سرخ سرخ شده بود. با حالت پریشانی پنجه ای میان موهایش کشید.

-من عشقم و رها کردم. خودم و تیکه تیکه کردم و ازش گذشتم. آرامش شبام شده دو پاکت سیگار کوفتی که حناق کنم تا روزای مرگیم و بگذرونم.

بی انصاف! نیایش بی انصاف اگه تو به داداشت می گفتمی من و نمی خوامی حاج مرتضی دست نمی زاشت رو خرخرم و من و به روح مادرم قسم نمی داد.

این قسم شده سوهان روحم...!خودت می دونی آخرین حرف مادرم این بود که حاجی هرچی می گه نه نیارم چون به خیال مادرم حاجی صلاحم و می

خواد!

من بهش قول دادم نیایش می فهمی؟!من به مادرم قول دادم تا بتونه راحت چشمش و ببندد و من و به حاجی بسپاره.

اما اگه بود؛اگه مادرم بود به خداوندی خدا می زدم زیر قولم و به پاش میفتادم می گفتم مادرا از قلب بچه هاشون از داغ قلبیشون خبردار می شن می

گفتم داره بخاطر کسی میسوزه که می تونم به دستش بیارم!اما نمی شه،مامانم نیست!زندگیم نیست! حتی دیگه سیمینه ام نیست؛عامل جوونه زدن قلبم

نیست.

تو من و دوست نداری برای این که نامزد قبلیت و بچزونی می خوای از من استفاده کنی
نیایش این و دیگه به منی نگو که مثل کف دست می شناسمت. تو

باعث شدی حاجی پای شراکت و با داداشت بکشه وسط و بگه باید با تو ازدواج کنم تا
شراکتشون برقرار باشه.

اما این، این آخرین خواسته حاجی که بخاطر مادرم قبول کردم.

اردشیر برگشت و نگاه از چهره نیایش گرفت.

خب آره درسته، باشه اصلا حق باتویه، اما تو بهترین آدمی هستی که می تونم باهش
خوشبخت بشم. حرفام و خواسته هام و به پای خودخواهی ننویس

اردشیر من فقط آدمی ام که ضربه خوردم همین...

جای حرفی نبود. اردشیر چه می گفت وقتی نیایش حرف هایش را نمی فهمید! انگار به سر
سنگ می کوبید که این چنین قلبش را نمی دید! چه کسی از

خرمگاه قلبش خبرداشت که این چنین طوفان عشق را زبانه می کشید! بی قرار بود بی
قرار... دلش سیمینه ای را می خواست که دنیایش را احاطه کرده

بود.

به او فریادی از عشقش که این چنین او را به زانو در آورده بود بدهکار بود.
قطره اشکی که گوشه چشمش بود را پاک کرد و هم زمان نیایش بازویش را گرفت و سعی
در برگرداندنش کرد و با فریاد گفت: باتوام اردشیر!

اردشیر با لج برگشت؛ اما همین که برگشت شبش به سیاهی ابدی تبدیل شد.
نیایش درست روی لبه ساختمان نیمه کاره ایستاده بود و با ضرب برگشتِ اردشیر باعث
پرت شدت نیایش و فریاد ترسناکش که در هوا بی صدا شده بود و

بعد صدای وحشتناک برخوردش با زمین....

برای چند ثانیه سکوت همه جارا فرا گرفت.

اردشیر گنگ از اتفاقی بود که افتاد. درحالی که پاهایش میلرزید چند قدم جلوتر رفت و به
پایین ساختمان نگاه کرد.

نیایش غرق در خون، جسد بی جان روی سنگ ریزه ها پهن شده بود. دیگر صدا
نبود؛ خبری از کل کل و داد نبود؛ تنها وحشت بود و ترس که هجوم به

تن و بدنش آورده بود.

سیمینه با چشمانی که از حلقه بیرون می زد دستش را روی دهانش گذاشته بود تا مقابل جیغی که قرار بود بزند را بگیرد...

دست هایش را از روی دهانش برداشت و بی هوا پاهایش خم شد و روی زمین افتاد.

—خدای من!

دیگر اشک هایی که روی گونه هایش را احاطه کرده بود را حس نمی کرد. قبل از این که کوچکترین لبخندی از خبر عشق اردشیر به خودش روی لبانش

بنشیند جهنمی برایش سازه انداخت که زندگی اش رابه نابودی کشاند.

به اردشیر نگاه کرد ترسیده بود معلوم بود مدت اتفاقی شده که حتی خودش هم نمی دانست چه طور در یک لحظه قاتل شد...!

می خواست از پشت ستون بیرون برود و بگوید نترس..

اما نمی شد؛ نمی شد حالا دراین وضعیت مقابلش بایستد و نشان دهد که دیدم عامل مرگ این دختر تویی..!

اردشیر دستانش را به سرش گرفته بود و تند تند نفس می زد. قدم به قدم عقب می رفت تا جایی که به پله ها رسید و با ضرب یکباره پله ها را دوید.

سیمینه از پشت ستون بیرون آمد و از آن واحد آخر نگاهی به پایین انداخت نگاهی به جسد بی جان شده نیایش و کارگرانی که اطرافش را احاطه کرده

بودند.

آه از نهادش بلند شد. سرش کمی مایل شد و اردشیر را دید که در حال فرار از درپشتی ساختمان است.

-داری چی کار می کنی اردشیر!

دستش را مقابل دهانش گرفت و زجه مانند هق زد.

دلش برای اردشیر سوخته بود.

میان هق هق گریه هایش نالید:اون مرده...مرده...!

چشمش دنبال اردشیر دوید تا این که تارو تارترشد..

کارگران یکی یکی سربلند می کردند و بالا را نگاه می کردند و پچ پچشان از سر می گرفت.

صدای آژیر پلیس که بلند شد یک آن ترسید و دستش را به نزدیک ترین ستون کنارش گرفت و بلند شد. طعم شوری اشک هایش میان دهانش راه پیدا

کرده بود.

نگاهش به مسیری کشید که رد اردشیر را محو کرده بود.

چه جوری دستای تورو ول کنم و تنهات بذارم وقتی هربار دوست داشتنت مثل سنگ تو گلوم گیر می کنه و بغض می شه؛ می ترسم... می ترسم یه روزی

این بغضا رو بدون بودنِ تو پایین ببرم اونوقت بودنِ منم سخت ترین کار ممکن می شه.

می دونی آق پسر راستش نمی تونم بمونم و بار غمای تورو یدک بکشم و تماشاگرِ ویرونیت باشم خودم می شم عامل ازبین برنده غمی که تو زندگیت

نشسته.. نمی خوام چندسال دیگه که یه زندگی از بالا و پایین برا خودمون دست و پا کردیم یه لحظه با شنیدن یه چیزایی که مربوط می شه به سال های

دوری که به تو برسم برق بگیرم.

اگه نمی شه که اسمم شناسنامت و پررنگ کنه حداقل بذار یادم خاطرت و پررنگ کنه..!

نمی تونم راهی و انتخاب کنم که برای من جون دادنِ لحظه به لحظست...

پلیس ها نگاهشان به بالا کشیده بود و به وضوح شنیدن پای مامورانی که از پله ها بالا می آمدند شنیده می شد.

لبخندی میان بغضش زد و گفت: خوشحالم که لحظه های زندگیم و تا به امروز رنگ دادی آق پسر! آق پسر دروغگوی عاشق...

دستات و بده بالا و بچسب به دیوار

نگاهش به جمعیتی افتاد که دورش را با اسلحه گرفته بودند.

لبخندی غمگین رو به همان مأمور زد.

دشمن اگه قرار بود فرار کنم که الان رو به روت وای نمیستادم. نترس مواد فروش نیستم که دورم و با اسلحه گرفتین. بکش پایین اون و خودم باهاتون

میام. اگه قرار باشه خریدار زندگیش باشم هستم تا تهش...

حرف اضافه نزن زود باش برگرد.

به تبعیت از حرف مامور برگشت و دستش را روی ستون گذاشت. مأمور زن نزدیک شد و مشغول بازرسی بدنی شد.

دلش برای لحظه ای دیگر دیدن آرام...دیدن شعله...و دیدن اردشیر پر پر می زد.

اما این پایان راهی بود که انتخاب کرده بود؛ بن بستی عمیق برایش دهن کجی می کرد.

ای کاش بار آخر شعله را در آغوش می کشید و بوی مادرانه اش را استشمام می کرد بویی که سال ها خودش را به نفهمیدنش زده بود. کاش بوی رفاقت

آرام را بیشتر به مشام می کشید و می گفت دست مریزاد که مارو تو خونت راه دادی و از صدتا مرد مردتر بودی برام...

ای کاش می شد جلوی اردشیر قد علم می کرد و می گفت دیدی توام عاشق بودی! حس من دروغ نمی گفت...

رنگش دست کمی از جنازه ای نداشت که حالا مشغول عکسبرداری از جسد بی جانش بودند؛ همان قدر سربود..همان قدر بی حرف...

-برگرد و دستات و بیار جلو

نگاهی بی حس به دستبندی کرد که دور مچ های دستش را زندانی کرده بود.

تک تک پله هایی که با استرس بالا آمده بود را با دلسردی پایین رفت.

مقابل جسد بی جان نیایش ایستاد و از دیدنش در آن وضعیت اسفناک عقی از تهوع سرداد که مامور زنی که پشتش بود سریع گفت: راه بیفت

در همان وضعیت به صورتی خونی نیایش زل زد.

-تو نمی تونستی عاشق باشی!عاشقا شبیه تو نیستن...

مامورد پشتش را هل داد.

-زود باش برو

قدم به قدم به ماشین پلیس نزدیک و نزدیک تر می شد و بیشتر به کمرنگ شدنِ زندگی اش می رسید.

با حرکت دست مامور سوار شد و دوطرفش هم مامور نشست.

حس می کرد چیزی میان راه نفش را گرفته که نفس هایش سخت وارد ریه می شدند.

بعد از چند دقیقه،شاید هم ثانیه یا ساعت..دیگر مگر ساعت هم ازاین به بعد معنایی می داد؟!روز و شب و ماه و سال معنایی می داد؟!!

ماشین حرکت کرد و حتی بعد از مدتی متوقف شد؛اماسیمینه چشم هایش این جا بود و پاهایش گام به گام حرکت می کرد؛اما هوش و حواسش کنار

اردشیر و دل بیقرارش بود.

به خودش که آمد درون اتاق باز جویی بود.

اتاقی تاریک بایک چراغ مطالعه، یک ورق کاغذ سفید...

در باز شد و یک نفر داخل شد. سر بلند کرد و نگاهش به مردی کشید که چهارشانه و عضلانی بود. قدم های محکمش را روی زمین کوبید و روبه روی

سیمینه درست پشت میزایستاد. رمق نگاه کردن به چهره مرد روبه رویش را نداشت.
-تعریف کن.

با صدای بم و پرابهت مرد روبه رویش ترسید و شانه هایش تکان خورد.
چی و؟

-چرا کشتیش؟

-فقط یه اتفاق بود.

-بالای ساختمون چیکار داشتین؟ از قبل نقشه کشیده بودی.

-یه اتفاق ناخواستنی بود.

-بین با کلمه ها برای من بازی نکن دختر یه نگاه به خودت بنداز خیلی جوونی؛ حقیقت و بگو

-که چرا شدم قاتل اون یا قاتل زندگیم؟!

کدومش؟

مرد بازجو نفسش را پرضرب بیرون فرستادو محکم روی میز کوبید.

-می دونی جُرمت خیلی سنگینه و درهرصورت به نفعته که اعتراف کنی؟

-همین که الان قلبم راحت داره نفسش میکشه کافیه!

مردبازجو اخمی میان ابروهایش انداخت.

-پس می خوای اذیت کنی!حالت نیست که یکی و کشتی؟!

من وقتی الان اینجام یعنی زندگیم و کشتم دیگه چیزی مهم نیست.

مرد بازجو قدم زد و تقریباً نزدیک سیمینه ایستاد و به چشم های سبزش که ردی از غم داشت زل زد.

چرا کشتیش؟

سیمینه کلافه دستی به صورتش کشید.

چند بار بگم اتفاق بود.

بالای ساختمون چیکار داشتین.

اون ساختمون محل کار من بود. یه مدت کوتاه اونجا میرفتم به همراه دوستم که ناظره

چه نسبتی با نیایش ملکی داشتی؟

-میشه گفت آدم دزد بود.

بازجو عصبی فریاد کشید: گفتم با کلمه ها بازی نکن.

-کسی که دوشش داشتم و ازم گرفت.

-پس از قبل برای کشتنش نقشه ریخته بودی؟!

سیمینه کلافه و عصبی باهمان دست های دستبند زده اش از صندلی اش بلند شد و صاف درون چشم های بازجو زل زد.

-کشتمش؛ از قبل برنامه ریخته بودم به بهانه این که بیاد اونجا تا کدورتا رو کنار بذاریم به قول معروف صلحی کنیم برا خودمون، کشوندمش اونجا و بعدشم

خلاصش کردم.

آن قدر با تحکم حرف هایش را به صورت بازجو کوبیده بود که چند ثانیه سکوت حکم فرما شده بود. انگار بازجو در ذهنش دنبال هلاچی حرف های

سیمینه بود.

-پس قبول داری کشتیش؟

-آره

بازجو خودکار را روی میز کوبید.

-تمام اضحارات و بنویس و امضا کن.

سیمینه نگاهی به خودکار کرد و شروع به نوشتن کرد. چندثانیه بعد وقتی خودش هم ازاین همه دروغی که نوشته بود و خودش را متهم کرده بود در

تعجب بود اشک هایش را که روی برگه را خیس کرده بود پاک کرد و به دست بازجو داد.

بازجو نگاهش بین برگه و سپس بین صورت و چشم های سیمینه دوران کرد و گفت: بازداشتگاه می مونی تا تکلیف دادگاهت مشخص شه.

سیمینه بازهم در سکوتش فرو رفته بود و به زمین زل زده بود. بازجو صورتش را کنکاش کرد و با نگرانی از اتاق بیرون زد. او هم فهمیده بود که این دختر

نمی تواند قاتل باشد.

دنبال چند زنی که به سمت بازداشتگاه هدایتش می کردند رفت. بازداشتگاهی که پراز میله بود؛ میله های آهنی که جفت جفت هم ایستاده بودند. درست

مثل قفس بود؛ قفسی که خودش برای خودش ساخته بود.

روی تک صندلی گوشه بازداشتگاه کز کرد و زانوهایش را درون شکمش جمع کرد.

به نیایشی فکر کرد که غرق خون بود. به اردشیری که برای اولین و آخرین بار فهمیده بود دوشش دارد.

یاد تک تک حرف هایش افتاد و زیر لب زمزمه کرد.

-ای کاش داستانمون جورِ دیگه ای بود. ای کاش من با تو برای اولین بار خونمون و انتخاب می کردیم. کجایی ببینی من تنهایی و یه تنه به جای تو خونم

و انتخاب کردم؟!

صدای بغض دارش در فضای بازداشتگاه شکست و هق هق سرداد. با دست به دیوار کوبید و هق زد.

-دیگه حتی نمیتونم ببینمت! این بی انصافیه...! این ته بی انصافیه!

صدایی در میان هق هقش پیچید. صدایی آشنا...

سر برگرداند و بادیدن آرام درست پشت این میله های لعنتی دلش برای خودش سوخت. حتی نمی توانست خواهرش را در آغوش بگیرد. آرام درحالی که

حلقه های اشک درون چشم هایش موج می زد از لای میله ها دستی دراز کرد تا دستان یخ زده سیمینه را در دست بگیرد.

-تو...تواین جا چیکار می کنی سیمینه؟

-باورش سخته؟

-سیمینه ای یه عمر رفاقت و پای من ریخت نمی تونه این کارو کرده باشه.

بهم بگو که اشتباهی شده سیمنه تورو خدا بگو قلبم داره از جا کنده میشه شعله روی تخت بیمارستان داره پر پر میزنه.

سیمنه درحای که اشک های پی در پیش درحال شستن گونه هایش بود گفت: این یه رازه که تنهایی نمیتونم تو دل واموندم نگهش دارم آرام؛ بهم قول

بده، قول بده که تا ابد تا وقتی که نفس میکشی بین من و تو بمونه حتی اگه قراره من بمیرم.

چه دردی میخوای به جونم بندازی بیشتر از این دردی که تورو دارم تو این وضعیت می بینم؟

به خاک مامانم قسم بخور

به خاک خاله سیما قسم میخورم بین منو تو میمونه تا ابد

-من کسی و نکشتم آرام، من قاتل نیستم. این یه اتفاق بود اتفاقی که به دست اردشیر افتاد. نیایش کسی بود که اردشیر مجبور بود بخاطر خواسته پدرش

بالون ازدواج کنه. درواقع اردشیر من و دوست داشت اما نگفت آرام اون به من حقیقتو نگفت. اون قاتل نیست اون فقط یه اتفاق بود. باور کن نمی خواست

اونو پرت کنه من اونجا بودم من دیدم با چشمم دیدم.

-تو چیکار کردی؟ خدای من..! وای خدای من!

-آدم عاشق که باشه نمی فهمه زندگی باهش چند چنده فقط می خواد دردی به جون اونی که شده قلبش نیفته آرام. من ترسیدم، ترسیدم اردشیر و

جوری از دست بدم که هیچوقت یادم نره و به جای یه بار هرروز منو بکشه آرام.

من از، از دست دادن اردشیر همیشه و هر لحظه ترسیدم.

اگه از چیزی بترسی یه روز روت هوار می شه و تو لام تا کام هیچی نمی تونی بگی حتی وقتی که داره روی سرت آوار میشه هم نمیفهمی؛ اینقدر سریع

دنیا تو مهلک می کنه که خودتم وای می مونی. همیشه سعی کردم از بچگی برای دردم
بجنگم و رو نکنم اما دل شکستگی با دل شکستی فرق داره. من دلم

شکست از این که اردشیر راست و حسینی بهم ماجرا رو نگفت؛ حالا که از عشق دلم شکسته
انگار یه چیزی از وجودم فرو ریخته

-تو داری قربانی چی میشی سیمینه؟

-قربانی عشق!

-نمی تونم بذارم زندگیت و نابود کنی. نه نمیدارم.

خواست دستش را از دست سیمینه بکشد که سیمینه دستش را محکم ار چسبید.

-تو بهم قول دادی آرام قسم مامان سیمارو خوردی آرام؛ اگه من بیام بیرون و اردشیرو
بگیرن من میمیرم آرام زندگی نمی کنم فقط نفس می کشم. برام

مهم نیست که می خوان چه بلایی سرم بیارن فقط اردشیر خوب باشه برام کافیه.

آرام درحالی که بغضش گلویش را سنگ کرده بود گفت: باشه اما هیچ وقت دیگه نمی تونی خواهر من باشی سیمینه این و بدون که اگه بخوای خودت و

قربانی کنی من تحملش و ندارم. نمی تونم ببینم داری پرپر میشی برمی گردم کانادا پیش خانواده برای همیشه.

نفسش گرفت. قرار بود رفیقش، خواهرش، کسی که لحظه لحظه زندگی اش مرهم زخم هایش بود را از دست دهد. آرام خودش را به آب و آتش زده بود که

کانادا نرود و حالا چه سخت به خاطر خواهرش از این جا دل می کند. سخت تر از آن که بدانی سر عزیزترینت چه ها قرار است بیاید این است که بمانی و

تماشاچی باشی.

سیمنه آب دهانش را با بغض قورت داد.

برو چون من دور زندگیم و خط کشیدم.

آرام حرصی و بلند فریاد زد: بخاطر کی؟ بخاطر کی داری خودت و به کشتن می دی هیچ
حالیته؟

- نمی تونم طاقت بیارم که اردشیر به کشتن بره.

- نمی فهممت سیمینه واقعا نمی فهممت.

- بهم قول بده به کسی نگی

- به کسی نمی گم، فردا میرم کانادا خونه و می دم شعله و می رم. ای کاش حداقل دلت به
حال شعله می سوخت که الان داره رو تخت بیمارستان

بخاطرت جون میده.

- ازم نخواه که از کنار این اتفاق رد شم. این اتفاق بخاطر من سر اردشیر افتاد؛ اون سر من با
نیایش دعواش شد. منم زندگیش و خریدم.

-حس می کنم سیمینه ای نیستی که سال ها می شناسم.

-شایدم...

آرام قطره ای روی گونه اش چکید.

-برای همیشه خداحافظ.

حالا نوبت سیمینه ای بود که یک نگاه عمیق و مانا به صورت آرام کند و تابد آن را در
خاطرش بسپارد. این آخرین لحظه دیدارش با کسی بود که بخشی

از خانواده و وجودش شده بود.

آرامی که سال ها خواهرانه هایش را برایش خرج کرده بود نمی توانست سیمینه را در این
حال ببیند. باید می رفت...می رفت و نمی دید که چه ها قرار

است به سر عزیزجانش آوار شود.

با رفتن آرام پلکی زد و قطره ای سمج چکید. از میله های سرد و آهنی که راه زندگی اش
را بسته بود سر خورد و روی زانوهایش افتاد.

چندین ساعت همان جا نشسته بود و اشک می ریخت.

-آه آرام!خواهریدونم...

چندین ساعت اشک ریختن برای دو چشم نشان از حرف هایی دارد که سکوت سد راهش شده بود.

باصدای در آهنی که فضای سکوت بار بازداشتگاه را پر کرده بود با ناتوانی از جا بلند شد. زن چادری باغورور خاصی جلوییش ایستاد و مشغول باز کردن در

آهنی شد.

-بیا بیرون باید بری دادگاه

باصدای گرفته اش گفت:الان؟

-پس کی؟

-مگه چه قدر گذشته که روز شده؟!

زن چادری پوزخندی زدو دوباره دست هایش را در حصار دستبند زندانی کرد.

سوار ماشین شد و طبق معمول دوباره دوزن کنارش را پر کردند. زمان خیلی زود در حال گذر بود و خیال لحظه ای توقف نداشت انگار زمان هم خیلی

دوست داشت سیمینه را به سرنوشت ابدیش محکوم کند.

کمتر از چند دقیقه مقابل دادگاه ایستاده بودند.

ار ماشین پیاده شد و در حالی که دستبند به دستش بود دست زن چادری کنارش دور بازویش را احاطه کرده بود.

از دور شعله را دید؛ صورتش به زردی می زد و چشم هایش حسابی باد کرده بود.

با دیدن سیمینه لبخندی غمگین روی لبش نشست و به طرفش دوید.

خواست دخترکش را در آغوش بگیرد که مامور زن دستش را بالا آورد و گفت: تماس بدنی اصلا.

شعله بغض آلود سرش را تکان داد و رو به سیمینه کرد.

-دخترکم؟! مادر؟

سیمینه با صدای خفه و گرفته ای که به گوش نمی رسید گفت:

این جا... جای تو نیست. برو.

چه جوری برم مادر؟ این جا جای توام نیست. سیمینه من این کارو نمی کنه من باور نمیکنم. بگو که کار تو نیست بگو دخترکم؟!

خیره در چشمان دو کاسه خورش شد.

-کار من.

گفت و قطره ای دیگر از چشمش چکید.

چه بی وجدان زخمی می کرد و زخمی می شد. این دل تا کجا قرار بود دنیایش را نابود کند!

شعله میان گریه اش نالید: کار تو نیست. نه، نه، کار تو نیست. تو نمی تونی!

-مراقب خودت باش.

زن چادری دستش را کشید و گفت: زود باش حرکت کن.

همین که از کنار شعله گذشت شعله هق هقی زد و دستش را روی قلبش گذاشت.

-ای خدا! تورو به خودت قسمت می دم دخترم و بهم برگردون!

همه پشت در دادگاه ایستاده بودند. با فراخواندن نامش با سری زیر افتاده داخل شد.

-متهم به جایگاه

باصدای قاضی آب دهانش را قورت داد و به سمت جایگاه رفت. در دلش آتشی به پا بود که هیچ آبی قرار نبود بشود مأمن آرامشش...

قاضی پرونده سیمینه را باز کرد و جمع را به سکوت فراخواند.

سیمینه از همان جا نگاهش به شعله بود که روی یکی از صندلی ها غریبانه نشسته بود و زیر لب ذکر می گفت؛ به رویش لبخندی نصفه و بی جان زد.

شاید می خواست به او بفهماند که حالش خوب است و نگران نباشد!

چشمش به در کشید. چند ثانیه ای روی در بسته مکث کرده بود. انگار منتظر آرام بود؛خواهری که تمام لحظه های مرگبارش را با جان و دل پابه پایش

آمده بود.

دستی به چشم های پف کرده اش کشید که قاضی گفت:سیمینه انامی در اظهاراتت گفته شده که قتل نیایش ملکی

و قبول کردی. هنوزم حرفات و تایید می کنی؟

@Caffetakroman

حرف های آرام بار دیگر در گوشش طنین انداخت.

قرار بود قربانی شود؛قربانی عشق!

-بله

شانه های شعله خم شد و با ناله خودش را تکان می داد.

با صدای در همه صورتشان به سمت در برگشت. مردی وارد شد صورتی آشنا داشت اما این آشنایی از کجا نشأت می گرفت؟!

مردی سیاه پوش بود. قدی بلند داشت و موهای مشکی و چشم و ابروی مشکی اش قیافه اش را خاص کرده بود.

این آشنایی چهره اش. و ته چهره ای که مانند نیایش بود؛ خبر خوبی را نوید نمی داد.

روبه روی قاضی ایستاد.

-آقای قاضی من کاوه ملکی برادر نیایش ملکی هستم.

آه از نهادش بلند شد.

هنوز نگاه ها روی کاوه ملکی بود که قاضی سری تکان داد و پرسید: بسیار خوب حرفی برای دفاع کردن از خودت داری؟

نگاه خیره و تیز کاوه روی سیمینه بود. لبش را زیر دندان هایش فشار داد و گفت: نه!

کاوه عصبی بلند شد و تقریباً فریاد کشید: این دختر باید مجازات بشه. این دختر قاتل، قاتل خواهر من، من از خون خواهرم نمیگذرم.

قاضی روی میز کوبید و تقاضای سکوت کرد.

چندثانیه بعد قاضی اعلام کرد.

-متهم تا نتایج بعدی دادگاه به زندان زنان منتقل می شود.

سیمینه چشم هایش سیاهی می رفت و دنیایش روی تک کلمه ای قفل شده بود؛ زندان...! چه انتظاری داشت! زندگی که خودش ساخته بود حالا باید تا تهش را می گرفت. این اولین گام این کوچه بی انتهایی بود که قرار بود خروارها مصیبت به سرش آوارد کند.

آن طرف شعله از حال رفته بود و سعی در باز نگه داشتن چشمش داشت. سیمینه نگاهی ماتم بار به شعله انداخت؛ نگاهی به معنای پایان خودش و نگاهی به معنی دیدار آخر...

نگران بود؛ اما نه نگران خودش، نگران شعله ای که در چشمش اشک می جوشید و زار می زد.

چانه اش از بغض جمع شد و زیر لب زمزمه کرد: ماما!

و این جمله چه سخت مثل بمبی قلب شعله را به انفجار کشانده بود.

کاوه سد راه نگاه سیمینه را گرفت و مقابلش ایستاد. انگشتش را تهدید بار بالا آورد و جویش تکان داد.

-بین دختر ناحبایی؟ خواهرِ یدونم و کشتی فکر نکن ازت می گذرم. اجدات و می کشم
جلو چشمت اگه من کاوه ملکیم کاری می کنم زندگیت بشه

مکیدن خونِ خودت!

سیمینه بی دفاع و بی حرف قدم بلند کرد و از کنارش گذشت. کاوه از همان جا فریاد
کشید: به این راحتیا ول کنت نیستم بیشرف!

سیمینه آن قدر به چهره و حرف های کاوه دقیق شده بود که تمام اجزای صورتش را که
آن طور با خشم مقابلش فریاد می کشید در ذهنش هک شده

بود. چهره ای که قرار بود کابوس هرشبش شود.

کابوسی از مرگ خاموش زندگی اش...

زمان پیش از پیش در حال گذر بود. نفس عمیقی کشید و اولین قدمش را برای ورود به
زندان بلند کرد. نگاهی به دور و اطرافش انداخت؛ تنفرش از خودش

بخاطر این قلب بی چون و چرایش بیشتر شد. باورش سخت بود باعث و بانی تعقیب یکباره
سرنوشت تنها خودت باشی!

تمام وسایل هایش را به دست زندان بان داد و بعد از تفکیک بدنی زندان او را به سمت داخل هدایت کرد که سیمینه نیمه راه برگشت و با حسرتی که

میان چشم هایش مشهود بود به دو چشم مشکی رنگ ترسناک زندان بان خیره شد و بالحن آرامی گفت: آبجی دستخوش میشه قبل این که مارو برای

همیشه ببری تو اون حُلفدونی یه چیزی از وسایلام و بهمم بدی؟

زندان بان با صدای کلفتش که سعی در کنترلش داشت پرسید: چی میخوای؟

فقط یه عکس

کجاست؟

داخل کیفم تو کیف پولم.

زندان بان عکس را از داخل کیف پول بیرون کشید و چندثانیه ای نگاهش کرد و به دستش داد.

-بیا بگیرش

سیمینه لبخندی به تصویر عکس زدو گام به گام جلو و جلوتر رفت.

هرچه قدر جلوتر می رفت چند در آهنی پی در پی باز و بسته می شدند. زندان بان مقابل یکی از بندها ایستاد و هُلش داد.

-یالا زود باش برو تو

نگاهش بین زنان و دختران داخل بند چرخید و سرش را برای زندان بان به معنی فهمیدن تکان داد.

بادیدن سیمینه صداها داخل بند بلند شد و صدای پیچ پیچ بالا گرفت.

چشمانش را یکبار بازو بسته کرد تا قدرتی بگیرد وپایش را داخل بند بگذارد.

همین که اولین گامش را داخل بند گذاشت زنی که روی صندلی روبه رویش نشسته بود و یکی از پاهایش را روی صندلی جمع کرده بود گفت:به به

مسافرِ جدید؟

از آن پشت یکی از زن های سن بالا که صورت خیلی شکسته و پیری داشت فریاد کشید:ملیحه ببند فکتو...!

بلند شد و چند قدم جلوتر آمد و مقابل سیمینه که همان جابخشک زده بود ایستاد.

-خوش اومدی جوون

-دست مریزاد

-بیا اون تخت خالیه برو همونجا

ملیحه که آدامسی به دهن داشت و ناجور می جوید پوزخندی زد و رو به همان زنی که سنی ازش گذشته بود کرد.

-آجی بهش بگو تو گوشش فرو کنه این جا نباس مفت بخوره جفتک بندازه ها!

زن به روی ملیحه چشم پشתי نازک کرد. سیمینه روی تخت که گوشه دیوار چسبیده بود دراز کشید و پاهایش را درون شکمش جمع کرد.

عکس اردشیر را که درون مشتش مخفی کرده بود باز کرد و به محض دیدن صورتش و لب های خندانش اشکی از گوشه چشمش چکید. عکس اردشیر را

از پرونده هایی که دست آرام بود برداشته بود؛ انگار تقدیر همه را قدم به قدم برنامه ریخته بود و می دانست روزی تنها مرهم دردهایش می شود یک تیکه

عکس...

چشمانش را بست و صورت اردشیر را مقابل چشمانش تجسم کرد و در همان حالت زمزمه کرد: چه زود دلم برات تنگ شده بی وفا!

با دست یک نفر روی بازویش سریع چشم هایش را باز کرد و برگشت. نگاهش به دختری افتاد که چشمان سبزش بیش از پیش اولین چیزی بود که

هرکسی را جذب می کرد. صورت سفید و پنبه ای داشت، مژه های بور و بلندش در کنار سبزی چشمانش دنیای زیبایی را نقاشی کرده بود.

با لحن آرامی که مهربانی در آن موج می زد گفت: خوش اومدی من هانیه ام دخترِ تخت کناریت

-خیلی زیبایی هانیه!

-زیبایی داشتن و تو قفس حبس شدن چه فایده ای داره؟!

-فایده اش اینه که اون چیزی که الان باعث شده اینجایی ارزشش و داشته یانه!

هانیه به میله تخت خیره شد و با نفرت دندان هایش را روی هم فشار داد.

-داشت...خیلیم داشت.

موهای بدنش سیخ شده بود و فکش منقبض،سیمینه که حالش را دید بلند شد و کنارش نشست.

-بهت نمیداد که این جاباشی. چی تورو به این حوالیا کشونده؟

-برای حرفای ناگفتم دوتا گوش شنوا میخوام. این جا رو ببین همه اینا پر از دردن این قدری درد دارن که دلشون نمی خواد دردای تورو بشنون حتی

دردای هر کدومشونم از اون یکی بدتره.

اون ملیحه رو می بینی؟ یکم اعصاب نداره اما خب حق داره زندگی باهاش بد بازی کرد. شوهرش بهش خیانت کرد بایه دختر فراری، دختره وقتی دید شوهر

ملیحه خیال نداره زن و بچشو ول کنه و بااون ازدواج کنه یواشکی بچه نوزاد سه ماه ملیحه رو خفه می کنه و اون بچه خفه می شه و می میره. اون روز

صبح ملیحه رفته بود خونه مادر مریضش سر بزنه که وقتی بر می گرده خونه شوهرش و کنار اون دختر که روی مبل لم داده بودن می بینه و وقتی هیچ

صدایی از بچش نمی شنوه میبینه یه بالش روی سر طفل معصومش و خفش کردن اونم که به مرز جنون رسیده بود با چاقو شوهرش و اون دختره رو تیکه

پاره کرده و بعدشم که معلومه...

-خدای من! باورم نمیشه دنیا این قدر ظالم باشه!

-واقعیتش اینه که دنیا ظالم نیست این ماییم که ظالمیم. تو اسمت و بهم نگفتی؟

-سیمینه!

-دختر خوشگلی هستی ازت خوشم اومده.

-مام ازت یه نمه بیشتر خوشمون اومده دختر..

لبخندی زد و پرسید: چیکار کردی که آووردنت اینجا؟

-راستیتش یه روز چشم باز کردم و دیدم عاشقم، اون عشق تالین جا من و کشوند.

هانیه گنگ به چهره سیمینه نگاه می کرد.

آهی کشید و گفت: این جا که اومدی باید تنهایی و به عنوان یه دوست انتخاب کنی.

من کل زندگیم و تنهایی انتخاب کردم. تنهایی که خودم و برای همیشه بین خروارها خاک دفن کردم و تبدیل شدم به آدمی که ازش متنفرم؛ از خودم از

شخصیتی که برای خودم درست کردم، از طرز کارام... از این که خودم و مقصر تمام بلاهایی که سرم اومد می دونم. چون یه روزی نتونستم قد علم کنم و

جلوی بابام که هر بار مامانم و زیر کتک نگیره. من خیلی ضعیف بودم چون نتونستم شونه سپر کنم جلوی عشقی که می خواستم و بگم مهم نیست تو

من و نمی خواهی اما من تورو می خوام بذار حداقل امتحان کنی دوست داشتنم و... ای کاش اون دختر نبود. ای کاش فقط من بودم، من!

هنوزم آدم ضعیفم نتونستم بجنگم، با خودم، با عشق، با بابام، نتونستم با مرگ مادرم بجنگم من هنوز هیچ چیزو هضم نکردم. تنهایی شده یکی از وجود من

دختر...

فکر می کردم اردشیر واقعا من و نمی خواد؛ اما این طور نبود اون بخاطر پدرش مجبور شده بود با یه دختری که دوستش نداره ازدواج کنه. تو بحث و دعوا با

نیایش ملکی اون از ساختمون پرت شد و من جرم و به گردن گرفتم. اما من عشقش و دیر فهمیدم خیلی دیر... وقتی دیگه بین موندن و رفتن مجبور شدم

رفتن و انتخاب کنم. اما این رفتن خیلی درد داشت خیلی...

هانیه با ناباوری دستش را روی دهانش گذاشت.

چرا این کارو کردی؟

چون در هر صورت نمی شد بهم برسیم. اما اینبار من دیگه طاقت نداشتم واستم و تماشاگر از دست رفتن یکی از عزیزانم باشم. نمیتونستم این بار بمونم و

از دور تماشا کنم هانیه من مرگ مادرم و یه بار تماشا کردم و هیچ غلطی نتونستم کنم. تمام روزایی که می خواستم بابام بمیره فقط از دور تماشا کردم تا

یه روز وقتش بیاد. نمی تونستم اینبارم بشینم و از دور تماشا کنم که کسی که شده صاحبخونه قلبم و یه روزی روی طناب دار ببینم.

خنده ای تلخ کرد و ادامه داد: همه عاشق می شن زندگی میسازن مال مام اینطور شد؛ تاوان عشق از دست دادن زندگیم بود.

با کوبیده شدن پی در پی به میله تخت هانیه و سیمینه ترسیده از تخت بیرون آمدند که ملیحه در حالی که دو چشمش کاسه خون بود در یک قدمی

هانیه ایستاد و فریاد کشید: حالا دیگه برای من دُم در آوردی می شینی زندگی من و برای این پشمک می ریزی رو آب!

هانیه که معلوم بود از ترس زبانش بند آمده صورتش را جمع کرده بود.

-آ...آب...آبجی...به خدا...می خواستم...ب...بگم...قلبت پراز...مهربونیه

ملیحه یه تای ابرویش را بالا داد و دوباره کوبید روی میله تخت و عربده زد: داری زیاده روی می کنی چشم خوشگله خونت می مونه رو دستم

سیمینه که وضعیت هانیه را دیده بود جلو رفت و بازوی ملیحه را چسبید که با یک حرکتش کف زمین پهن شد.

عصبی در همان وضعیتی که افتاده بود

فریاد کشید: چی می خوای از جونش؟! فکر کردی فقط تو درد داری ما یه مشت آدم بی دردی که از سر خوشیمون ریختیم این جا

بیخی بابا دنیات هم رنگ دنیای ماس چرا شاخ شونه می کشی؟!

ملیحه که با هر کلمه از حرف های سیمینه صورتش بیشتری به قرمزی می رفت صندلی که کنارش بود را برداشت و بالای سرش برد و در یک لحظه با

قدرت روی زمین پرت کرد که همان پیرزن سن بالا که تازه فهمیده بود اسمش طوبی است سریع سمت ملیحه دوید و دستش را گرفت و تقریبا زیر

گوشش فریاد کشید: بس کن ملیحه!

اما ملیحه انگار خیال نداشت دست از عصبانیتش بردارد.

طوبی را کنار زد و مچ دست هانیه را گرفت و با همان فریاد گفت: هیچ می دونین این دختر که حالا دور برداشته چی کار کرده که افتاده این جا؟ بیاین من

بهتون می گم! اونم قاتل، قاتلِ عموش، عمویی که قرار بود با پسرش ازدواج کنه و بشه عروسیش اما زده عموی بدبخت و فلک زدش و کشته.

فکر کردین این جا نشسته داره از قاتل بودن و کشت و کشتار من می گه خودش چون یه شاخه گل از حیات همسایه کنده افتاده این تو؟!

هانیه بدون حتی قطره ای اشک به صورت سیمینه میخ شده بود و پی در پی آبی که در دهانش جمع شده بود را فرو می برد.

ملیحه هربار صدایش بیشتر اوج می گرفت که یکباره هانیه چندبار مشت هایش را به تخت سینه اش کوبید.

-آره منم آدم کشتم. منم عموم و کشتم؛ اما چرا تا حالا شده یکیتون بیرسین چرا کشتیش؟! تا حالا یکیتون پای گریه های شبونم نشستین آرومم کنین؟!

نکنه فکر کردین چون پسرش و بهم نداده کشتمش! هان؟

به این جا که رسید کمی از بلندی صدایش را فروکش کرد و به خودش اشاره کرد و درحالی که صورتش خیس از اشک بود روی زمین نشست.

-بابا منم عاشقم!عاشق بودم،عاشق هستم و تاابدم عاشق می مونم.

فکر کردین راحت بود ازش دست بکشم و به یکی دیگه سپارمش؟!فکر کردین راحتیه وقتی که قراره برین کارتای عروسیتون و بگترین بخوای ازش

بگذری؟!می دونین دل بریدن چه قدر وحشتناک بود برام؟!!

با تک تک حرف های هانیه این سیمینه بود که لحظه به لحظه تمام حالت های اردشیر مقابل چشمانش نقش بست.

خندیدن های مرموزانه اش و خط روی صورتش از خنده هایش دل هر عاشقی را بی مهابا می برد.

هانیه راست می گفت،ساده نبود دل کندن از کسی که تمامت را احاطه کرده و بخشی از وجودت را زبانه می کشد...

-من سال ها قاتل مادرم و صدا کردم عمو...می فهمین این چه دردی داره؟!!

همه چی از یه دفتر خاطرات لعنتی شروع شد. سال ها همه بهم گفتن مادرت وقتی به دنیا اومدی ترکت کرده و رفته سال ها گفتن مادرت آدمی بود که

نمی خواست پایبند زندگی و بچه بشه و گذاشت رفت دنبال عشق و حال خودش، سال ها من با نفرتی که به مادرم پیدا کردم بزرگ و بزرگ تر شدم.

خواستم همه چیزو فراموش کنم. عاشق شدم. خواستم ازدواج کنم؛ اما یه روزی یه دفتر خاطرات کل زندگیم و تعقییر داد.

یه روزی مادربزرگم با یه دفتر خاطرات خیلی قدیمی اومد پیشم و همون موقع بود که فهمیدم مادرم برای وجود من لحظه لحظه خدا رو شکر می کرد.

عموی ناتوی منم سال ها یه دل نه صد دل عاشق مادرم بود و وقتی فهمید مادرم می خواد به پدرم بگه که برادرشوهرش بهش چشم داره مادرم و می

کشه.

اون یه قاتلِ جانی بود که نداشت من بوی مادرم و حس کنم. وقتی که مادرم بعد از زایمانش از بیمارستان اومد توی خونه بی صدا نفسای مادرم و گرفت و

کشتش.

درد داره، خیلی درد داره یه عمر قاتل عزیزت کنارت بوده و یه مشت دروغ تحویلت می داده و تو قراره با پسر اون قاتل ازدواج کنی. درد داره از این که همه

صحنه سازی کنن و مرگ مادرت و عادی جلوه بدن تا اون خائن به سزای عملش نرسه. درد داره که بابام بعد از چندماه از نبود مامانم دق مرگ شد.

درد داشت عامل پاشیده شدن زندگیم کسی باشه که قرار بود با پسرش زندگی بسازم!

شما چی می فهمین درد من چجور رنگی داره که اونجوری نگام می کنین!

هانی به این جا که رسید تقریباً نفسش از زجه هایی که میان حرف هایش زده بود برید.

سیمینه با دست و پا خودش را روی زمین به هانی رساند و سرش در آغوش کشید.

-گریه کن که چاره ای جز گریه برای آروم دلمون نیست!

با چشم های سرخ از اشکش میان چشم های سبز سیمینه غمگین نگاه کرد.

-توام عاشقی! توام دردم و می فهمی! می فهمی مگه نه؟

دست های سیمینه نا خوداگاه مشت شد و سرش را به معنی اره تکان داد. هربار با یاد آوری این عشق انگار قلبش مچاله می شد.

با آمدن زندان بان همه متفرق شدند و هرکس روی تخت خودش پناه برد.

چه خبره این جا؟

طوبی قدمی جلو گذاشت و گفت: چیزی نیست حل شد.

بازم مثل سگ و گربه افتادین به جون هم؟

ملیحه چشم پستی نازک کرد و گفت: یه بار گفتیم حل شد.

بار بعد تکرار بشهدمی فرستمتون انفرادی

رو کرد سمت سیمینه و از پایین تا بالایش را نظاره کرد.

-سیمینه انامی تویی دیگه؟

سیمینه متعجب سوالی نگاه کرد.

-خودمم

-بیا دختر هنوز یه ماه نشده که اومدی ملاقاتی داری!

این بار تعجبش بیشتر شد و اخم هایش را درهم کشید.

-ملاقاتیم کیه؟

-از من سوال نپرس. راه بیفت خودت می فهمی.

زندان بان عقب گرد کرد که سیمینه دوید سمتش و جلوییش را گرفت.

-لطفا بگو کیه که اومده ملاقاتم؟

زندان بان نچی کرد و باخم گفت:یه پسره جوونه

قلبش هری ریخت. دست هایش یخ کردو چانه اش شروع به لرزیدن کرد.

چشم هایش پر از اشک شده بود و منتظر تلنگری دیگر بود تا لبریز شود. بالرزشی که درون صدایش مشهود بود گفت:اردشیر اومده!

شوکه شده بود ازاین بی خبری،ازاین که اردشیر حالا..این جا..با پای خودش آمده بود. چه قدر دلش می خواست از پشت تلفن ملاقات صدای بم و مردانه

اش را بشنود. چه قدر دلش می خواست روبه رویش بنشیند و بگوید همین که هستی برای از دست دادن تمام زندگی ام کفایت می کند! اما چه قدر

سخت بود که هیچ وقت قرار نبود آن چیزی شود که سیمینه درون چشم هایش،درون قلبش آن را

هر لحظه تمنا می کند.

بدتر از همه این ها این بود که این بار این سیمینه است که نمی خواهد خودش را به اردشیر نشان دهد. شاید اگر اردشیر دروغ نمی گفت آن موقع این قدر

داستان برای به هم نرسیدنشان پیش نمی آمد، شاید اگر اردشیر آن طور با بی رحمی از نخواستن سیمینه دم نمی زد و حقیقت را می گفت حالا ماجرا

جور دیگری بود.

شاید هم نمی خواست خودش را نشان دهد تا این که با دیدنش زندگی اردشیر بازهم رنگ سیاهی به خود نگیرد و نتواند زندگی از نو بسازد.

اما خب مگر از دل اردشیر هم خبر داشت که باز هم می تواند زندگی بسازد یا که نه قرار است سیاهی مطلق را تماشا کند و دم نزند!

در همان یک لحظه هزار فکر باهم می خواستند دلیل شوند برای این که سد راه رفتن سیمینه به این ملاقات شوند.

دستش را ناخودآگاه روی قلب ضربان گرفته اش گذاشت و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

لب هایش را به هم فشرد و رو به زندان بان منتظر گفت: نمیام.

-یعنی چی نمی یای دختر؟

-یعنی نمی خوام من و ببینه و بفهمه اونی که این تویه منم.

زندان بان بیشتر از این پاپیچ نشدو راهش را گرفت و رفت. اما در این میان سیمینه که هوا
برایش کم آمده بود از روی میله تخت کنارش سُر خورد و روی

زمین افتاد. این دردی بود که باید ذره ذره با آن خو می گرفت. لرزش تنش شروع شده بود
و یکباره اوج

گرفت که دست های سرد و بی روح هانیه روی بازویش نشست.

-آروم باش، سیمینه تو رو خدا!

انگار صدایش را نمی شنید! این عشق چه تاوانی بود که دلش نمی خواست از آن رها شود!
تصور حال اردشیر و دیدن صورت ترسیده اش از این که نمی

داند کیست که زندگی اش را وقف نگرفتن دنیایش کرده قلبش را مچاله می کرد.

اما نمی خواست، نمی خواست اردشیر بفهمد آن کس که نجاتش داده سیمینه انامی است.

-نمی خوام با دیدنم عذاب بکشه.

-چرا بخواد دیدن تو عذابش بده سیمینه؟ کجارو دیدی آدم از دیدن کسی که دوشش داره
عذاب بکشه؟

چون باید زندگی کنه. چون اگه هم و ببینیم هم من و هم اون نمی تونیم تحمل کنیم.
نمی خوام کنارش باشم و حالا که زندگیش و نجات دادم یه باره

با از دست دادنم، زندگیش و جهنم کنم. ته زندگی من و جواب نهایی قاضی معلومه دلیلی
نداره خودمونو گول بزنییم برای امید زندگی...

شایدم چون ازش دلگیرم نمی خوام منو ببینه اون یه جورایی من و رها کرد و اصل ماجرا رو
نگفت اون دستام و زمانی که از نخواستم داشتم می سوختم

ول کرد و رفت. این آخرین و تنها چیزی که از دست من بر می اومد. چون یه عاشق نمی
تونه جلوی چشماش پرپر شدن عشقش و ببینه. من آرزو هام و

خاک کردم و قبول کردم که برای همیشه باید دوست داشتن اردشیر و تو خودم دفن کنم.

اردشیر بالاخره می فهمه اونی که این تویه، تویی کار سختی نیست پرسیدن اسمت
سیمینه!

شانه ای به معنای نمی دونم بالا انداخت و قطره ای از چشمش چکید و دریک حرکت
ناگهانی سفت هانیه را بغل گرفت.

-دلم داره بیرون میاد که ببینمش هانیه. اما نمی شه، نمی شه، نمیتونم جفتمونو نابود کنم.

-سیمینه تو خودتم نمی دونی از دنیا چی می خوای فقط کارت شده از خود گذشتگی
بخاطر اردشیر

-این بار فقط اردشیر نیست. بخاطر خودمه! من نمی تونم تحمل کنم با دیدنش بیشتر
عذاب می کشم.

-چرا داری این جوری جفتونو عذاب می دی؟

-چون کشتن یه آدم هیچ جوهره بخشیده نمی شه و این یعنی قرار نیست هیچ وقت به هم
برسیم. من دیگه قید ارزو هام و زدم.

-یه راهی هست که بودنت کنار اردشیر و نوید می ده

-چه راهی؟

ملیحه فریاد کشید: جمع کنید مسخره بازیاتون و بابا مگه فیلم سینمایی!

هانیه چشم پستی برایش نازک کرد و صاف درون سبزی چشمان سیمینه دقیق شد.

-این که خانوادش رضایت بدن وازت بگذرن،البته اگه قبول کنن که دیه نمی خوان.

برقی در چشمان سیمینه نشست. این برق،برقی از خبر زندگی برای سیمینه بود.

-اون فقط یه برادر داره. یعنی می شه؟

-به خدا بسپار.

آب دهانش را با بغض قورت داد و دستش را دوطرف صورت هانیه حفاظ کرد.

-توبهتری؟

-وقتی حالت و دیدم درد خودم یادم رفت.

بااین حرفِ خواهرانه اش لحظه ای دلش برای آرام پر کشید. الان کجا بود؟!چه کار می

کرد؟!هنوزم سیمینه ای برایش معنا داشت؟!!

ملیحه و طوبی پتو را روی خودشان کشیده بودند و صدای خروپفشان نوید از این می داد که وقت خواب شده.

-ازاین که این جا کنارم هستی ازت ممنونم. وگرنه نمی دونستم تواین جهنم باید چیکار کنم.

-توام با اومدنت کلی ماجرا چیدیا اصلا گذر زمان و حس نکردم دختر

خنده ای از سر درد زدند که ملیحه بلند شد و بالش کنارش را به سمتشان پرت کرد.

-دِ برین بتمرکین دیگه، کپتونو بذارین تا پا نشدم..

هانیه خنده ی ریزی کرد و انگشت اشاره اش را به معنای سکوت روی بینی اش گذاشت و هرکدام به سمت تختشان رفتند.

و ای وای از این که سرت را روی بالش بگذاری و هجومی از دردهایت ذره ذره روست را بمکد. در آن تاریکی عکسی که زیر بالش قایم کرده بود را بیرون

کشید و روی قلبش گذاشت؛ نفسی عمیق کشید.

ای کاش جایی برای رهایی از یاد اردشیر بود. حال آدمی را داشت که مرگ و زندگی اش
برایش معنایی نداشت؛ وای کاش می شد که لحظه ای تصویر

چشمان اردشیر از مقابل چشمانش کنار رود!

این تنهایی دوباره به سراغش آمده بود و خیال نداشت لحظه ای از او دور شود؛ انگار با او به
دنیا آمده بود و یکی از او شده بود.

عکسش را مقابل چشمانش گرفت و در دل گفت: تا آخرین روزی که نفس می کشم
همیشه از عشق تو می سوزم دیگه چه فرقی می کنه که تو این دنیا

باشم یا نباشم.

چشم هایش را بست و به هر اجبار و زوری خودش را تحمیل به خواب کرد.

صبح با صدای ممتد هانیه چشم هایش را کم کم باز کرد و بعد از چند ثانیه موقعیتش را
درک کرد.

-سیمینه پاشو وقت هواخوریه

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

چه هواخوری دختر می خوام بخوابم.

- نمی شه باید این جارو تخلیه کنیم بریم تو حیاط

پوف بلند بالایی کشید و عصبی و لجوج بلند شد. نگاهش به پایین تخت و دو دمپایی پلاستیکی اش افتاد.

-چه قدر زشتین شما!

هانیه تک خنده ای کرد و گفت: زورت به این دمپایی رسیده؟

-تو بگو صبح به این زودی زورم به کی می تونه برسه که خودم و خالی کنم؟

-زنا وقتی بخوان سر لج بیفتن و دعوا بگیرنا حتما این کارو میکنن حالا براشون فرقی نداره دمپایی باشه یا آدم

-نوچ، یه چی بهت می گم آویزه گوشت کن دختر اینا از درد ماهاست هرچه قدر درد زیادتر بشه دیگه دنیای سفید و سیاه نیست همه همش می شه برات

خاکستری! می دونی وقتی برسه یعنی چی؟

-یعنی یا صفره یا صده

-ایول داری دختر، یعنی جایی رسیدی که دیگه برات هیچی فرق نمیکنه. دقیقا مثل من!

-راست می گی! دلم می خواد یه بار فقط بدون این که بدونم قراره چیا بعد این خنده یادم بیاد فقط بخندم سیمینه

یاعلی سر داد وبلند شد و دستش را دور شانه هانیه انداخت.

-می زنی دختر، می زنی! اون پسر تو رو دوست داره نمی تونه تو رو با دستای خودش بکشه.

اشک گوشه چشمش که در حال ریزش بود را پاک کرد.

-به قول تو منم به خاکستری رسیدم.

با رسیدنشان به حیاط سیمینه دیگر چیزی نگفت و فقط آهی کوتاه کشید.

روی زمین سرد و خاکی نشستند و به بقیه که مشغول بازی والیبال بودند نگاه کردند که سیمینه یک لحظه چشمش به ملیحه افتاد. جوری به هانیه نگاه

می کرد که انگار سم وارد رگ هایش کرده بود و منتظر اثرش بود. سعی کرد به ملیحه نگاه نکند و امواج منفی ذهنش را متوقف کند.

یکساعت بعد برای صبحانه همه را صدا زدند.

پشت میز نشست و اولین قُلمپ از چایش را زد که باز نگاهش به ملیحه افتاد که به جای غذا خوردنش میخ هانیه بود.

چشم هایش را بست و سعی کرد نفس عمیقی بکشد.

باصدای هانیه که با دهان پر سعی داشت با سیمینه حرف بزند.

به سمتش برگشت.

می گم سیمینه بعد صبحونه می تونیم تلفن بزنیما. کسی و داری بهش زنگ بزنی؟

مگه عqlم پاره سنگ برداشته دختر؟! زنگ بزnm که داغشون تازه شه!

-چرا این جوری فکر میکنی؟ شاید باشنیدن صدات یکم قلبشون بالا بیاد.

-هیچ کس نمی تونه جوری که خودم دارم تو این حال طاقت میارم طاقت بیاره.

هانیه که انگار متقاعد شده بود سکوت کرد.

یک ماه از این که در چهار دیواری سرد و خوفناک زندان با وجود ملیحه و اخلاق های ترسناک و نگاه های سِر کننده اش به هانیه گذشت. در این یک ماه

اردشیر هر هفته برای ملاقات می آمد اما هربار یا وقت ملاقات نبود یا با جواب های منفی سیمینه مواجه می شد. حتما تا الان فهمیده بود عشقش قربانی

این عشق شده!

سیمینه طبق روال هرشبش هم چنان که عکس اردشیر روی قلبش بود سعی می کرد باخودش جنگی برای به خواب رفتن به پا کند که با صدای

وحشتناک جیغ یکباره از تخت پرید. به چندثانیه نکشید که برق ها روشن شد. هانیه غرق خون درست میله فلزی زیر دلش فرو شده بود.

هجوم بغض یکباره اش زبانش را بند آورده بود و نمی توانست اسمش را فریاد بزند. برای قدم برداشتن به سمتش پاهایش فلج شده بود. همه هم بندیهای

سلول های دیگر هجوم آورده بودند و یک به یک دور هانیه را گرفته بودند.

طوبی با دیدن هانیه در آن وضعیت فریاد زد: یا حسین!

صدای پچ پچ های اطراف در سرش مثل پتک می کوبید. ملیحه خیلی عادی روی تختش نشسته بود. نگاهش بین چشم های بی احساس و سردش دوران

کرد که ملیحه چشم در چشمش شدو دستش را به معنای چیه جلوی چشمش چرخاند.

نگاهش که به دستش کشید خونی که روی نوک انگشتش مشخص بود را دید. این برایش زنگ خطری از خون هانیه را می داد. ترسید و پاهایش شل شد و

به سمت هانیه دوید و سعی کرد بقیه را کنار بزند.

بالای سرش نشست و به چشم های بسته اش نگاه کرد. بغض راه نفس هایش را سد کرد و سرش را روی پاهای خودش گذاشت.

روی موهایش را نوازش کرد و در حالی که نگاهش به صورت معصوم به خواب رفته هانیه بود اولین قطره از چشمش چکید و همراهش فریاد کشید:

باز کن چشمات و هانیه! الان وقت تنها گذاشتنم نیست. تو نمی تونی بری! تو نباید تنهام بذاری!

صدایش را بالاتر برد و شانه های هانیه را میان پنجه هایش فشرد و پی در پی تکاتش داد.

-می شنوی صدام و؟! پاشوامی گم پاشو من و تو این حال بد رها نکن پاشو، تو که آدم تنها گذاشتن نبودی! تو رو خدا پاشو!

اما هانیه صورتش به سفیدی گچ شده بود کوچکترین تکانی نمی خورد. زندان بان های زن داخل ریختند. یکیشان بی توجه به زجه های سیمینه با صدای

کلفتش پرسید: این جا چه خبره؟

با دیدن هانیه در آن وضعیت یکیشان به سمت خروجی دوید و بقیه هم سعی داشتند هانیه را بلند کنند؛ اما سیمینه سفت تر به هانیه چسبید و سرش را

میان آغوشش فشرد.

- نه نمیدارم ببرینش حالش خوبه! اون نمی تونه چیزیش بشه.

لبخندی میان بغضی که دست روی گلویش گذاشته بود زدو گفت: داره شوخی میکنه.

زندان بان هلهش داد و با میله فلزی که دستش بود چند بار به بازوی سیمینه کوبید و فریاد زد: وقتی رفتی انفرادی حالت می شه دختره سرتق!

دست های طوبی روی شانه سیمینه نشست. خم شد و زیر گوشش گفت: برای خودت شر درست نکن دختر جون می خوان ببرنش بیمارستان این جا

بمونه خون ازش میره و از دستش میدی ولش کن بذار ببرنش

در حالی که چانه اش می لرزید کسی را که شده بود همه کسش در یک چهار دیواری جهنم بار رها کرد.

طوبی چند بار به معنای صبر روی شانه های سیمینه زد و به سمت تختش رفت.

دو زندان بان که مانده بودند با فریاد و کوبیدن میله به دست و پاهای بقیه سعی در مهار کردنشان داشتند.

-زود باشین یالا برین بتمرکین.

به چند دقیقه نکشید که هرکس به سلول خودش رفت.

سیمنه کنار دیوار چمپاته زده بود و به ملیحه نگاه می کرد. نگاهش بین صورتش و انگشت خونی اش دوران کرد. جنون آمیز به سمتش حمله کرد و یقه

لباسش را طوری چنگ زد که رد ناخن هایش روی گردن ملیحه را شیار انداخته بود.

میان حق حق گریه اش نالید: کار توی عوضی بود مگه نه؟

ملیحه در سکوت به چشمانش نگاه می کرد و کوچکترین حرکتی نمی کرد.

طوبی با صدای بحثشان بلند شد و با اخم به ملیحه زل زد.

سیمینه دوباره یقه اش را درون دستش بیشتر مشت کرد و تکانش داد.

-کارتوی ناتو بود آره؟ دِ لاشخور بنال!

ملیحه حرصی مچ دستش را گرفت و پرت کرد. پوزخندی روی لبش نشست و یقه لباسش را مرتب کرد.

-کارمن بود. حالا که چی جوجه فُکلی؟

سیمینه نا مفهوم حق هقش را از گلویش پایین فرستاد.

-چه طور تونستی باهاش این کارو کنی؟ دِ بی معرفت چه هیزم تری بهت فروخته بود؟

صدای کشیده شدن دمپایی یکی از سلول های دیگر که نشان می داد که مقصدش دقیقا همین جاست روی اعصابش را خط خطی می کرد.

ملیحه بادی به قب قبش داد و گفت:یکی اون بیرون خوش نداشت اون زنده بمونه منم کارش و یه سره کردم.

سیمینه عصبی دندان هایش را روی هم فشار داد:کی؟اون کیه؟ کی می خواد جون دادنِ این دختره دست و پا شکسته و بشنوه؟کدوم بی

شرفی؟هان؟کدوم شیرناپاک خورده ایه؟

—برو بکپ سرجات زیاد سوال کردن باعث می شه سرتو به باد بدی

پره های بینی اش شروع به بازو بسته شدن کردند.

—خفه شو!کیه؟ یالا بگو!

-صدات و بنداز پایین بابا،همون پسر بهم پول داده که دَخلش و بیارم.

صدای زنی که رسیده بود بلند شد:بینم چتونه نصف شبی مارا از خواب انداختین صداتون همه جارو برداشته کاری نکنین بریزیم سرتونا

سیمینه بدون حتی نیم نگاهی به او هنوز به خشم به ملیحه زل زده بود.

طوبی که اوضاع بیخ پیدا کرده را دید بلند شد و با زن پچ پچی کوتاه کرد و با رفتنش نفسی بیرون فرستاد.

سیمینه بادرستش تخت سینه ملیحه کوبید.

-همون که قرار بود باهاش ازدواج کنه؟پسرعموش آره؟

-بکش دستو بابا،آره دیگه چیه زده بابای طرف و نفله کرده انتظار چی و داری؟

سیمینه دستش را به سر دوران گرفته اش گرفت و نالید:این بی وجدانیه!کجای دنیا نوشته این که مرگ یه آدم و بخوای خوشبخت می شی؟!اونم کسی که

عشقت بود.

-بینم نکنه فک کردی همه مثل تو عقلشون معیوبه که بخاطر عشقشون از حقشون بگذرن.

برگشت و فریاد زد: لعنت بهت ملیحه لعنت، الان می رم همه چی و می گم. تو چه طور
تونستی سرهم سلولیت این بلارو بیاری؟! تو مگه زن نیستی؟! الهی

ریشه زن بودنت بخشکه تف تو روت بیاد.

طوبی پشت سر سیمینه سری برای ملیحه تکان دادو تفی کنارش انداخت.

سیمینه راه را پیش گرفت که ملیحه باروی سیمینه را چنگ زد و روی تخت پرتش
کرد؛ انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدید بار گفت:

با جفتتونم کسی بویی بیره دَمار از روزگارتون در میارم کاری می کنم باهاتون صد برابر
بدتر از بلایی که سر هانیه آووردم. منو خوب می شناسین!

با شنیدن صدای زندان بان ملیحه یکه خورده با ترس به سمت صدابرجست.

-بینم شما بازم بیدارین که مگه نگفتم کپه مرگتونو بذارین؟

طوبی قدمی جلوتر رفت و گفت: الان می خوابیم

خب حالا کار کی بود؟

سیمینه نگاهی به طوبی انداخت و طوبی باچشم و ابرو به او فهماند که حرفی نزنند.
درون قلبش آتشی به پا بود ازاین که نمی توانست ملیحه را به سزای عملش برساند.
ملیحه رو به زندان بان کرد و گفت: ما که خواب بودیم نمی دونیم والا

فقط بفهمم کار کدومتونه من می دونم بالون! یالا بخوابین تا نیومدم سر وقتتون!

سپس ملیحه را عمیق نگاه کرد و ازسلول بیرون رفت.

سیمینه حرصی هُلش داد و گفت: فقط دعا کن بلایی سرش نیاد اونوقت دیگه هیچ کس نمی تونه نجات بده.

ملیحه پوزخندی زد وباچشم پستی که برایش انداخت روی تختش خودش را پرت کرد.

سیمینه روی تخت نشست و زانوهایش را درون شکمش جمع کرد نگاهش به تخت خالی هانیه بود و ریز ریز اشک می ریخت؛ به خاطر وضع هانیه...بخاطر

بودنش درجهنم زندان...بخاطر اردشیری که دلش بی مهابا سراغش را می گرفت. مگر می شد دلی که خودش را سخت به در و دیوار می کوبد را ساکت

کرد.

تا صبح آن قدر اشک ریخت که گذر زمان را از یاد برد. با سرو صدای بقیه متوجه روز شدن شد.

طوبی نزدیک تختش شد و گفت: بهتری؟

-نمی تونم خوب باشم.

-پاشو بیا یه چیزی بخور

با صدای یکی از زن های سلول بند دیگر سرش را بالا آورد و نگاهی به سرتاپایش انداخت.

شلوار گشاد به پا داست و تسبیحی را دور انگشتش می چرخاند. از هانیه شنیده بود یک جورایی از صد برابر از ملیحه بدتر مزده است.

-بینم ملیح کار تو بود دختر؟ دیشبی رو می گم.

سیمینه اخمی درهم کشید.

ملیحه سری تکان داد که متقابلاً مژده گفت: خوشم اومد با جَنَمی، خوش دارم بیارمت تو تیمِ خودم

سیمینه عصبی از تخت بلند شد و درحالی که از عصبانیت صورتش به قرمزی می رفت فریاد زد: تو چه طوری می تونی اسم خودت و زن بذاری؟ از این که

قصد جون رفیقم و کرده بود خوشحالی؟! حالا اومدی شادباش بدی؟! تو چه آدم کثافتی هستی!

مژده درون چشم هایش خون می جوشید و انگار هیچ کس تا به حال جرئت نکرده بود این طور به روی مژده هرچه از دهانش در می آید را بارش کند.

نفس خشدارش را بیرون فرستاد و دریک حرکت ناگهانی به سمتش حمله ور شد. به نوعی روی تخت پرتش کرد و خودش هم رویش خیمه زد. تیزی

از جیبش بیرون آورد و روی گلوی سیمینه گذاشت.

-می خوای همین الان بفرستمت سینه قبرستون؟ برا من مِث آب خوردن میمونه کوچولو

چ... چرا؟

-ازاولم ازت خوشم نمیومد؛ آدم نجسبی هستی.

تیزی را بیشتر روی گلویش فشار داد که خیسی را روی گلویش حس کرد.

ترسیده لب زد: داری چی کار می کنی؟ خواهش می کنم!

-این یادت بمونه دفعه بعدی نفلت می کنم.

سیمینه سعی کرد در همان حالت با سر حرفش را تایید کند حسابی اشک درون چشم هایش حلقه شده بود. مژده با یک حرکت بلند شد و آرام تیزی اش

را تا زیر گوشش کشید که نفس های سیمینه از ترس رفت و دوباره برگشت.

رهایش کرد و بلند شد. درحالی که دمپایی اش را روی زمین می کشید بیرون رفت؛ اما نیمه راه برگشت و پوزخندی نصفه تحویلش داد.

سیمینه از جایش بلند شد و شروع به سلفه کردن کرد و دستش را به پوست باز شده ی گردنش کشید و خونش را پاک کرد.

طوبی نزدیکش شد.

خوبی؟

سیمینه چنگی به موهایش زد و همان طور سرش را نگه داشت.

دیگه خسته شدم؛ خیلی خستم! ای کاش الان شعله بود تا من و آروم کنه و محبتای مادرانش و خرجم کنه!

طوبی پشتش را نوازشی کرد و گفت: درست می شه!

ملیحه تک خنده ای کرد و گفت: توی ریقو آخرسرتو بخاطر اون دختره چلمنگ به باد می دی. بین کی بهت گفتم خوشگله!

سه روز گذشت. هیچ خبری از حال هانیه نبود. دیروز مژده یکی از هم سلولی هایش را به قول خودش سینه قبرستان فرستاد و باز هم هیچ کس جرئت

نمی کرد لام تا کام حرفی بزند؛ حتی سیمینه که هجوم یکباره این همه پنهان کاری خرخره اش را چسبیده بود.

روی تخت نشسته بود و به عکس اردشیر خیره بود این روزها آنقدر عکسش را با تمام جزئیاتش نگاه می کرد که همه اجزای صورتش را از بر بود.

انگشتش را روی عکس گذاشت و صورت اردشیر را نوازش کرد. آهی بیرون فرستاد که با صدای زندان بان ترسیده از حال هانیه از جا پرید.

زندان با با نوک انگشتش به شانه سیمینه زد.

-زود باش راه بیفت ملاقاتی داری

-من که گفتم نمی خوام کسی و ببینم!

-راه بیفت ببینم برای من ادا اصول نیا این جا خونه بابات نیست که دل بخواهیت باشه مثل این که چند بار به حال خودت گذاشتم زیادی پرو شدی

یا لا راه بیفت ببینم.

سیمینه را طوری هُل داد که نزدیک بود پایش گیر کند و با سر به زمین بخورد.

با نارضایتی حرکت کرد. استرس به بدنش هجوم آورده بود و باعث شده بود کل مسیر ناخن هایش را بجود.

دستبندی به دستش زدند و درون اتاقی با دیوارهای سیاه رنگ وارد شد و مأمور زن پشت سرش داخل شد.

در آهنی پشت سرش با صدای بدی بسته شد. چشمش به مردی افتاد که روی صندلی منتظر نشسته بود. مردی نا آشنا که تا به حال حتم داشت چهره

اش را هیچ کجا ندیده است.

با سردرگمی روبه رویش پشت میز نشست. با چشم نظاره اش کرد. کت و شلوار مشکی رنگ خوش دوخت و موهای کتیرا خورده مشکی رنگی داشت؛ بولیز

سفیدش که زیر کت خودنمایی می کرد لباسش را از تیرگی زودوده بود.

سلام خانومِ انامی به سختی تونستم رضایت و بگیرم برای این که با شما رو در رو ملاقات کنم.

سیمینه لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد.

- شما کی هستین؟ اسم من و از کجا می شناسین؟

- من کیوان دادخواه هستم. وکیل شما!

- اما من وکیل نخواسته بودم.

- تو این وضعیت باید یه همراه باشه، یه وکیل!

کمی مکث کرد و اجزای صورت سیمینه را کاوید و سپس گفت: اردشیر خان از من خواستن و کالتتون و بگیرم.

باشنیدن اسمش انگار به یکباره دلش ریخت.

- آ... اردشیر؟

دوباره لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد و گفت: اون می دونه من اومدم این تو؟

-این چیزی نیست که بشه به راحتی از کسی پنهونش کرد خانوم انامی. آقای پاک قدم خیلی تلاش کردن تا شمارو ببینن اما مثل این که شما قبول نکردین.

-خوش ندارم زندگی که دیگه بهم وصل نمیشه و با یه تیکه سوزن و نخ به هم بدوزمش. شمام به اردشیر از قول من بگین این آخرین کاری بود که می تونستم بخاطر دوست داشتنش بکنم.

-اردشیر خان همه چیزو به من گفتن،ایشون می خواستن بیان و همه چیزو اعتراف کنن اگه حالشون و ببینین میفهمین چه قدر شکستن!اما پدرشون

مانع شد. تهدیدشون کرد و با یه کارایی مانعشون شد.

-چه کارایی؟

-پدرشون تهدید کردن اگه اردشیر خان حرفی بزنن بنفشه خانوم و می فرستن تیمارستان و بستریش می کنن. یعنی ایشون مریض نیستن اما حاج

مرتضی از یه دوره کوتاه مدت افسردگی که ایشون داشتن سواستفاده کردند. ایشون الان هیچیشون نیست به لطف اردشیر خان حالشون خوب شده اما

حاج مرتضی کاری نیست که بخواد و نتونه انجام بده. من بیشتر از اینا این خانواده و میشناسم از وقتی خودم و شناختم وکیل این خانواده بودم. بیشتر از

همه ام دلم برای اردشیر خان باین رفتاری حاج مرتضی میسوزه.

چه طور یه پدر می تونه این بلارو سرِ بچش بیاره؟
پوزخندی زد و گفت: هرچند که پدر منم کمی از این آدم نداشت.

شما خبر ندارین؟

چی و خبرندارم؟

بنفشه خانوم بچه حاج مرتضی نیست؛ از یتیم خونه آورده نشون.

سیمینه حیرت زده با دهان نیمه باز به وکیل نگاه می کرد. مثل آشفته ها پرسید: اما این چه طور امکان داره؟! بنفشه خودش می دونه این و؟

نه متاسفانه ایشون خبری ندارن ولی اردشیر خان می دونن.

خدای من! باورم نمیشه.

باورش سخته اما کاریش نمیشه کرد.

به ساعتش نگاه کوتاهی انداخت و گفت: زمانمون کمه من این جا اومدم تا خبر ناگواری و بهتون بدم. دوست نداشتم عامل این خبر بد من باشم؛ اما انگار

چاره ای نبود.

سیمینه با این حرفش قلبش شروع به ضربان گرفتن کرد و ریتم نفس هایش تندو تندتر شد. درحالی که نمی خواست این عذاب را به جانش نائل کند و

بپرسد تا مبادا غمی جدید را همزاد سیاهی بقیه روزهایش کند؛ اما بانارضایتی پرسید: دیگه چه بلای خانمان سوزی به زندگیم افتاده آق وکیل؟

وکیل برای این که حرفی را که در دهانش مزه مزه می کرد بزند تردید داشت. انگار آنقدری دردش سوزناک بود که وکیل هم برای گفتنش با خودش

درگیر بود چه برسد به سیمینه ای که خبر متعلق به او بود.

وکیل آهی با ناراحتی بیرون فرستاد و گفت:

متاسفم اما نامادريتون و امروز صبح بخاطر حمله قلبی از دست دادیم بهتون تسلیت می گم!! از دیشب با اردشیر خان بیمارستان بودیم اما کاری از دست

دکتر بر نمی اومد.

تنش شروع به لرزیدن کرد و صدا درون گلویش خشکیده بود.

از صندلی بلند شد و روی زمین افتاد. هق هقش چنان بی صدا بود که هر لحظه بیشتر دستش را دور گلویش می فشرد. صورتش به کبودی می رفت که

صداهای وکیل بلند شد.

خانوم انامی؟ خانوم انامی؟

مامور زن خودش را به سیمینه ای که در حال جان دادن بود رساند و سعی کرد بلندش کند که ناگهان سیمینه جیغ کر کننده ای کشید و با عجز

نالید: نه نه نه!

مامور زن دستش را روی گوشش گذاشت و دستش را گرفت.

یا لا پاشو جمع کن خودت و

وکیل پا درمیانی کرد و آرام گفت: فقط چند لحظه

خانوم انامی خواهش می کنم به خودتون بیاین من خودم و به آب و آتیش زدم تا تونستم یه مرخصی سه روزه از قاضی براتون بگیرم

اما سیمینه هیچ چیز نمی شنید و هیچ چیزی هم نمی دید. مقابل تاری چشم هایش که اشک حلقه زده بود فقط سیاهی بود و سیاهی! دستش را به

سرش گرفت و ثانیه ای نگذشت که بیهوش روی زمین افتاد.

چشم که باز کرد اطراف را سفیدی گرفته بود و دیگر خبری از آن همه سیاهی نبود. سربرگرداند و به کیوان دادخواه که کنارش بود نگاه کرد. او چشمش

به پنجره روبه رو بود و در عالم دیگری سیر می کرد؛ که با تکان سیمنه متوجه چشمان بازش شد.

—حالتون خوبه خانومی انامی؟

سیمینه یک بار چشم هایش را باز و بسته کرد. چند ثانیه به سقف خیره شد و ناگهان بلند شد و بیرحمانه سِرمی که در دستش بود را کشید.

—دارین چی کار می کنین؟

اما سیمینه بی توجه به حرف های کیوان دادخواه سوزن را از دستش چنگ زد و بیرون آورد.

—خواهش می کنم این جووری نکنین خانوم انامی!

سیمینه بلند شد و رخ به رخش ایستاد.

—حالم خوبه...می خوام برم خونه.

—باشه اما باید می زاشتین سِرْمَتون تموم بشه. من براتون مرخصی گرفتم نگران چی هستین؟

—لب های خشک شده اش را روی هم زد و گفت:دیگه چیزی برام نمونده که نگرانش باشم.

—خیل خب باشه اما بذارین با دکتر حرف بزنم.

کیوان همین طور در حال حرف زدن بود که سیمینه بددن کوچکتین درنگی ازمقابلش گذشت و ازاتاق سفید بیمارستان بیرون زد.

کیوان دستش را دو طرفش انداخت و پشت سرش گفت:اردشیر خان راست گفتن که واقعا لجبازین..

سیمینه دیوار را لمس می کرد و از راهروهای بیمارستان می گذشت و کیوان دادخواه معطل کرده بود و این نشان می داد مشغول کارهای ترخیص شده.

سیمینه از در بیمارستان بیرون زد و همین که چشمش به آبی آسمان افتاد اشک پهنای صورتش را گرفت. همان جا مقابل بیمارستان زانوهایش خم شد

وزمین افتاد.

کیوان خودش را به او رساند و کنارش خم شد.

-حالتون خوب نیست؟ من که گفتم بذارین سرم تموم بشه!

بی هیچ احساس خاصی باشکی که درون چشم های سبزش جمع شده بود به او زل زد.

-دردای من با سرم خوب شدنی نی آق وکیل، جاده زندگی من این قدر سراشیبی داره که اگه فقط یه لحظه زیرپات و نیایی با مغز افتادی و تموم!!

-بهتره ببرمتون خونه

به سمت هیوندای سفید رنگش رفت و در شاگرد را برای سیمینه باز کرد. سیمینه بی جات دستش را به ماشین گرفت و نشست.

همین که چشمش به خانه آرام افتاد برقی درون چشم هایش نشست. چه مدت شده بود از این که دیگر این جا نبود؟! چه قدر زمان را برای بودن کنار

عزیزترینانش از دست داده بود؟!

پیاده شد و کلیدی که دست و کیل بود را گرفت.

همین که در را باز کرد باصدای کیوان دادخواه متوقف شد.

-خانوم انامی؟

سیمینه بی آن که برگردد همانطور مانده بود و از سرو صدای ماشین معلوم بود چیزی از صندوق عقب برداشته.

-این کیفی که همراه شعله خانوم بود کلیدم از همین جا برداشتم.

سری به معنای فهمیدن تکان داد و کیف را از دستش گرفت.

-کسی نیست که مواظبتون باشه؟

-به کسی نیاز ندارم.

-مطمئن من به اردشیر خان..

سیمینه دستش را به معنای سکوت بالا آورد و گفت: اصلا اصلا و ابدا به اردشیر هیچ حرفی نزن.

-اما...

بی این که اجازه حرف زدن را به کیوان دادخواه داده باشد رفت داخل و در را بهم کوبید.
وارد پذیرایی شد و به اطراف چشم چرخاند.

صدای خنده های شعله و آرام فضا را پر کرده بود...شعله را پشت میز ناهار خوری دید که دارد صدایش می زند و می گوید: <<بیا مادر غذا حاضره اونجا چرا

واستادی!>>

بینی اش از عطر قرمه سبزی شعله پر شد.

آرام از پله ها پایین آمد و گفت: من نمی فهمم چرا هروقت قرمه سبزی داریم من قید همه کارامو می زنم از بس شعله جون بی نظیر درست می کنه.

درحالی که شوری اشک به دهانش راه پیدا کرده بود وارد اتاقی شد که متعلق به آرام بود. خودش را دید که روی تخت نشسته و از پنجره بیرون را تماشا

می کند. شعله کنارش با یک سینی شیرو خرما نشسته بود و موهایش را نوازش می کرد.

<<من همیشه هستم>>

-قول می دی تنهام نداری؟

-قول می دم.

ناگهان شعله محو شد، صدای خنده های آرام ناپدید شد. خانه درسکوت خفقان آوری فرو رفته بود و همه جا تاریک بود. به دورش نگاه کرد و پی در پی

صدایشان کرد.

-شعله؟ آرام؟ شعله پس کجایی؟

آشپزخانه را گشت؛ نبود، سرویس بهداشتی را دید زد؛ اما نبود، حیاط را اتاق شعله را... هیچ خبری نبود. انگار واقعا او رفته بود.

به یکباره موهایش را کشید و جیغ زد: شعله هه هه؟ تو که گفتی تنهام نمی زاری...

همان جا روی زمین چمپاته زد و اشک ریخت. پولیور آبی رنگ شعله روی دسته مبل خودنمایی می کرد.

خودش را روی زمین به سمتش کشید.

چنگی به پولیور زد و صورتش را در آن پنهان کرد. عطرش رابه مشام کشید و صدای هق هقِ کر کننده اش سکوت مرگ بار خانه را شکست.

یک ساعت بعد با صدای زنگ بلند شد ک درحالی که دیوار را ستون خودش کرده بود به سمت در رفت.

کیوان دادخواه با دیدنش نفسی بیرون فرستاد و گفت: همین الان تمام کارا تموم شد. شعله خانوم و داریم با اجازتون می بریم اومدم دنبالتون ببرمتون

مراسم خاک سپاری.

بی توان سرش را تکان داد. دیگر اشک هایی که می ریخت جزئی از اعضای بدنش شده بود. داخل خانه رفت و کمد لباس هایش را باز کرد. هنوز همانطور

سرجایشان بود. چشمش به مانتو شلوار مشکی اش افتاد؛ با دست های بی جان لباس هایش را به تن کرد و حالا شده بود یک عزادار واقعی، شاید هرکسی

نامادری اش را از دست می داد همه چیز برایش تلخ نبود؛ اما شعله فرق داشت؛ او نامادری نبود بلکه یک مادر بود. شاید هم از هر مادری مادرتر...!

گاهی فکر می کرد شعله فرشته ای بوده که خدا برایش فرستاده بود.

شال مشکی اش را سر کرد و بیرون زد.

دادخواه همینطور که رانندگی می کرد گفت: اردشیر خان نمیان. گفتن بهتره تو این وضعیت دیدارشون نکنین این جا بعد این همه مدت! بعد مراسم میان

فاتحه می خونن و می رن البته الان چندتا خدمتکار فرستادن خونتون مشغول درست کردن غذا و اینا و خلاصه پذیرایی از مهمونا

سیمینه از پنجره به بیرون زل زده بود و در عالم دیگری سیر می کرد. هیچ صدایی از کیوان دادخواه را نمی شنید که نطق می گفت. همین که چشمش

به جمعیت سیاه پوش افتاد بغضش شکست و فریاد سر داد: چیه؟ مگه چی شده این جا جمع شدین؟

از آن سمت صدای الله اکبر بلند شد.

چشم هایش با رنگ سرخ عجین شده بود. به سمت صدا برگشت؛ به سمت جنازه ای که پسرعموهای ناتنی شعله روی دوششان حمل می کردند.

به سمتش دوید و چندباری سکندری خورد؛ اما خودش را کنترل کرد. دستش را به میله زد و جیغ کشید. آن قدر جیغ کشید که صدا درون گلایش

خشکید.

جنازه را روی زمین گذاشتند و از همه خواسته شد که نماز بخوانند. سیمینه ایستاده بود؛ اما فقط اشک هایش اقامه بسته بودند.

همه چیز آن قدر زود گذشت که تماشای جسد بی جان شعله را هرچه بیشتر از او می گرفت.

در حال خاک کردن شعله بودند. همین که شروع کردند به خاک ریختن روی جسد بی جانش، سیمینه افتاد روی خاک و نالید: نهههههه! این کارو نکنین.

شعله من؟! دلم برات تنگ شده! ای کاش من لعنتی به حرف هانیه گوش می دادم و بهت زنگ می زدم. توام دلتنگ بودی مگه نه؟! چون دلتنگم بودی

اینجوری شدی؟

ناگهان جیغی از گلوی خشکیده اش سرداد: شعلهههههه؟ پاشوووو، پاشو

سرش را تکان داد و خاک هارا مشت زد و بر سرش ریخت.

-بیا، بیا!!!!!! بگو غصه نخور مادر!

وای کجایی مادر که خاک بر سر شدم بیا و ببین چه کردی بامن!

عموهای ناتنی. شعله تسلیت گفتند و رفتند. نصفشان زیر گوشش می گفتند خانه او را می بینند و حسابی دلشان را برای خوردن حلوائ شعله و شام صابون

زده بودند.

جواب هیچ کس را نمی داد. تقریباً همه رفته بودند و تنها سکوت قبرستان باقی مانده بود.

کیوان دادخوده چند قدم جلوتر آمد و گفت: خانوم انامی بهتره پاشین و بریم. الان همه خونه جمع هستن. صاحب مجلس شماین خوبیت نداره.

سکوت کرد و هیچ نگفت، نگاهش را از خروارخاکی که روی شعله بود نمی گرفت. در دلش رخت می شستند.

چند دقیقه بعد بی حرف بلند شد و مسیرهیوندای سفید رنگ را طی کرد. حالش سرجایش نبود. چندیاری داشت زمین می خورد که دستش را به تنه

درخت گرفت.

حس می کرد کسی از دور تماشایش می کند؛ اما در حال خودش سیر نمی کرد که دنبالش بگردد.

صدای جمعیت روی اعصابش بود. هیچ وقت خانه انقدر شلوغ نشده بود.

پولیور آبی را برداشت و بغل گرفت. همسایه ها و زن عموهای ناتنی شعله گرد تا گرد نشسته بودند و پچ پچ می کردند و گاهی می خندیدند و گاهی آه می

کشیدند؛ آهشان از درد خودشان بود نه از مرگ شعله! هیچ عکس برای عزیز دیگری آه نمی کشد این رسم این دنیا است!

روی مبل نشست و چشمش به عکس روی میز افتاد. شعله با لبخند به سیمینه نگاه می کرد و دوطرفش دو شمع مشکی رنگ سوسو می زد.

بلند شد و عکسش را برداشت. عکس را به تخت سینه اش چسباند و دوباره جیغ زدن را از سر کرد؛ اما مگر دیگر از آن گلوی خشکیده صدایی هم بیرون می

زد؟! مگر این شیون و زاری اش به کجا قد می داد؟! حتی برای ترمیم دردش هم کفایت نمی کرد.

ساعت از ده شب هم گذشته بود. همه وقتی یک دل سیر غذا خوردند راهی رفتن شدند. سیمینه آخر از همه به خدمتکارهایی که آن هارا مدیون اردشیر

بود تشکر کرد.

با رفتن آن ها هم دوباره همه جا راسکوت فرا گرفت. عکس و پولیور شعله را برداشت و به سمت حیاط رفت. روی پله های سرد و مرطوب نشست.

با خودش مشغول کلنجار رفتن بود. سخت بود نبودن شعله را هضم کند.

معلوم نبود چند ساعت شد که همین طور به عکس شعله در این سرما زل زده بود. باصدای پشت در وحشت زده بلند شد.

-سیمینه؟

این صدایی که مانند طنین دلنوازی اسمش راصدا می کرد اردشیر بود. روح از بدنش جدا شد.

دستش را به دیوار گرفت و درحالی که چانه اش می لرزید زمزمه کرد: اردشیر...

قدمی را برداشت و جلوتر رفت. دریک قدمی آغوش گرمش بود؛ اما مگر می شد حالا دوباره راهی باشد که نشان از ذره ای امید برای به هم رسیدنشان

شود؟!!

این چه تقدیر است که راه را جدا می کرد و آتش دل را فرووش نمی کرد. دستش روی قفل در ثابت ماند. چشم هایش رابست و فکر کرد این مردی که دارد

تقلایش را می کند همان است که دارو ندارش شده، همان که بینایی اش شده حالا چرا رها می کند؟!!

آب دهانش را با صدا قورت داد و در را باز کرد. چند ثانیه در سکوت چهره به چهره هم نگاه می کردند. صدای کوبیدن قلب هایشان سکوت بینشان را می

شکست. چه قدر گذشته بود که او را ندیده بود؟!

چه قدر دلش برایش پرمی کشید!

چشم در چشم هم زل زده بودند و ای وای چه کسی خبرداشت که این چشم های مسخ شده ای که بین هم گره خورده آرامش ترین آرامش جان است.

همین بس کافی بود که ساعت ها به هم زل بزنند. باقی حرف هارا قلبشان فریاد می کشید...

اردشیر با دیدن سیمینه رگ هایش برآمده شده بود و از روی گردنش کاملاً خودنمایی می کرد.

دست آخر او بود که سکوت را شکست و با صدای مردانه و بمش آرام خودش را زیر گوش سیمینه کشید و در کنارش نجوا کرد: هرچه قدرم که از دستم

فرار کنی، من کافیه از دلم بپرسم که کجایی؟! باور کن بهم جواب می ده!

سپس عطر سیمینه را از دماغش بالا کشید و وارد ریه هایش کرد. چشم هایش را بست و لب زد: دلم برای این عطر تنگ شده بود!

ضربان قلب سیمینه آن قدر بالا گرفته بود که از روی لباس هم مشهود بود.

تنش گر گرفته بود. او هم متقابلاً چشم هایش را بست و در دل گفت: حرف بزن، اردشیر من حرف بزن و بذار روح به تنم برگردد. دلم برای این صدا، این نفسا

تنگ شده! خیلی تنگ شده آق پسر!

اردشیر انگار خیال نداشت از عطری که دوباره در مشامش پیچیده دست بکشد. خودش را بیشتر به سیمینه نزدیک کرد که سیمینه با دستپاچگی قدمی

به عقب برداشت. اردشیر عقب آمد و باز هم در نگاه سبزش قفل شد.

اشک های مردانه اش از چشم هایش می لغزد. دست های نرم و لطیف سیمینه را در دستش گرفت. از حرارت این عشق صورت سیمینه داغ شد. چشم

هایش را کوتاه بست و در دل گفت: کدوم تب داغی الان می خواد تو این لحظه من و از تو جدا کنه؟! کدوم داغی می خواد آرامش این لحظم و ازم بگیره!؟

بانوازشی روی دستش چشم هایش را سریع باز کرد و به چشم های اشک آلودش خیره شد.
اردشیر بایک دنیا غم نالید: این انصاف نبود که دوباره زندگیت و

ازت بگیرم. چرا این کارو کردی؟ من لعنتی بی وجدان که یه بار تورو از نعمت مادرشدنت
محروم کردم حالا این چه دردی که به جون خودت و من

انداختی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ جواب بده چرا؟

بغضش شکست، دوست نداشت هیچ بگوید، دوست داشت سکوت کند و به صدای
اردشیر گوش کند. می دانست اگر لب باز کند این لحظه را از دست می دهد.

برگشت و به داخل حیاط آمد و راه را برای اردشیر باز گذاشت.

-سیمینه چیزی بگو! به خیال خودت داری در حقم خوبی می کنی خبرنگاری که نمک
پاشیدی روی دلی که زخمش سرباز بود. وقتی فهمیدم تو جای

من خودت و متهم این زندگی کردی دیوار امید و آرزوهان ریخت. توهمین مدت به اندازه
صدسال پیرشدم. قلب من لایق این نبود که عاشق تویی بشه که

حاضر شدی جهان خودت و ویران کنی!

نگاهی به گوشه موهایش انداخت. راست می گفت این اردشیر اولین روز آشنایشان نبود. موهای کنار شقیقه اش چندتار سفید شده بود. ریش پهنای

صورتش را احاطه کرده بود و شانه هایش خم شده بود. شکستن قلب اردشیر را می شد از همین بیرون هم تماشا کرد. دست آخر لب باز کرد و سکوتش را

شکست.

—جهان من تویی، من بیشتر از این چیزدیگه ای نمی خواستم و نمی خوام.

اردشیر چشمانش را بست و آهی از سرِ ندامت بیرون فرستاد.

چرا کاری کردی که به جای این که من تکیه گاه درد و بی پناهیات باشم تو تکیه گاه مصیبتام بشی؟

—همین که تکیه گاه قلبم شدی برای من تاابد کافی، چرا داری ملامتم می کنی آق پسر؟ من پشیمون نیستم هنوزم اگه برگردم سرخونه اول همین کارو

می کنم! خود کرده را تدبیر نیست اردشیر خان من بخاطر قلبم جنگیدم؛ اما تو بخاطر اون دختر من مثل یه تفاله دور انداختی.

اردشیر بانزجار دستش رابه سرش گرفت و مثل پریشان ها امتدادحیات را بالاوپایین می کرد.

-اگه می گم یاعلی و دستت و می گیرم و ازعشق می گم باید تاتهش باشم نه این که ولت کنم به امونه خدا،اگه گفتم راتو بکش برو چون نمی خواستم

ولت کنم به امونِ خدا،بیخودی بهت از نوای عشقم نگفتم که بعدش روزی ده بار به خودت لعنت نفرستی!مردونه پای قلبم واستادم اما نخواستم تورو هم

واردلجن بازارِ خودم که حاج مرتضی برام درست کرده بود کنم.

بابغضی که راه گلویش را سد کرده بود گفت:توبخاطرمن نه،ازعشق به من فرار کردی. پس حالا هم از عشق من توبه کن آق پسر.

اردشیررگ های پیشانی اش ازعصبانیت بیرون زده بود. فریاد زد:از عشق تو توبه کردن از صدهزار بار بالای دار رفتنم سخت تره بی انصاف! حتی زمانی که

گفتم بروهم هیچوقت از قلبم بیرون نکرده‌م. چه طور ازم می‌خوای از عشق بچگیم توبه کنم؟

چندگام جلو آمدو دست سیمینه راگرفت و درست روی قلبش گذاشت.

ببین، صدای ضربانش و حس کن، اون نمی‌زاره! توهمون دختر بچه‌ای هستی که از ترس رعد و برق می‌پرید تو بغلم، حالا چه جوری رهاش کنم؟ اگه رعد

و برق بزنه چی؟! دین و ایمونم کجا رفته پس؟! من لعنتی تورو از اون جهنم می‌کشم بیرون

آن قدر با بغض و غم نگاهش کرد که نفس در سینه سیمینه حبس شد.

نه اردشیر، من همه چی و به زندگی خریدم. تو اون تو باشی یا من فرقی نمی‌کنه در هر دو صورت دیگه نمی‌شه که دستمون تو دستای هم باشه. پس

پاسوز من نشو! می‌دونم خیلی مردی با مرام اما خواهرت و دریاب اون الان به تو احتیاج داره تنهات نذار! اون بدبخت عاجز بی‌پناه منم که دیگه هیچ‌کسی

برام نمونه. من اون تو یا بیرونم فرقی نمی‌کنه اردشیر، هر جا که تو نباشی منم می‌میرم.

اردشیر آهی کشید و به سمت دیوار رفت. پی در پی سرش را به دیوار کوبید و اشک ریخت.

-لعنت به این زندگی (فریادی سرداد و مشتش را به دیوار کوبید) لعنتتتت

سیمینه که خون دستش را دید قلبش پر کشید خواست بدود سمتش و دستش را بگیرد و روی زخمش بوسه ای بنشانند اما نمی شد الان وقت ابراز

احساسات نبود الان وقت آن بود که اردشیر را دور می کرد.

اردشیر نفس نفس می زد.

-نمی توانم تحمل کنم سیمینه من اون تو باشه. سیمینه وقتی فهمیدم تو اون کسی هستی که به جای من جونم و خریده باور کن یه بار مُردم، من واقعا یه

بار مُردن و جلوی چشمام دیدم. نخواه که تورو به حال خودت رها کنم. من بخاطر تو یه شهر و به آتیش می کشم.

سیمینه قطره اشکی که از چشمش چکید را سریع پاک کرد تا مبادا اردشیر ببیند. پورخندی زد و باطعنه گفت: بخاطر همین ازم حقیقت و پنهون کردی و

نگفتی دوستم داری.

اردشیر زیرپایش افتاد. دوست دارم به والله دوست دارم. ازهمون بچگی دوست داشتم؛ تو
عشق بچگی منی!

هق هق مردانه اش بلند شد.

سیمینه خودش را از اردشیر دور کرد و روی پله ورودی ایستاد؛ پشت کرد و درحالی که قلبش
را به چنگ گرفته بود تا او را پس نزند گفت: برای گفتن دوست

دارم دیگه خیلی دیر شده یا قی، دیگه هرکاری کنیم امیدی برای به هم رسیدنمون نیست
من تکلیفم معلومه! آ...اگه دوستم داری برای آخرین بارم شده یه

کاری کن.

چه کاری؟

-سعی نکن من و از اون تو بیاری بیرون و خودت و تسلیم کنی! برای خواهرت برادری کن و
بس..حالام برو، برو اردشیر، ازاین جا برو..

دست هایش را مشت کرد و بدون این که منتظر حرف دیگری از اردشیر باشد درِ هال را باز کرد و پشت بندش به هم کوبید. صاف به سمت اتاق خواب

دوید و خودش را روی تخت پرت کرد. حق حق سردادو به تشک مشت کوبید.

تا الان هم قله قاف را پیموده بود که توانست مقابل اردشیر رگبار حق هقش را پنهان کند. قلبش درد می کرد؛ حس می کرد از سنگینی این درد قلبش

مچاله شده، چنگی به قلبش زد و صدای محکم و بم خوردن درِ حیاط را شنید و همزمان ناله سرداد: آه... اردشیر... نرو!

نمی توانست بایستد و رفتنش را نظاره کند. انگار جامی از زهر به او خورانده بودند که این چنین حق حق سر می داد. زبانش به خدا حافظی باز نشد شاید

چون ذره ای کور کورانده امیدی کنج دلش سوسو می زد. از این پس می توانست همین سیمینه باشد؟!

اشک هایی که می ریخت از عشق بود؛ عشقی که دلش فریاد خواستنِ یارش را می زد؛ اما مجبور بود او را پس بزند تا مبادا این سیاهی، این تلخی گریبان او

راهم بگیرد. این عشق یک نفر قربانی داده بود دیگر بس بود.

صبح با صدای رگبار باران که به شیشه پنجره می کوبید چشم هایش را باز کرد و به عکس شعله که کنارش بود نگاه کرد.

کلافه هوفی کشید و از تخت بلند شد.

بی هدف درون اتاقش تلوتلو می خورد که چشمش به آینه افتاد. نزدیک تر رفت تا قشنگ تر بعد از چندماه خودش را ببیند.

چشم هایش حسابی پف کرده بود و دیگری از برق سبزی چشم هایی که اردشیر خواهانش بود خبری نبود. زیرچشمش کبود شده و گود رفته بود.

صورتش رنگ پریده و زرده شده بود. موهایش نامیزان و شلخته روی پیشانی اش ریخته بود. برای یک لحظه عقب کشید. از قیافه ای که درون آینه دیده

بود ترسیده بود. حس تنفری که به خودش داشت در همین چند دقیقه بیشتر شده بود.

دستی به صورت زمخت شده صورتش کشید و زمزمه کرد: انگار فقط از داخل از دوریت نمیسوزم اردشیر، از این بیرونم همه چیز معلومه.. ای کاش می

فهمیدی که دارم عذاب می کشم از نبودنت، ای کاش بفهمی که عاشق تر از همیشه
ام، عاشقی که هرروز از غم دوریت مثل شمع آب می شم و می سوزم. و

این حال بدم هرروز و هرروز ادامه داره ..ای کاش من و بالاین قیافه و حال نمی دیدی؟! آخه
آخرین بارمون بود چه آخرین بار زشتی!

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و به سمت حمام رفت. آب یخ را باز کرد و تا می توانست
خودش را مجازات کرد؛ شاید در این هوای بارانی پسرما این

کمترین مجازاتی باشد که می توانست از خودش بگیرد. مجازاتی که به شعله مدیون بود.
یک عمر فرصت داشت و غافل شده بود.

تنها حُسنی که آب سردی که به صورتش می خورد داشت این بود که از تورم چشم های
پف کرده اش را کم می کرد.

ربدو شامبری که آرام برایش خریده بود را بدون خشک کردن موهایش به تن کرد.

از سرما دندان هایش به هم می خورد. همین که در را باز کرد دوباره همان مرد را دید.
فقط ثانیه ای حس کرد نمی تواند نفس بکشد. ترسیده به درِ حمام

چسبید.

-شما... شما چطوری اومدین تو؟

-ترسیدی؟

ترسیده بود اما به روی خودش نیاورد. آب دهانش را با ترس قورت داد و دوباره پرسید: گفتم چه طوری اومدین تو؟

کاوه دستش را از جیبش در آورد و قدم زنان به سمت تخت سیمینه رفت. صدای برخورد کفشش با سرامیک های کف اتاق فضای اتاق را پر کرده بود.

روی تخت نشست و پوزخندی روی لب نشاندد.

-اومدن هرجایی که تو باشی اصلا سخت نیست خانوم کوچولو!

از ترس چانه اش شروع به لرزیدن کرد و این بار حرفش را با تحکم زد: این اراجیف چیه به من می گی، مث این که حالیت نیست تو خونه منی داش؟!

کاوه دندان هایش را روی هم فشار داد و عربده ای زد که سیمینه را قبض روح کرد.

-سگ کی باشی بخوام به سوال جوابات جواب بدم. بالون لحن بیخودت به من داش ماش
نگو من فقط داداش یکی بودم یکی،همون که تمام امیدو آرزو هام

بود. نیایش من! فهمیدییی؟!!

فهمیدی را انقدر بلندتر عربده زده بود که سیمینه محکم به درِ حمام خورد.

سرش را با ترس تکان داد که چشمش به رمبدوشامبرش افتاد و لب گزید.

کاوه سیگاری بیرون آورد و روشن کرد.

دودش که بلند شد دوباره سرش را بالا آورد و از پایین تا بالایش را برانداز کرد.

-نه خوشم اومد خوش هیكلی

سیمینه حرصی دستش را مشت کرد و ناخنش را در پوست دستش فرو کرد.

-تو دیگ اند ان چوچکی!(نهایتِ آدم عوضی)یالا بینم یالا ازخونه من بزن به چاک وگرنه...

-وگرنه چه غلطی می کنی؟!!

جیغ می زنم همه رو خبر می کنم.

پوزخندی زد و ردیف دندان های سفیدش نمایان شد.

مگه بعد اون همه جیغ و دادِ سرِ خاک مرحوم شعله خرفت مثل خودت چیزیم برات باقی مونده.

ازاین که اسم شعله را قاطی صفتی کرده بود که تنها خودش سزاوار بود دستش را به گلدان کنارش دراز کرد و برایش پرت کرد. کاوه جا خالی دادو گلدان

بابر خوردش به دیوار باصدای بدی شکست.

درحالی که از عصبانیت دست هایش می لرزید فریاد زد: بار آخرت... بار آخرت باش اسم شعله رو اونجور به زبونت میاری مرتیکه نمک به حروم

کاوه بلند شد و بازوهای سیمینه را چنگ زد.

یا لا معذرت خواهی کن بخاطر توهینت یا لا

سیمینه درحالی که سعی داشت بازویش را از چنگالِ شیطان صفتش بیرون بکشد
پوزخندی زد.

-بخواب بابا

فشار دست کاوه بیشتر شده و تقریباً نزدیک بود گوشت دستش از جا کنده شود.

-من مثل تویِ پیزوره نیستم که با من با لحن کوچه بازاری حرف می زنی و من و خر
فرض کردی که نمی فهمم چی می گی! من از تو مارمولک ترم دخترِ

سپس این قدر فشار دستش را بیشتر کرد که سیمینه به جای حرف زدن فقط جیغ کشید.

-آی آی ولم کن آش و لاش کردی دستم و آی... باشه بابا بخدا معذرت می خوام ول کن
توروخدا!

دستش را ول کرد و به نوعی پرتش کرد که سیمینه به کمک دیوار مانع از افتادنش شد.

-حالا شدی دختر خوب

ته مانده سیگارش را روی همان تکه قالیچه کف اتاق انداخت و با کفش رویش را فشار داد.

-داری چی کار می کنی نامسلمون؟

کاوه انگشت اشاره اش را روی دماغش گذاشت.

-هیشششش

سکوت سیمینه را که دید رخ در رخس ایستاد و چند ثانیه ای مردمک چشم های سبز رنگ سیمینه را کاوید.

با بی خیالی آرام گفت: صدای ترس ضربان قلبت به گوشم می رسه.

سیمینه سعی کرد خودش را نبازد.

-لطفا برو عقب ازم فاصله بگیر..

@Caffetakroman

-نچایی؟

نامفهوم نگاهش کرد.

-موهات و می گم آب می چکه.

-چی از جونم می خوای؟

-خب رسیدیم به اصل ماجرا

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:از کدوم اصل حرف می زنی؟

-می بینم که دختره ساده ای هستی!

-اشتب فکر کردی داش ما ببو گلابی نیستیم.

قیافه کاوه جدی شد و گوشه دیوار تکیه زد.

-حس می کنم یه چیزی از من بیشتر می دونی.

سیمینه باز نگاهش به رمبدو شامبرش افتاد و کمی خجل زده خودش را جمع و جور کرد.

-چه چیزی مثلاً؟

-یه راز!

-اونوقت چه رازی؟

-درباره مرگ خواهرم یه چیز دیگم هست که تو می دونی و من نمی دونم؟!

از ترس آب دهانش را جوری قورت داد که صدایش را کاوه هم شنید؛ اما ترس این بارش از این بود که کاوه بفهمد قاتل اصلی اردشیر است. ثانیه ای برای

حرف هایی که باید می زد فکر کرد و گفت:

چیه داش مارو دست بازار گرفتی؟! امن سه سوت هرچی بود و نبود ریختم رو دایره دیگ چی از جونم می خوای کلت و انداختی اومدی تو خونه ای که یه

دختر تنها هست چه جوری اومدی اصن واسه چی اومدی تو؟!

کاوه دندان هایش را روی هم سایید و نزدیک سیمینه شد. کنارش ایستاد و مشتش را محکم به در حمام که پشت سیمینه بود کوبید و حرصی زیر

گوشش فریاد زد: هر رازی و داری به جون می خری بخر اما یادت باشه من کسی نیستم ک
از خون خواهرم راحت بگذرم یه جوری انتقام خونشو ازت

میگیرم که فکرشم نمیکنی!

از کنارش گذشت و از اتاق بیرون رفت. صدای در که بلند شد سیمنه که از ترس خشک
شده بود بغضش شکست و روی زمین افتاد.

—خدا یااااا بسته مجازات کردنم!

هق هقی سرداد و گفت: نوکرتم من یه بار عاشق شدم و تو هزار بار مجازاتم کردی دیگه
بسته!

چند ساعتی زجه زد و از زمین و زمان شکایت کرد تا این که به خودش آمد. بلند شد
و رمبدوشامبرش را با مانتو شلوار مشکی اش عوض کرد. شالی بر

سرش گذاشت و به خیابان زد. خیابان هایی که هم قدم پاهایش بود و خبر از آه سوزناک
دل عاشقش داشتند.

ارام و بی صدا روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشست و به عابرای پیاده سوار نگاه کرد اما
حواسش جای دیگری بود و با گردنبنند یادگاری مادرش بازی می

کرد.

زنی کنارش نشست و همان طور مشغول دعوا کردن دختر بچه اش بود که گریه امانش را بریده بود.

-دهنت و ببند دیگه از کجا بیارم برات اسباب بازی بخرم آخه مادر شکممون گشنش اگه پول بود دوروزه بی برنج سر نمی کردیم که بی حال بشی

بیوفتی!

بچه متوجه نمی شد و به زار زدنش ادامه داد. نمی شد کاری کرد دنیای کودکانه بچه ها جای مشکلات بزرگترها نبود. درون دنیای کودکانشان چه قدر

این حرف ها بی معنی بود. گاهی برای اسباب بازی گریه می کرد و گاهی برای گرسنگی..و این چه رذالتی بود که از کودکانه های او هم نمی گذشت.

گردنبند مادرش را لمس کرد و به چشم های اشکی بچه نگاه کرد. نگاهش به چشمای نگران و زرد شده ی مادرش افتاد.

آهی کشید و گردنبند را از گردنش بیرون آورد.

درون مشتش گردنبند مادرش را فشرد و بوسه ای عمیق برای یاد بود تمام عمرش به گردنبند زد. قطره اشک سمجش روی گردنبند چکید.

آهی بیرون فرستاد و از جایش بلند شد.

مشتش را به طرف زن گرفت و باز کرد.

زن با تعجب نگاهش می کرد. ترسیده بچه اش را در آغوش کشید.

سیمینه با ناراحتی لب زد: این تنها دارایی منه! بگیر، اوستا کریم خوش نداره بندش سر گرسنه روی بالش بذاره آبجی.. این از بچگی همراهم بوده اما مثل این

که مادرم دلش می خواست یه کار خیری کرده باشه. میدمش به شما به جاش دعا کنین
برام... من الان بیشتر از هر چیزی به دعائون نیاز دارم.

زن اشک درون چشم هایش حلقه زد و به جای گرفتن گردنبند بلند شد و سیمینه را در آغوش کشید؛ آغوش زن بوی بی پناهی می داد و انگار با در آغوش

کشیدن سیمینه پناه گرفت.

سیمینه از آغوشش بیرون آمد و دست زن را گرفت و گردنبند یادگاری مادرش را روی کف دستش گذاشت و چشم هایش را روی هم زد.

زن میان خوشحالی و بغضش نالید: زیر سایه خدا باشی دختر جون، الهی که خدا صدای فریادات و بشنوه..

سیمینه لبخندی زد و از کنارش گذشت و از همه جالب تر این بود که کودکش دیگر گریه نمی کرد. حس خوبی داشت حس این که مادرش را خوشحال

کرده حتما اگر مادرش هم بود همین کار را می کرد.

چشمش به اتوبان افتاد و گام هایش را محکم کرد. دندان هایش را روی هم فشار داد و در حالی که چشم هایش را می بست به سمت اتوبان رفت.

ماشین با سرعت به سمتش می آمد و بوقش را یکسره کرده بود. اردشیر را دید که فریاد سر می داد. دیدن اردشیر آن لحظه امید بود برای یکبار دیگر

نفس کشیدن.. با دیدنش خواست به سمتش بدود؛ اما دیر شده بود. ماشین کوبید و سیمینه روی زمین بی جان افتاد. اردشیر به سرش کوبید و به سمتش

دوید. چشم هایش نیمه باز بود و اردشیر را دید. در دل گفت: اگه این آخرین بار، پس چه آخرین بار قشنگی!

چشم هایش را بست. اردشیر سیمنه را بغل گرفت و شروع به دویدن به سمت ماشینش کرد.

-سیمنه من؟

مردانه حق زد و روی فرمان کوبید.

-لعنت بهت حاج مرتضی لعنت..

برگشت و به صندلی پشت نگاه کرد. هنوز هم چشم هایش بسته بود و بی روح روی صندلی افتاده بود.

-حاج مرتضی دین و ایمونم چیزیش بشه بزام مهم نیست که پدرمی تاوانش و ازت می گیرم. پی در پی فریاد زد و روی فرمان کوبید.

-ببین کی چشماش و باز کرده. خانوم امیدی ببین بیمارمون چه چشمای زیبایی داره...

دکتر مداحی جلو تر آمد و به چشم های سیمنه نزدیک تر شد.

-دختر یه جنگل و تو چشمات داری..

این چشم‌ها آن کس را که می‌خواست ربوده بود؛ اما لعنت به این دنیا که نمی‌گذاشت صاحب این چشم‌ها به میزبان‌ش بازگردد!

چند هفته این جام دکتر؟

خوبه بالاخره به حرفم اومدی. یه روزه دختر جون راستش تو تصادف چیزیت نشد ضربه اون قدر شدت نداشت اما دچار حمله قلبی شدی و افتادی.

کلافه لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت: می‌خواه این بگین سخته قلبی؟

بیشتر مواظب خودت باش عزیزم. این چیزا پیر و جوون نداره اما بستگی داره چه قدر از خودت زده باشی که مواظب خودت نباشی.

لب‌هایش را از بغض ورچید. دکتر مداحی لبخندی به رویش پاشید و گفت: اون مردی که بیرون داره خودش و به درو دیوار می‌کوبه که حالت خوب بشه

نامزدته؟

سکوت کرد و به لب های دکتر مداحی خیره شد.

چه عشق جاودانه ای از اون وقت آوردت فقط می گه ای کاش من جاش بودم.

اگه بدونی چه جوری بیمارستان و روی سرش ریخت که یه دکتر بیاد بالا سرت متاسفانه

بقیه دکتر شیفتشون تموم شده بود و فقط من بودم که البته با

فریادای ایشونم به موقع اومدم.

میان بغضش لبخندی زد. دکتر برگشت تا از اتاق بیرون برود که با صدای سیمنه برگشت.

خانوم دکتر؟ چاکرتیم!

دکتر لبخندش عمیق شد و سرش را تکان داد. درِ اتاق را باز کرد و میان راه برگشت و دستش را بالا آورد.

مابیشتر طوفانِ جنگل!

ازاین که دکتر لقب طوفان جنگل را برایش گذاشته بود فقط برای یک لحظه یادش رفت که چه ها سرش آمده و تک خنده ای کرد.

با ورود اردشیر به داخل هجوم درد های یکباره اش با زخم بیشتری باز شد.

چشم هایش پراز نگرانی بود و موهایش آشفته بازاری بود.

قدم هایش را سریع تر برداشت و به سیمنه نزدیک تر شد.

دستش را گرفت و بوسه ای روی پیشانی اش نشاند.

داغیش تن یخ زده سیمینه را تسکین داد. دلش می خواست ساعت ها و ماه ها و سال ها در همین لحظه متوقف می شد و شاید اسم لحظه اش را

میگذاشت بوسه ای از جنس گرما...

-ترسیدم، ترسیدم تو چیزیت بشه.

@Caffetakroman

-ازاین به بعد وقت ترسیدن نیست اردشیر

-وقت چیه؟

-وقت اینه جسارت تحمل و یاد بگیری.

قراره خیلی اتفاقا بیفته که بترسیم، ترسیدن دیگه به کارمون نمیاد.

اردشیر به گردن سیمنه نگاه می کرد، دنباله نگاهش کشید به طوفان جنگل و در آن خیره ماند.

-می شه بذاری که بشم همه تو؟

-خیلی وقته که شدی همه من و خودت خبر نداری.

لبخندی زد و بوسه ای اش را این بار به دست های سیمینه مهمان کرد. سرش را با نگرانی بالا آورد.

-می خواستی خودکشی کنی؟

-من ادم با اعتقادی هستم. نفهمیدم تاچه حد نزدیک مرگ بودم تو حال و هوای خودم نبودم.

-تو با خودت چی کار کردی! واسه چی خودت و قربانی سرنوشت من کردی به والله از خودم سزاوار تر باز خودم بودم.

-این تنها و عاقلانه ترین کاری بود که توی دنیا کردم. حالا داری دنیارو می کشونی پایین که من و پشیمون کنی؟! این قدر جوش من و زن من خودم

خواستم. اردشیر بهت چی گفتم؟ گفتم پی هیچی و نگیر.. ازت فقط یه چیز خواستم!

با مشت به کنار تخت کوبید.

-دِ لامصب چیزی که ازم می خوای اینه که زیر برگه مرگت و امضا کنم مگه شدنی! تو حالیده چی می خوای؟! 

-گفتم خواهرت و نجات بده من تا این جاش و اومدم به درو برم نگاه کن همرو از دست دادم حاج مرتضی هرکاری کرد که من و تو ما نشیم. کاری نکن

درد خواهرت روی قلبت بمونه اردشیر اون و نجات بده و فکر کن من بدترین بد آدمام و فراموشم کن.

-هیچ چیز بدی درباره تو وجود نداره سیمینه.

سیمینه فریاد زد:پس خودت بساز. تورو به ولای علی برو دست خواهرت و بگیر و برو خارج، این جا بمونی طاقت نمیاری اردشیر همون طور که من طاقت

نمیارم. اردشیر تورو خدا عذابم نده برو بذار بدونم که چه قدر دوستم داری!

اردشیر نگاهی عمیق و ماندنی به صورت سیمینه انداخت شاید می خواست تا ابد این چهره را در خاطرش زنده نگه دارد.

پشت کرد و در حالی که شانه هایش افتاده بود از اتاق بیرون رفت. اردشیر رفت و این آخرین رفتنش بود.

سیمینه میان هجوم اشک های یکباره اش قلبش را فشرد و گفت:من همین الانم مُردم!من بی تو مُردم. مردن با مردن فرقی نمی کنه!

چون مهلت مرخصی اش تمام شده بود بیشتر از این نمی توانست بیمارستان بماند.

وکیل ارشیر تمام کارهایش را انجام داد و او را مرخص کرد. تمام مدت با قلبش کلنجار می رفت پیش از آن که بخاطر وضعیت بیماریش نگران باشد تمام

نگرانی و هم و غمش شده بود اردشیر...

با دیدن وکیل که از دور نزدیکش می شد سرش را پایین انداخت و به آرام فکر می کرد؛ که اگر الان بود حتم داشت که می گفت چه قدر عوض شدی،

سیمینه ای که من میشناختم پا از دیزی خونه برنمی داشت! چه قدر دلش برای تنها رفیق و همراهش تنگ شده بود ای کاش حداقل یک شماره از آرام

@Caffetakroman

داشت تا فقط لحظه ای کوتاه صدایش را می شنید.

آهی بیرون فرستاد و سرش را بلند کرد.

کیوان با ناراحتی به سیمینه نگاه می کرد.

-متاسفم که این مشکل براتون پیش اومد.

لبخندی از سر بغض زد و گفت: هرکسیم جای من بود سخته قلبی که سهله قلبش از تخت سینش می زد بیرون...

کیوان در ماشین را برایش باز کرد.

-تا حالا هیچ دختری و ندیدم که تااین اندازه بجنگه

-راستیتش جنگیدن و از بچگی یاد گرفتم اما دیر شده بود وقتی یاد گرفتم که دیگه مامانم نبود.

-خدا بیامرزشون!

@Caffetakroman

سری تکان داد که وکیل گفت:امروز اردشیر خان بهم زنگ زد، دارن می رن آلمان

سیمنه برگشت و به شیشه ماشین زل زد.

پر بغض و گلایه لبانش رابا زبانش ترکرد وگفت:خوب کرد.

-حاج مرتضی زده جاده خاکی خانوم انامی، امروز تلفن دست گرفته بود و رسماً اردشیر خان و تهدید کرد که اگه یه بار دیگه شمارو ببینه زنگ میزنه

تیمارستان... اردشیر خان زنگ زد و گفت دوتا بلیط بگیرم براشون می خوان برن آلمان..

-حاج مرتضی چرا این قدر از من متنفره؟

-حاجیه دیگه با یکی لج بیفته هیچ جوهره نمی شه جفت و جورش کرد.

-آخه تاحالا منو حتی ندیده..

-چی بگم والا، دلایل حاجی همیشه غیرمنطقیه!

-اردشیر کی می ره؟

-امشب.. این نامه و بهم دادن که به شما بدم.

نامه را گرفت و درون دستش پنهان کرد.

بدون این که پلک بزند قطره اشکش روی گونه اش چکید. زبانش یاری حرف زدن نمی داد. حس می کرد قلبش دارد از جا کنده می شود. چه سخت بود

فهمیدن این که اردشیر را برای همیشه از دست می داد.

دندان هایش از بغض بهم می خورد و انگار زیر هوای زیر صفر درجه ایستاده بود.

مهر داغی این عشق برای همیشه روی قلبش می ماند.

روز سوم شعله هم تمام شده بود و تنها وقت رفتنش مانده بود. این بار برای رفتن به داخل زندان تردید نداشت،

کیوان به او قول داد که مراسم هفتم شعله را به خوبی برگزار می کند. همه چیز را مدیون اردشیر بود اگر چه میان خروارها غم رهایش کرده بود اما بهترین

کار را کرده بود؛ رفتنی که نجات داندنی نیست! آن که مانده بود باید نجات می داد و این جا رفتنی تر از همه سیمینه بود و ماندنی بی تقصیر این قصه

بنفشه...

قدم با قدم زندان بان همراه شد.

از همه بیشتر دلش برای هانیه پرمی کشید. نمی دانست از بیمارستان برگشته یا نه...

زندان بان هُلش داد.

-یالا سریع تر فِس فِس نکن.

این بار با شجاعت قدم برداشت و داخل سلول شد. طوبی با دیدنش به سمتش دوید.

خنده ای از ته دل کرد و در آغوشش کشید

-دختر دلم برات یه ذره شده بود از وقتی رفتی سلول از رنگ و بو افتاده

طوبی را سفت تر در آغوش کشید که از همان جا چشمش به هانیه افتاد که روی تخت

خوابیده بود و بالبخند به سیمینه نگاه کرد.

از آغوش طوبی بیرون زد و به سمت هانیه دوید. بوسه ای روی لپش زد و کنارش نشست.

-حالت خوبه؟

-خوبم، فقط دلم سوت و کور شده.

-ببین من و به اون بی وجدان فکر نکن..من هستم باشه؟

-وقتی بیمارستان بودم اومد اون جا..

(قطره اشکی از چشمش چکید) حرفایی که بهم می زد مثل تیغ جراحی قلبم و جراحی داد. اون نه تنها می خواد من بمیرم بلکه می خواد مُردنم تماشا

کنه سیمینه.

چه می گفت خودش آن قدر درد داشت که نمی توانست مرهم دردهای هانیه شود. می شد بگوید که در این سن سخته قلبی کرده!

-من تورو دارم و تو من و...

گردن سیمنه را کشید و بغل گرفت. نگاهش به ملیحه افتاد که زل زده بود به استکان چایی که دستش بود.

به سمت هانیه برگشت و پرسید: این چشه؟

-امروز تولد بچش بود.

با شنیدن این حرفش با ناباوری نگاهش کرد. هنوز هم بابایی که سر هانیه آورده بود همه از او منزوی بودند؛ اما سیمینه بی اختیار به سمتش کشیده شد.

شاید چون او هم داغش تازه بود!

کنارش نشست و چندباری صدایش کرد اما ملیحه هنوز به استکان خیره بود.

استکان را از دستش گرفت که ناگهان ملیحه سرش را روی شانه سیمینه گذاشت و های های گریه سر داد.

میمزده نیمه سلول ایستاده بود و پوزخندی بر لب داشت.

چیه مرثیه خونی گرفی ملیحه

سیمینه اخمی درهم کشید.

-تو اصلا خودت بچه داری؟

یه طرف لبش را بالا داد و گفت:داشتم.

-ناراحتش نیستی؟دل تنگش نیستی؟اصلا عاطفه سرت می شه؟!

-آه...این قلب پاکِ تو من و کشته بابا!بچم و فروختم

هانیه با ناباوری از تختش بلندشد که باعث شد از درد صورتش را جمع کند.

سیمینه ملیحه را از خودش جدا کرد و گفت:تو..بیچت و فروختی؟!

طوبی که مشغول شانه کردن موهایش بود بُرس از دستش افتاد و صدای بدی ایجاد کرد.

-چیه بابا چرا اونجور نگام می کنین؟!پول خوبی بابتش می دادن نگران نباشین ارزشش و داشت.

خندید و ردیف دندان های خراب و کرم خورده اش که داد می زد دست هرچه معتاد را از پشت بسته نمایان شد.

سیمینه با لُج به او حمله ور شد و یقه لباسش را میان مشتش گرفت.

-تو دیگه کدوم پست فطرتی هستی که بخاطر پول بچت و فروختی تفت تو مادریت بیاد.

مژده چنان هُلش داد که سیمینه روی زمین پرت شد.

-بار آخرت باشه برا من یقه چاک می دیا!

بین این بچه ها رو بریزم سرت تیکه پارت میکنن.

نگاهی به پشت سرش و آدم های سلول به سلول ها انداخت که با پوزخندی نظاره اش می کردند.

هانیه ترسیده از پشت چندبار سیمینه را صدا زد.

چیزی برای ازدست دادن نداشت تنها بخاطر صداهای هانیه عقب کشید.

مژده راهش را کشید و رفت. ملیحه هم چنان گریه می کرد و طوبی از سردرد دستمال به سرش بسته بود.

اوضاع اطراف جز بدتر شدن حالش چیز دیگری را نصیبش نمی کرد.

کنار هانیه روی تختش نشست و جفتشان پاهایشان را زیر پتو دادند.
-اون موقع بچه بودیم با آرام اینجوری مینشستیم، بعد اون زیر پا دعوا داشتیم.

-دوستت بود؟

-حامیم بود.

-درست مثل کاوه...

-کاوه؟

-آره کاوه. اسمش وبهت نگفته بودم؟ همون عاشق گریزپای من که حالا به خونم تشنست.
کاوه، من، نیایش...بهترین هم دردایی بودیم که ازبچگی باهم

بزرگ شدیم؛ اما می دونی مشکل کجا بود این که همیشه برای دردی هم همدلی کردیم
وقتی پای درد مشترک رسید کاوه برای من شونه خالی کرد و

فقط درد خودش و دید.

-واستا واستا... تو نمی خوای بگی که اون دختره نیایش، همون نیایش ملکی؟!

-تو از کجا فامیلیشو می دونی سیمینه؟

یقہ لباسش را کشید تا هوا وارد ریه اش شود.

-من بخاطر قتل نیایش این جام هانیه.

هانیه با تعجب جیغ کشید: چی؟

-چرا تا الان بهم نگفتی؟

-من از کجا باید می دونستم تو بخاطر نیایش خودمون افتادی این تو...

هانیه دستش را روی پای سیمینه گذاشت و ترسان گفت: وای هانیه وای... کاوه از من که به قول خودش عشقش بودم نگذشت و هیچوقت نمیگذره بهم

گفت خونت حلال! چه طوری تو رو راحت ول کنه.

سیمینه موهایش را پشت گوشش داد و گفت: خودش گفت

هانیه سریع به سمتش چرخید.

چی بهت گفت؟

-گفت به این راحتیا از خون خواهرش نمیگذره

سپس دستش را حفاظ صورت هانیه کرد و اضافه کرد.

-اون پسره جوهر لُق هیچ غلطی نمی تونه بکنه هانیه من اول و آخرش این توام و حکمم معلومه مجازات من دست قانونه تا وقتی که این توام، مگر این که

بخواد به یکی مثل ملیحه بسپاره که همونطور تورو ناکار کرد بامنم این کارو کنه.

هانیه متعجب فریاد کشید: توچی گفتی؟

سیمینه که تازه فهمیده بود ملیحه را رسماً لو داده و گند بالا آورده به تته پته افتاد که هانیه از جایش بلند شد و تقریباً صدای فریادش کل سلول را پُر

کرد.

-کجاست؟ اون بیشرف کجاست؟

نگار که برای سلول روبه رو بود هراسان داخل شد.
@Caffetakroman
-زود باشین بیاین، زود باشین.

سیمینه ترسیده پرسید: چیشده؟

-ملیحه تو توالت رگش و زده.

هانیه که از زور خشم صورتش قرمز شده بود انگار آب یخی رویش ریخته باشند تمام عضلات صورتش منقبض شده بود.

سیمینه فریاد زد: یا خدا...! هانیه بدو

سیمینه به سمت توالت دوید و ملیحه را غرق خون دید.

اشکش روی گونه اش چکید و خم شد و موهای ملیحه را نوازش کرد.

-این هدیه تولد دختری بود؟! خودت و بهش تقدیم کردی ملیحه؟!!

طوبی دستش را کشید و زیرگوشش گفت: پاشو خودت و بکش کنار الان زندان بان میاد
ماآخمون می کنه.

بلند شد و در حالی که فین فین می کرد چشمش به مژده افتاد که با دهان نیمه باز به
ملیحه نگاه می کرد. نزدیکش ایستاد و صورتش را طرف طوبی کرد

اما خطاب حرف هایش به مژده بود.

-اینجوریاس دیه آبجی یکی مادریش دست مریزاد داره یکی جای تف داره.

مژده چشم هایش را ریز کرد و با لج به سیمینه نگاه کرد.

با ورود زندان بان همه مهار شدند و هرکس به سلول خودش برگشت.

هانیه روی تخت نشسته بود و گریه می کرد.

کنارش نشست و دستش را روی شانه هایش گذاشت.

بسه دختر چرا این قدر آبغوره می گیری آخه!

خوب شد خودش و کشت و گرنه خودم باهمین دستام خفش می کردم.

سیمینه آهی کشید و به سمت تخت خودش رفت و هانیه را به حال خودش گذاشت.

طوبی با چشم کارش را تایید کرد و او هم صلاح دید که هانیه را به

حال خودش بگذارد.

دستش را زیر بالش برد و عکس اردشیر و نامه اش را بیرون کشید.

نگاهی به صورت پر جذبه و مردانه اش انداخت و بوسه ای روی عکس نشاند.

نامه را برداشت و آهی از سر حسرت کشید و بازش کرد.

>>سلام مهربانوی قصه عاشقی قلبم، این بار نخواستم برای این عشق تنها تصمیم بگیرم.

این بار نخواستم مثل دفعه پیش تورو بی خبر از قلبم بذارم و

فکر کنم بی من زندگی خوشی در انتظارت هست و آخرش اینطور تورو به مصیبت بندازم.

اینبار به حرفت گوش کردم و رفتم. رفتم تا بفهمی که قلب من

و فقط و فقط تو احاطه کردی و تابدم در احاطه تو میمونه. رفتم اما برمی گردم سیمینه
من برمی گردم وقول می دم تورو از اون منجلابی که توش غرق

شدی نجات می دم. رفتم تا بنفشه و تو آلمان جاساز کنم و برگردم هیچ کس به غیر تو
من و کیوان نمی دونه که بنفشه و می برم آلمان، برای خواهرم که

جای مناسب پیدا کردم سریع برمی گردم. بهت قول می دم یک هفته دیگه برمی گردم و
نجات می دم. راستی بنفشه خیلی خوشحاله ازاین که مهر

دختری به دلم نشسته که جز خوبی چیزی تو وجودش نداره سیمینه! همین الان هم من و
هم بنفشه روی زیبات و می بوسیم. منتظرم بمون زود

برمیگردم. آخه تو دنیای منی و من کم طاقت تر از اونیم که فکر کنم دنیام داره عذاب من
و به جون می خره.

عشق بی همتای منی

اردشیر<<

نامه خیس بود و ظاهرش نشان می داد که اردشیر همگام با نوشته هایش اشک ریخته. نامه را عطر کرد و روی قلبش گذاشت و بغضش را شکست.

-نمی دونم برگشتنت خوبه یا نه اردشیر فقط می دونم بی تو قلبم خیلی زخمیه!

تا صبح صد هزار بار نامه را خواند و خواند. بدون این که پلک روی پلک بگذارد می خواند و اشک می ریخت.

باز دلش هوایی شده بود. هوایی عشقی که رسیدنش به او ناممکن ترین ناممکن ها بود.

باصدای زندان بان از جا پرید و نامه و عکس را زیر بالشش گذاشت.

-یالا راه بیفت.

اشک صورتش را پاک کرد و پرسید: چیشده؟

-ملاقاتی داری.

-کیه؟

-زیاد حرف میزنی راه بیفت.

نچی کرد و پشت سرش رفت.

چشمش از پشت شیشه به محمد افتاد و مات و مبهوت روی صندلی نشست.

محمد اشاره زد که تلفن را بردارد.

دهان نیمه بازش را بست و تلفن را برداشت.

-سلام خانوم انامی بزرگ

-محمد، تو این جا!

-بهت حق می دم این جووری مات شده باشی اما بهت میگم همه چی و باشه؟

سرش را تکان داد که محمد گفت: من دارم از کانادا بر می گردم خانوم انامی

سیمینه بی حرف منتظر ادامه حرفش بود که محمد اضافه کرد: من و آرام باهم نامزد کردیم.

حیرتی که داشت ده برابر شده بود. باورش نمی شد رفیق اردشیر شده شوهر آرام.. ابروهایش را از تعجب بالا داد و گفت: اما پس چرا آرام بهم چیزی نگفت؟

-وقتی رفت؛ با من در تماس بود من ازش خواستگاری کرده بودم و اون بخاطر رفتنش بهم جواب منفی داد. وقتی فهمیدم بخاطر رفتنش که بهم جواب رد

داده پاشدم و رفتم پیشش، رفتم و رسماً آرام و از خانوادش خواستگاری کردم. اما آرام همش دلش پیش شما بود. پس فردا شب عروسی‌مونه و آرام

همچنان بی قرار؛ چپ می ره راست میاد می گه پس خواهرم چی! اما دلشم رضا نمی شد و بیاد شمارو تواین وضعیت ببینه این شد که من اومدم.

باغرو سرش را بالا گرفت.

-برای چی اومدی؟

-آرام گفت باید خواهرم حالا که نمی تونه تو عروسیم باشه حداقل اجازه ازدواجم وبده. نمی دونم انگاری یه جور کسب تکلیف، یه دینی...

ذهنش پر کشید به ده سال پیش که نوجوانی رویا پرداز بودند و به هم قول داده بودند
برای ازدواجشان از هم اجازه بگیرند. به قول خودشان برای هم

مادربودند و خواهر...!

بغض کرد و باناراحتی گفت: به آرام بگو شعله و ازدست دادم. بهش بگو حالا که پشتم و
خالی کردی و من و باغم شعله تنها گذاشتی نمی خوام شریک

شادیات باشم. بهش بگو ازدواجت به من مربوط نیست.

گوشی را کوبید و رفت. محمد هاج و واج مانده بود که چرا سیمینه جری شده بود.

سیمینه نگاهش که به زندان بان افتاد بغضش شکست و تا رسیدن به سلول ریزریز اشک
ریخت.

خودش را روی تختش رها کرد و صدای هق هقش فضای سلول را پر کرد.

هانیه دست روی پشتش گذاشت و پرسید: چیشده؟

باهمان قیافه خیس از اشک سر بلند کرد و نالید: خواهرم قراره عروس بشه.

هانیه تک خنده ای کرد و گفت: پس این اشک خوشحالیه

-نه اشک بدبختیه من حتی نمی تونم اون و تو لباس عروس ببینم.

هانیه با ناراحتی زیر چشم های اشکی اش را پاک کرد و گفت: مهم اینه اونو تو لباس عروس تصور کنی و از ته دلت براش آرزوی خوشبختی کنی.

-من با دستای خودم اون و از دست دادم.

-چرا وقتی کم میاری همه چیز و تقصیر خودت می اندازی؟

-یعنی من کم آووردم؟

-سیمینه گریه نکن یه چیز مهم باید بهت بگم الان وقت کم آووردن و جا زدن نیست رسیدی به ته خط عزیزدلم.

سیمینه با گریه پرسید:دیگه کدوم سقفی که می خواد روی سرم خراب بشه.

-تو که رفتی خبر رسید فردا دادگاهته آماده باشی.

با دست محکم کوبید به پایش و با عجز نالید:دستخوش بابا، دنیا؟!خوشت میاد به ریش ما می خندی؟!لغت بهت...

آهی کشید و سرش را به دیوار تکیه داد. هانیه دستش را دور گردن سیمینه پیچید .
-دلم شده آتیش از وقتی که شنیدم فردا دادگاهت و کاوه قراره خونت و تو شیشه کنه.

درهمان حالت نفسی بیرون فرستاد و گفت:نظرو قاضی می ده نه کاوه!

-ای کاش این حرفت روی قلبم که مثل اسپند رو آتیشه دواپی می شد!

-من از کاوه نمی ترسم هانیه!

چون نمیشناسیش و یه عمر مثل یه نامزد کنارش نبودی! چون نمی دونی وقتی عزیزش و ازش بگیری چه جور به خونت تشنه می شینه!

برگشت و دستش را دو طرف صورتش حفاظ کرد.

چی تورو این قدر ترسونده؟ من سرنوشتم معلومه قراره چی بشه. بعدشم فکرکنم تا حدودی کاوه و شناخته باشم.

مکشی کوتاه کرد و با یادآوری آن روز که روی تختش نشسته بود چشم هایش را بست و سرش را به طرفین تکان داد و اضافه کرد: آره تا حدودی می

شناسم چه پستیه! پس اون کور سوی امیدی که ته دلم روشن بود تا کاوه رضایت بده و خلاصم کنه تو زرد از آب در اومد. راستش و بخوای الان فقط دلم

می خواد قبل هر حکمی اردشیر و یه بار دیگه ببینم و راحت شم.

هانیه با عجز خودش را روی تخت پرت کرد و گفت: هر سرنوشتی که تو گرفتارش بشی مال منم همونه شایدم یکم بیشتر!

سیمینه کنار تخت نشست و موهای هانیه را نوازش کرد.

-از خیر بودن کاوه بگذر! هرچه بادا باد!

سری با بغض تکان داد و به سقف خیره شد.

دیری نپایید و پلک روی هم نگذاشتند که صبح فرا رسید. قلبش در سینه چنان آشوبی داشت که کوبشش را هزار برابر کرده بود. استرس امانش را بریده

بود و با ناخن هایش بازی می کرد. کل مسیر دادگاه چشمش به دستبند دور دست هایش بود و جرئت نگاه کردن به اطراف را نداشت تا مبادا چشمش به

چشم کاوه بیفتد.

قاضی متهم را به جایگاه فرا خواند.

دست آخر زمان فرا رسید و کاوه یک ضرب در را باز کرد و وارد شد. با دیدن کاوه پاهایش سست و بی رمق شد. دستش را به نرده چوبی جایگاهش گرفت

تا وزنش را تحمل کند.

نگاهش نمی کرد چون اگر نگاه می کرد همین جا جان به جانش می شد و دارِ فانی را می گذاشت.

با صدای قاضی همه سکوت کردند. به صندلی های خالی تنها نگاه کرد و برای نبود شعله افسوس خورد.

با خود گفت: <<من افتادم! ای کاش یکتون بودین که دستمو بگیرین!>>

—خانوم سیمینه انامی برای دفاع از خودت چیزی هست که بخواین بگیرین؟

سیمینه کمی مکث کرد و دست های عرق کرده اش را در هم چلاند.

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: نه

صدای پوزخند کاوه باعث شد فضای دادگاه چندثانیه ای سکوت شود.

بازهم نمی توانست سرش را بالا بیاورد و به چشم های پراز خشم کاوه چشم بدوزد.

کیوان بلند شد و رو به قاضی کرد و گفت: از حضور شما تقاضای صحبت دارم.

با اشاره قاضی ادامه داد: موکل من عمدا نه بلکه از روی اجبار بدون قصد و نیت قبل خانوم نیایش ملکی و به قتل رساندن.

-اما موکلتون تو اظهاراتش قید کرده که از عمد و با نقشه قبلی این قتل و برنامه ریزی کرده.

-موکل من هنگام اظهارات ارائه شده به دادگاه در دوران بدی به سر می برد و در حال و احوال درستی نبود.

قاضی روبه سیمینه کرد و پرسید: شما هم با نظر و کیلتون موافقین خانوم انامی؟

سیمینه چند ثانیه مکث کرد و به چشم های منتظر و پراز تشویش و اضطراب کیوان نگاه کرد. نمی دانست قرار است سر چه نقشه ای را باز کند و حکم

دادگاه را به تعویق بیندازد! اما دیگر دیر شده بود کسی نمانده بود که بخاطرش پا به جنگ بگذارد. خسته تر از آن بود تا برای حکمی که همه می دانستند

امروز و فردا کند. به روی کیوان لبخندی نصفه و از سر بغض زد و رو به قاضی گفت: نه آقای قاضی تلاش وکیل من برای نجات دادن من بی معناست یه

قاتل هیچ جوهره قرار نیست تبرئه بشه!

سپس با خود گفت: <<مگر این که کاوه بخواد>>

نگاه زوم کننده کاوه را روی خودش حس می کرد. عرقی روی پیشانی اش نشست و چشم را به دست هایش دوخت.

کیوان با ناراحتی و حسرت روی صندلی به نوعی خودش را پرت کرد. شاید چون نمی دانست چه طور جواب اردشیر را بدهد این قدر این پا و آن پا می

کند.

دلش می خواست به حرف کیوان گوش کند و فریاد بزند و بگوید قاتل نیستم اما آن وقت قاتل خودش می شد، قاتل احساساتش، قاتل عشق و حتی قاتل

اردشیر...!

قاضی نفسی بیرون فرستاد و چندثانیه ای سرش را بین پرونده ها می چرخاند و گاهی هم چیزی می نوشت.

بعد از سکوت چند دقیقه ای که دادگاه را فراگرفته بود و نگاه های زوم کننده کاوه دست آخر قاضی همه را به سکوت فرا خواند و اعلام کرد کوچکترین بی

نظمی برخورد قانونی می شود.

نماینده دادستان با حضور در جایگاه کیفر خواست متهم را قرائت کرد. در تمام مدت قرائت و اعلام اسمش و تاریخ قتل نیایش چشم هایش را بست و تنها

به اردشیر فکر کرد و فقط برای یک لحظه او را مقابل چشمانش تصور کرد.

با صدای قاضی که نشان از تمام شدن نطق های نماینده بود چشم هایش را باز کرد.

سپس اولیای دم مرحوم نیایش ملکی در جایگاه حاضر شده و به سوالات قاضی دادگاه پاسخ دادند.

قاضی از کاوه پرسید: آیا بر شکایت تان مبنی بر قتل عمدی اصرار و تقاضای قصاص دارید؟

به چشم های سبز سیمینه مثل حریص ها زل زد و باعث شد سیمینه کمی زیر نگاه ذوب کننده اش خودش را جمع و جور کند.

-بله آقای قاضی قصاص می خوام.

قلبش از جا کنده شد. نفسش گرفت و تندتند هوا وارد ریه هایش کرد. چه بیرحمانه خواستار مرگش بود. حس می کرد قلبش هربار با درد بیشتری می

کوبد. چانه هایش شروع به لرزیدن کرد و درهمه حال چشم هایش را به زمین دوخته بود.

قاضی: آیا نظریه کمیسیون پزشکی قانونی را قبول دارید؟

کاوه با تمام غرورش گفت: بله.

آن قدر بله اش را رسا گفته بود که هرکسی صدای بله اش را می شنید حس می کرد بله دامادی اش را اعلام می کند.

وکیل کاوه بلند شد و از حضور دادگاه تقاضای صحبت کرد و با تکان دادن سر قاضی گفت: متهم در دفاعیات اولیه در مرجع انتظامی گفته بود که با نقشه

قبلی مرحوم نیایش ملکی و به قتل رسونده و این حق اولیای دم و تنها برادر ایشون که خواستگار اشد مجازات و قصاص باشند.

قاضی سری تکان داد و وکیل کاوه سرجایش نشست.

در تمام این مدت پاهای سیمینه سست و بی جان تر می شد. حس می کرد هر لحظه امکان این که زمین بخورد هست. مردمک چشم هایش را در فضای

خفقان آورِ دادگاه به چرخش در آورد و دنبال یک کوه، یک حامی می گشت تا از این بحرانی که کمرش را خم کرده و تیغ مرگ را برایش به دندان گرفته

بودند نجاتش دهد. بغض راه گلویش را بسته بود. ای کاش کسی بود تا حداقل برایش خون گریه کند. حتم داشت مادرش و شعله همین اطراف نگاهش

می کنند.

زیر لب بدون این که کسی صدایش را بشنود نالید: مامان دستم و بگیر دارم می افتم!

نگاه نگران کیوان صورت رنگ پریده سیمینه را می کاوید.

هرکس چیزی می گفت و همه دست به دست هم داده بودند تا او را به دروازه مرگ هدایت کنند.

جلسه دادگاه در حال خاتمه یافتن بود و قاضی بار دیگر متهم را برای گرفتن آخرین دفاعیات به جایگاه احضار کرد.

بازهم سیمینه سکوت کرد و به صورت پراز گلایه کیوان نگاه کرد. حتی نمی گذاشت کیوان راهی پیش پایش بگذارد. دستش را کامل بسته بود و نگذاشت

حرفی برای گفتن باقی بماند.

و اینجا بود که قاضی ختم جلسه را اعلام کرد و گفت: رای دادگاه چند ساعت دیگر در وقت قانونی اعلام می شود.

چند ساعت مثل نور گذشت و گذر زمان شده بود سوهان روحی دختری که قدم به قدم به مرگ نزدیک تر می شد.

قاضی کلمه به کلمه می گفت و پیش می رفت و سیمینه تنها کلمه آخر قاضی را شنید.
قصاص...

دیگر تحمل وزنش طاقت فرسا شده بود با دوزانو همان جافتاد و سرش دوران گرفت. چشم هایش برای یه لحظه دنیا را سیاه دید که دستش را به دیوار

گرفت.

صدای کیوان او را از مدهوشی بیرون آورد.

خانوم انامی حالتون خوبه؟

نگاهش کرد اما لب های فرو بسته اش را که خشک شده بود را باز نکرد و هیچ نگفت...

حتی دلش می خواست فریاد بزند کناربخش تا من باشم و دیوار، صدای پوزخند عمیق کاوه حالش را مرتعش تر کرد. کیوان گفت: چرا نداشتین ازتون دفاع

کنم حالا من به اردشیر خان چی بگم چه جوری زنگ بزنم بگم حکم قصاصتونو دادن؟! @Caffetakroman

تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد و صدای بهم خوردن دندان هایش همه را فهمانده بود حتی کاوه از دور به تماشای این تصویر نشسته بود.

کیوان اسم سیمینه را چندبار فریاد زد اما در ذهن سیمینه فقط یک کلمه بود. قصاص...!

حکمش این بود؟! واقعا ته داستان عاشقی اش اینطور بود؟! قرار بود با مرگش جزا بدهد آن هم جزای عشق...

انصاف نبود عشق قربانی اش کند. تصویر اردشیر، خنده هایش، ساختمان همیشگی... در یک ثانیه از جلوی چشمانش گذشت. همانطور که می لرزید اشک

می ریخت. انگار دیگر گوشش هم صداهاى اطراف را نمى شنید.

حس کرد آبی به وارد دهانش شد. کمی سعی کرد مزه اش کند. شیرین بود و شیرینی اش با تلخی دردهایش ادغام شد. لرزش بدنش کمتر شد و سرش را

به دیوار تکیه زد.

کمی که گذشت آبی روی صورتش پاشیده شد. موقعیتش را درک کرد و کیوان را مقابلش دید. چه قدر دلتنگ اردشیر بود. یک لحظه اردشیر را جای

کیوان دید و لبخندی به صورت نگران و چشم هایی که برق اشک داشت زد و زمزمه کرد: نگرانم نباش عشقت من و سرپا نگه می داره اردشیر..

در یک لحظه مامور زن دستش را کشید و سعی کرد بلندش کند. تصویر اردشیر محو شد و نگاه کیوان دنبالش کرد.

سعی کرد زبانش را تکان دهد و خواسته اش را تا دیر نشده بگوید.

بلند شد و روبه کیوان گفت: اردشیر نفهمه قراره قصاص بشم. این تنها خواست منه...! اردشیر نفهمه..

کیوان بغض آلود سرش را تکان داد. مامور او را کشید و با خودش برد برگشت و با نگاهی به کیوان التماس کرد.

کیوان تاب و تحملش برید و مردانه هق زد و سرش را روی دیوار گذاشت.

بعد از چند ساعت به زندان رسیدند. هم پای زندان بان پاهایش را دنبال خودش می کشید.

می دانست قرار است چه بلایی سرش آید اما نمی دانست حتمی شدن حکمش این گونه آشوبی برای قلبش به پا کند.

دستش را به نرده سلولش گرفت و وارد شد.

هانیه به سمتش دوید اما پیش از این که هانیه را در آغوش بکشد روی زمین چمپاته زد و شیون سر داد. تمام سلول ها بیرون ریختند و دورش را گرفتند.

هرکسی پچ پچی سر می داد اما هیچکدامشان از قلب عاشقش خبر نداشتند.

ناگهان میان هق هقش دوید به سمت تختش و عکس اردشیر را بیرون کشید.

نگاهش کرد و نوازشی روی صورتش کرد.

اشک هایی که صورتش را خیس کرده بود را پاک کرد و زیر لب نالید: حلالیت باشه تمام غصه هام!

دست هانیه روی شانه اش نشست.

—حکم و دادن؟

میان اشکی که درون چشم هایش حلقه شده بود و برق خاصی را ایجاد کرده بود سرش را به علامت مثبت تکان داد و رو به هانیه برگشت.

—می شه برام لالایی بخونی؟!

هانیه بغض کرد و چشم هایش را روی هم زد.

روی تخت نشست و سیمینه سرش را روی پاهایش گذاشت. موهایش را نوازش کرد و رو به طوبی با سر اشاره کرد که بقیه را مهار کند.

—لالالالا خواب.. سودی نداره!

همون بهتر که بشماری ستاره...

همون بهتر که چشمات وا بمونه

ماه غزش نشه تنها بمونه...

لالالالا خواب بازم که اون رفت..

لالالالا دلم میدون جنگه...

لالالالا دلم وایرون و آشوب... لالالالا به پای اون نشسته...

صدای حق هقش که اوج گرفت هانیه لب فرو بست و به دیوار زل زد.

سیمینه سرش را بلند کرد و درحالی که صدایش با بغض عجین شده بود گفت:

تمام دوران زندگیم فکر کردم زندگیم به مویی بنده که پاره نمی شه! حالا فهمیدم چرا پاره نمی شد! چون شعله بود... چون هوام و داشت تا از پشت نخورم

زمین.. چون وقتی مامانم رفت آرام بود که منو بگیره!

خوشحالم که کسایی کنارت بودند که از ته دل دوست داشتن.

حتی اردشیر...!

هانیه میان چشم های زمردی رنگش دقیق شد و گفت: تو چی دوشش داری؟

صادقانه لب زد: بیشتر از جونم!

-بخاطر همین ازجونت گذشتی؟!

-بخاطر عشق،اما بدجوری توکاسم گذاشت!

هانیه نفس حسرت بارش رابیرون فرستاد.

-کاوه امروز قبل دادگاهت اومد ملاقاتم اینجا...نگاهش یه حسی بهم می داد!حس این که هرچه قدر بیشتر تو سکوت نگام می کرد بیشتر جذب نگاه نابش

می شدم.

می دونی این همه راه اومده بود بهم چی بگه سیمینه؟!

-حتما اومده بود مزده مرگ من و بده.

-نوچ،چیزی گفت که ته دلم و خالی کرد.

اشکش را پاک کرد و سوالی نگاهش کرد.

-گفت قرار بود موهای تورو شونه کنم اما حالا می خوام بازی قشنگ تری کنم. می خوام همونی که شده درمون لالایی شبات بشه کسی که جای تو

موهایش و شونه می کنم. ترسیدم سیمینه! از قلب پر از کینه کاوه ترسیدم...! ازش پرسیدم می خواد رضایت بده؟! گفت نه امروز حکم قصاصتو از قاضی می

گیره. نمی دونی لحظه آخری که نگاهم کرد چه قدر نگاهش من و حقیر کرد. اون پدرش پدرم و کشت اما یه بار به جای باباش مآخذش نکردم برای چی

آزارم می ده می خواد چی و ثابت کنه این که دیگه دوستم نداره و؟ من این و خیلی وقته فهمیدم و آتیش قلبم و خاکسترش کردم.

اومد تا من و باتو زجر بده یا با حکمت! هیچ کدومشو نفهمیدم سیمینه...فقط می دونم بلایی که سرت میاره بخاطر اینه که بیشتر من و عذاب بده

اشک هایش روان شد و سیمینه را درآغوش کشید.

-دلم برات تنگ می شه!

یکماه بعد

سرش را به دیوار نمناک تکیه زده بود وزانوهایش را درون شکمش جمع کرده بود. به عکس بی روح اردشیر خیره شدو قطره اشک سمجی از گوشه

چشمش چکید. از عالم گذشته ها بیرون کشید و آهی بیرون فرستاد. اردشیر نیامد،اگر قرار بود ماندنی شود پس چرا امید واهی داده بود! دیگر حتی

عکسی که دستش بود هم نمی خندید!صورت اردشیر پراز گلایه بود.

تازگی ها از انزجار اشک هایش و مرهم دردهایش صدایش خشن و دورگه شده بود.

هانیه مشغول نوشتن سطر به سطر خط دفتری بود که سیمینه به عنوان تنها یادگاری ازخودش به او سپرده بود. مگر کسی را داشت که بعد از او برای

یادبودش دفترش را عطر بکشد و واژه به واژه اش را با جان بخواند چرا داشت می نوشت سطرهایی را که هرگز خوانده نمی شد!نبود؛هیچ کس نبود تا

دردهایی که می نویسد را بخواند و تنها خودش بود که برای دلش می نوشت.

افسردگی بخشی از وجود این سلول دردناک شده بود و لحظه مرگ گام به گام و قدم به قدم نزدیک تر می شد.

صبح هنگام به سراغش می آمدند و زیربرگه مرگش را امضا می زدند و در نهایت با مهری تمامش می کردند.

روزها تکیه به دیوار سرد کنار تختش می داد و ساعت ها با عکس اردشیر حرف می زد. هانیه ساعت ها کنجی می نشست و تمام حرف هایش را روی برگه

رها می کرد. طوبی سعی می کرد بیشتر بخوابد و روزهایش زودتر تمام شود و دیگر هیچ کس میلی برای حرف زدن نداشت...!

نزدیک صبح بود و هانیه دهمین استکان چایش را می نوشید. سرش را چرخاند و بی توان و نالان گفت:منتظر منی؟

می دونی همیشه می خواستم برای یکی تا پای جون برم جلو دقیقا مثل تو! حالا که فکر می کنم می بینم منم تا پای جون بخاطر بابام از خودم گذشتم.

می دونی تو باعث شدی من به این واقف بشم. نمی دونم روزایی که تو نیستی و چه طوری
پشت سر بذارم وقتی از محبتت و از قلب پاکت کلی چیزای

خوب یاد گرفتم که می تونه به قلبم آرامش بده!

سرش را از تکیه دیوار گرفت.

-اشتباه نکن این روزها پیش از پیش می گذرن و ما آدمای خیلی راحت هم و از یاد می
بریم.

هانیه کمی صدایش را پایین تر آورد و پرسید: به نظرت امشب چه جوری می گذره برای
من بی تو؟! چه طوری تحمل کنم که قرار چندساعت دیگه این جا

ننشسته باشی؟ چه قدر دلم می خواد همین الان قلبم و از سینم بکشم بیرون...

-مثل همه شبا سرت و بذار رو بالش و فکر کن من فقط یه رویام.

-متاسفم که رویای قشنگم و کاوه از بین می بره.

تک خنده ای کرد و گفت: انگار کاوه همه جا خراب کنه!

هانیه لبخندی میان تاریکی زد و گفت: خراب کن زندگی، خراب کن دل، خراب کن رویا...

چطوره اسمش و بذاری پت؟

خنده ای کرد و هانیه هم متقابلاً خندید، سیمینه بلند شد و آرام زیرگوشش گفت: بخواب لطفاً من کنارتم.

سکوت هانیه نشان از بغضش بود. زیر پتو خزید و سیمینه پتو را تا نزدیک گردنش کشید. پای تختش نشست و موهایش را نوازش کرد.

می دونی سیمینه این تک خنده هایی که بیشتر به حالت گریه شباهت داره جزو آخرین لحظات من و تورو نشون می ده تنها رفیق تنهایم!

خوشحالم که بعد از سکوت طولانی مدمون تونستیم در حد چند کلمه برای هم آرامش رقم بزنیم.

سیمینه توهمین مدت شاید برای من کوتاه گذشت، اما تو برای من همیشه و هر لحظه تازگی داری. هربار که نگات می کنم تو برام یه تازگی داری می

دونی چرا رفیق؟ چون هر انسانی یه نوعیه و هیچوقت کسی نمی تونه شبیه اون نوع بشه بخاطر همین که از دیدن هرباره انسانیت تازگی و می بینم.

خوشحالم آجی که این قدر برات مهم بودم که دنبال تازگیام بگردی، دست مریزاد داری رفیق با این جملات قشنگ قشنگ دم رفتن مارو از خود بی

خود کردی ایولا! اما حالا بخواب تا خیالم راحت بشه.

هانیه دست سیمینه را بغل گرفت و سکوت چندساعتی اش حاکی از به خواب رفتنش را می داد.

باصدای زندان بان چشم هایش را یکبار بازو بسته کرد و صورت هانیه را نوازش کرد که خیزی اشک هایش را حس کرد.

خم شدو بوسه ای روی صورتش زد و بلند شد.

به طرف زندان بان رفت و با خود گفت:

>> اردشیر دارن صدام میکنن میگن بیا بریم حکم و اجرا کنیم. چه قدر این داستان شبیه صدا کردن مادرمه، اما برای این که غذا بخورم. باورم نمیشه

دیگه واقعا تموم شد...!

نیمه راه برگشت و به طویی و هانیه نگاه کرد. با فشار دست زندان بان روی بازویش برگشت و دنبالش رفت.

دو زندان بان طوری دو طرف بازویش را به چنگ گرفته بودند و او را می کشیدند که انگار می خواهند سرگوسفند را از جا دریاورند.

پاهایش توان راه رفتن نداشت همان بهتر که او را می کشیدند.

با دیدن کاوه و چشم های غضبناکش نگاه از او گرفت و چشمش به طناب دار افتاد.

هیستریک مانند لرزید و روی زمین افتاد که مامورهای زن بلندش کردند و به نوعی به سمت صندلی کشیدنش، طناب دار را که برگردنش آویختند. تنها

صدای کوبش قلبش را می شنید. از گوش هایش باد گرم فوران می کرد و چشم هایش از سرخی دو کوره آتش بودند

چشم هایش را بست و باخود گفت:

>> آرام کجایی برام سینه بزنی؟! شعله نیستی سر بذارم روشونت... ارددشیر؟! کاش صدام و بشنوی و بدونی که چه قدر دوست دارم! خدا حافظ رفیق بچگی

هام...!

چشم هایش را که باز کرد بدون این که پلک بزند گلوله های اشک سرازیر شدند و انقلابی به پا کردند.

مستقیم میان چشم های کاوه نگاه می کرد. لب هایش را شبیه به کودکان سه ساله که بغض می کردند جمع کرد و دستش شروع به لرزیدن کرد. دیگر

نگاه کاوه هیچ حسی نداشت.. خنثی بود و از نگاهش هیچ چیزی نمی شد فهمید.

اعلام کردند که آخرین وصیتش را بگوید...

چانه اش لرزید و گفت: اگه ارددشیر اومد و دیر رسید، بهش بگین دیر کردی اما تاابد تو قلبم حسش می کنم...!

چشمانش را بست و ذهنش پر شده بود از تصویر اردشیر، دلش نمی خواست فکر کند که این آخرین ثانیه شمارش نفس هایش است!

زیر لب اشهدش را زمزمه می کرد که صدای فریاد ناگهانی کاوه بلند شد: بخشیدم! بخشیدمش!

چشم هایش را سریع باز کرد و در عجب این حرکت کاوه مانده بود.

امیدوار نبود که نظر کاوه برگردد و بازگشتش به این دنیا را نوید دهد.

کیوان از دور برق خوشحالی میان صورتش موج می زد.

کاوه اما خشک و بی احساس ایستاده بود و نظاره گر چشم های سبزش بود.

طناب را از گردنش بیرون آوردند و سیمینه پایین رفت. مقابل کاوه ایستاد و نگاهش کرد.

روی تمام تصوراتی که از شخصیت و اخلاق کاوه داشت یک خط باطل کشید و هرچه قدر می گشت نمی توانست از رفتارهای ضد و نقیض چیزی را

کنکاش کند. حتی چشم هایش بی حرف بود.

باصدای کیوان نگاه از او گرفت و برگشت.

خیلی خوشحالم! نجات حق شما بود خانوم انامی

- داش فکر میکنی سرنوشت داره به روی من لبخند می زنه؟

- قطعاً همین طوره، حالا می تونم باخیال راحت به اردشیر خان همه چیزو بگم و درست زمانی که قلبشون می گیره از نبودتون، با یه خبر خوب اونم خبر

آزادیتون بهش زندگی ببخشم.

راستیتش حاج مرتضی جای بنفشه خانوم و پیدا کردن و اردشیرخان نتونستن برگردن. بهم گفتن بهتون بگم منتظرشون بمونین برمی گردن.

لبخندی از ته قلبش زد.

- من اردشیر و باور داشتم که دل به دلش دادم.

- خوشحالم این قدر به عشقتون پایبندین، کمتر عشقی تواین دوره زمونه این طور با عطوفت می مونه. بگذریم، نتیجه دادگاه به زودی معلوم میشه. من برای

آزادیتون همه کار می کنم.

سری تکان دادو به سمت کاوه برگشت؛ اما کاوه نبود با استیصال به دورواطرافش نگاه کرد؛ اما انگار او هم منتظر موقعیت برای فرار بود.

همه چیز تمام شده بود و این یعنی پایان دردهایش بود. برای این درد خیلی چیزها را ازدست داده بود؛ اما عقب نشینی نکرد و عاقبت به مراد دلش رسید.

حالا باخیال راحت می توانست ساعت ها بنشیند و منتظر اردشیر بماند. ساعت هایی که حالا می دانست اردشیر هم چه قدر دوستش دارد!

کنار هانیه نشست و مشغول خوردن صبحانه بودند.

-هنوزم باور نمی کنم روی قشنگ کاوه نمایان شده!

-یعنی تو می گی اُسکلمون کرده؟!

-کاوه هیچ کاری و بی دلیل انجام نمی ده سیمینه اگه این کارو کرده براش یه دلیل موجه داشته راستش من وهربار تاپای مرگ می رسونه اما امروز صبح

زنگ زد و گفتش تو این دادگاه خبر خوشی بهت می رسه. نمی دونم باید کدوم روی کاوه و باور کنم.

-به نظرت مَلاهی چیزی مغز این و شستو شو داده که یهویی صدو هشتاد درجه برگشته؟!

-این همون کاوه ای که سال ها کنارش زندگی کردم و باهاش خو گرفتم. بهتره بگیم تصمیم گرفته خودش باشه.

-به نظرت مرگ نیایش براش راحت بوده؟

-نبوده سیمینه! کاوه خواهرش و می پرستیت شاید بهت بگم یک سوم عشقی که به خواهرش داشت وبه پدرش نداشت. جوری بود که گاهی با وجود این

که خیلی نیایش و دوست داشتم بارها باهاش حسادت کنم.

هردو هوف بلند بالایی کشیدند و به روبه رو زل زدند. ذهنشان انقدر پر از کاوه شده بود که تمام دردهایشان را از یاد برده بودند.

یکماه از آن اتفاق شوم گذشت و کیوان همان طور که گفته بود تمام تلاشش را برای آزادی سیمینه کرد. کاوه از دیه خواهرش گذشت و با تلاش های پی

درپی کیوان حکم آزادی اش صادر شد. هانیه اجرای حکمش که هربار به نوعی به تعویق می افتاد این بار با بخشش کاوه پایان داده شد و کاوه از قصاصش

دست کشید اما از دیه گذشت نکرد و همین باعث شد تاهانیه نتواند از آن جهنم خلاص شود.

از زندان بیرون آمد

چشمش به آسمان افتاد و لبخند زیبایی بر لب نشاند. از آزادی، از عطر هوای تازه ای که استشمام کرد آرامشی بندبند وجودش را فراگرفت.

هی دنیا می بینم که دیه خورده موردتو باهامون صاف کردی و آزادیمونو پس دادی. دمت قیژ(دمت گرم) بابا، ایولا!

به سمت خیابان حرکت کرد و درست زمانی که می خواست نفسش را آسوده رها کند با تک بوق ماشینی خنده اش رفته رفته جمع شد و به ماشین نگاه

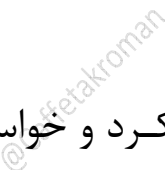
کرد.

کاوه شیشه دودی ماشینش را پایین داد و خونسرد تماشایش کرد.

سیمینه با سردرگمی خم شد و سرش را بین شیشه گرفت.

-این جا چیکار می کنی؟

-بهتر نیست اول سلام کنی؟

اخمی تصنعی میان ابروهایش کشید و ادامه داد: هنوز یه تشکرم بهم بدهکاری این طور نیست؟! 

سیمینه لب های خشک شده اش را ترکرد و خواست چیزی بگوید که با پوزخند عمیق کاوه حرف هایش راقورت داد.

همان لحظه چند ماشین مشکی رنگ کنارش روی ترمز زدند و کاوه با خونسردی به سیمینه زل زده بود.

از ترس قدمی به عقب گذاشت که مردی چهارشانه به سمتش دوید و دستمال سفیدی که دستش بود را روی دماغ و دهنش گرفت و رفته رفته سیمینه به

خواب عمیق چندساعتی رفت.

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و خم شد و میان چندمیل از فاصله صورتش ماند.

-هیششش، خفه شو

از رونرفت و بالج گفت: از جونم چی می خوای؟ چرا من و آووردی اینجا! مگه رضایت ندادی و همه چی تموم نشد؟

پوزخندی زد و با نوک انگشتش صورت سیمینه را نوازش کرد.

-تازه شروع شده خانوم کوچولو

شالش را به یکباره از سرش کشید و پرت کرد. روحش رفت از ترس جیغی کشید و قطره اشکی از چشمش چکید. کاوه بی توجه سرش را زیرگوشش

نزدیک کرد و با انگشت سبابه اش موهای کنار پره گوشش را کنار زد.

نفس سیمینه داشت بند می آمد و ریتم نفس هایش از ترس تند و تندتر شده بود.

-داری چه غلطی می کنی آلدنگ؟! دست کثیف تو بکش!

-قراره یه بازی قشنگ و باهم شروع کنیم.

هنوز نفس نفس می زد.

-داری از چه بازی حرف می زنی؟

-همون بازی که برای خواهرم ریختی اما می دونی ما یکم چاشنیشو اضافه تر می کنیم.

صدایش را پایین آورد و آرام تر گفت: این جوری هیجانش بیشتره!

سپس سر بلند کرد و خنده های هیستریک مانند و عصبی کرد.

چند قدم از سیمینه دورتر شد و روبه رویش روی تخت نشست.

-خواهرت دیگه مرده، فکر کردی اون راضیه که این جوری من و زندانی کردی؟!
@Caffetakaroman

عکسی از جیبش بیرون آورد و با بغض به آن نگاه کرد.

باشتتش نوازشی روی عکس کشید.

-می خواست عروس بشه! عاشق شده بود. عزیزدلم، چه رویاهایی براش داشتم.

فقط لحظه ای کوتاه دلش به حال کاوه سوخت؛ اما با یاد آوری گذشته از حرص صورتش سرخ شد و در دل گفت: البته با عشقی که متعلق به من بود.

لب پایش را گاز گرفت.

-می خوای چه بلایی سر من بیاری؟

-اون که آخرشه؛ اما فعلا همین قدر که عذاب کشیدنت و ببینم برام بسته!

ترسیده بود دلش می خواست کنجی کز کند و زار زار گریه سر دهد از دردهایی که تمامی نداشت.

-بذار برم، خواهش می کنم!

بلند شد و با پوزخندی گفت: به زندان جدیدت خوش اومدی!

از در بیرون رفت و صدای کلید در قفل چرخید.

سیمینه از ته دل آهی کشید و گفت: انگار این بدبختی که رو سرم هوار شده دست بردار نی!

صدای بارش کوبنده باران به گوش می رسید و اتاقک سی متری اش را حسابی سرد کرده بود.

در باز شد و زنی مسن وارد شد. جلوی لباسش یک پیش بند سفید بسته بود و سینی غذایی دستش بود. سینی را روی تخت گذاشت و به سمت سیمینه

آمد تا دست هایش را باز کند.

-خانوم تورو خدا کمکم کن!

زن سکوت کرد و فقط با نگرانی نگاهش کرد.

دستش که باز شد مچش را که قرمز شده بود ماساژ داد و گفت: تورو خدا نجاتم بده لطفا!

زن کمی این پا و آن پا کرد و با تردید گفت: ازدست من کاری ساخته نیست دخترجون. بهتره بری غذات و بخوری تا همونم ازت نگرستن.

خواست برود که سیمینه به بازویش چسبید.

-تورو خدا چی می شه منو نجات بدی؟! لطفا، ازت خواهش می کنم کمکم کن من و تو دهن گرگ ننداز!

-دختر جون من نمی تونم کاری برات بکنم. این همه سال اینجام یه بار ندیدم کاوه خان
اینجوری یکی و زندانی کنه. هرچی شده خُوردش و به کاوه خان

نه به تو می گیرم.

-اگه دختر خودتم بود همین و می گفتی؟!

بالج صورتش را نزدیکش برد و چشم هایش را ریز کرد.

-حالا که نیستی!

به صورتش دستی کشید و گفت:مگه چی می شه نجاتم بدی؟!

-از کار اخراج می شم. ببینم تو می خوای من از همون یه لقمه غذایی هم که می تونم به
بچه هام بدم بیفتم؟

-توجه قدر سنگ دلی!یعنی می گی کارت مهم تر از جون مننه؟!

-آره دخترجون مهم تره، تو کی من هستی که بخاطرت کارم و از دست بدم بعدشم من شنیدم که تو نیایش خانوم و کشتی!

سیمینه که دید آبی از او گرم نمی شود ول کن شد و گفت: حداقل بگو چه بلایی می خوان سرم بیارن؟

-نمیدونم دخترجون فقط به جونت دعا می کنم چیزیت نشه ماشالله دختر جوون و خوشگلی هستی حیف نشی!

@Caffetakroman

از در بیرون رفت. سیمینه خودش را روی تخت پرت کرد و با بغض به محتویات سینی نگاه کرد.

یک ظرف سوپ و کمی نان و آب..

بدون این که لب به غذا بزند بلندشدو شالش را از روی زمین برداشت و سر کرد.

-اوف بابا اوف!

فکرش از حرف های آن زن پر شده بود و حسابی به ترس بیشترش دامن می زد. با نگرانی گردنش را ماساژ می داد و امتداد اتاقک را بالا و پایین می کرد و

با هر گردشِ بالا و پایینش می گفت: یعنی می خوان چی کارم کنن؟!

چند ساعت بعد درحالی که بی حال شده بود، روی تخت نشست و سرش را به دیوار تکیه زد و از سردی هوا خودش را بغل گرفت.

درباز شد و مرد مسنی همراه کاوه داخل شدند. سرش را از روی دیوار بلند کرد و به سرتاپای پیرمرد نگاه کرد. خوشپوش و شیک بود و نشان از این می داد

که یک مایه داری است دومیه کاوه!

کت شلوار خوش دوخت مشکی رنگی به تن داشت و بولیز طوسی رنگش را با آن ادغام کرده بود. حالت چهره اش برایش کمی آشنا آمد. آن حالت نگاه ها

او را یاد چیزی می انداخت که خودش هم نمی فهمید چیست!

در هنوز باز بود و جلوی در ایستاده بودند. سیمینه بیشتر خودش را به دیوار چسباند و آب دهانش را با ترس قورت داد. کاوه پوزخندی عمیق بر لب نشاند و

براندازش کرد. مرد مسن نگاهش به بیرون بود. منتظر بودندو این بیشتر برترس سیمینه می افزود. دستش را روی قلبش گذاشت و چندباری آرام خدارا

صدا زد.

خدایا خودت کمکم کن.

چشم هایش را با ترس روی هم فشار داد و زمزمه کرد:خودم و سپردم بهت اوس کریم! با ورود مردی که وارد شد دهانش تا نیمه باز شد و مات کفش های چرم و مشکی اش شد. جرئت نگاه کردن به چشم هایش را نداشت. پاهایش حرکت

کرد و چند گام جلوتر آمد. هنوز هم بی آن که پلک بزند به کفش های براقش نگاه می کرد.

باصدای مرد مسن لرزید و سریع برگشت.

چشم های مرد پر از حرف بود.

بلاخره امروز همون روزیه که سال ها منتظرش بودم.

خنده ای مستانه کرد و گفت:حالا دیگه تو مشتمی!

باسرگردانی نگاهش می کرد. از حرف های بی سر و ته مرد چیزی عایدش نمی شد.

کاوه خشک و خنثی ایستاده بود و نگاهش می کرد. عکس خواهرش را در دستش مشت کرده بود.

بغض کرد و رو به دانیال برگشت هنوز نمی توانست بودن دانیال پدیده را این جا هضم کند. چه قرار بود بر سرش آوار شود!

چشم در چشم دانیال شد و منتظر حرفی از او ماند. اما دانیال درون چشم هایش پر از تعلل بود و نگرانی!

مرد مسن کنارش روی تخت نشست و باعث شد نگاه از دانیال بگیرد. کمی خودش را جمع تر کرد و از ترس شروع به جویدن لبش کرد.

- کی هستی؟ از جونم چی می خوای مردک؟!
 @Caffetakroman

مرد قهقهه ای سرداد.

-من حاج مرتضام، پدر اردشیر..

سیمینه یک تای ابرویش را بالا داد و به قیافه اش زل زد. حالا می فهمید این چهره، این حالت چشم ها شبیه کیست!

ضربان قلبش با نام اردشیر تندتر شد. دچار تشویشی شده بود که نمی دانست نامش را چه بگذارد. در ذهنش دنبال هلاچی بودن حاج مرتضی این جا در

این شکنجه گاه جدیدش بود! با حرص دندان قروچه ای کرد.

-ازمن چی می خوای؟! چرا سد راه من و اردشیر می شی؟! چرا اون و ازمن دور می کنی؟! مگه من و میشناسی که این قدر باهام سر لجی؟! چرا نمی خوای

من و اردشیر باهم باشیم؟

حاج مرتضی پوزخندی زد و چشم های سیمنه را کاوید.

-دختر خوشگلی هستی!

باحرفش از کوره در رفت؛ اما ترجیح داد حرفی نزند که میان سه مرد خودش را به دردسر بیندازد. عصبانیتش از باز و بسته شدن پره های بینی اش کاملاً

معلوم بود. سرش را پایین انداخت. در ذهنش پر از سوال بود که کسی جوابی برایشان نمی داد.

حاج مرتضی تبسمی بر لب نشاند و گفت: شبیه مادرتی!

با این حرفش سرش را با تعجب به سمتش برگرداند و در حالی که صدایش می لرزید پرسید: مادر من و از کجا می شناسی؟

-مادرت؟! یابهنتره بگیم تمام زندگی من بچه جون!

سیمینه از حرف های مرد که شبیه جدولی بود که باید حل می کرد کلافه شده بود. نگاهی گذرا به دانیال و کاوه انداخت که چشمشان به حاج مرتضی

بود.

حاج مرتضی کمی اخم کرد و گفت: مادرت تنها عشق و آخرین عشق من بود. انقدر عاشقش بودم که اگه می گفت کوه و جابه جا کن می کردم. مادرت تو

قلبم شاهزادگی می کرد و من سال ها بخاطر اون هیچ کس و ندیدم.

اون موقع تو شرکت بابام کار می کردم.

بابات از دوستای خیلی خوبه من بود. گاهی می شد ساعت ها می نشستم و از قلبی که سینه عایقش شده بود براش حرف می زدم. بابات درواقع فقط

نقش یه دوست و برام بازی می کرد و من ساده باورش کرده بودم. البته منم تقصیری نداشتم مادرت، سروناز من بود که دل و ایمونم و یه جا گرفته بود و

عقل و هوشم و حسابی پرونده بود.

من توی شرکت موفق شدم و تونستم خیلی از تجارتارو جذب کنم. اون موقع حرف من زبانزد شده بود و همه می گفتن با سن کمم چه طور تونستم این

قدر موفق بشم؛ اما هیچ کس خبر نداشت که آدم عاشق از توی آتیشم راحت رد می شه! پدرت از همون موقع باهام رقیب شد و توسط پدرش شرکتی زد و

تمام تلاشش و کرد تا من و زمین بزنه. اما تلاشاش بیهوده بود و تو چشم پدرش رفته رفته خار و خارتر می شد. هرچه قدر زمان می گذشت اون مثل آتش

فشان می شدو تنفرش به حدی شده بود که حتی نمی خواست صدام و بشنوه، اون روزا منو مادرت سخت دیوونه هم شده بودیم و لیلی و مجنونی بودیم

برای خودمون، صبرم تموم شد و قراره خواستگاری گذاشتیم؛ اما اون شب، همون شبی که با هر قدم رویا باهاش ساختم مثل یه زلزله روی سرم آوار شد.

اون شب به جای من کس دیگه توی اون خونه بود و با ذهن مریضش و تنفرش از من مادرت و جذب خودش کرد. هنوزم نمی فهمم چرا سروناز اون همه

عشق و علاقه چندساله و توی یه شب دور ریخت و به پدرت جواب بله داد. اون شب من برای اولین بار شکستم، بارها جلوی سرونازو گرفتم و گفتم بگو

چیشد که تورو از من گرفت؛ اما انگار صداش خاموش شده بود. روزی که قرار بود سر سفره عقد با اون آدم بشینه برای آخرین بار دستش و گرفتم و ازش

پرسیدم چی باعث شد که مرتضی یادت بره؟!

بغض کرد و گفت: نمی دونستم زن و بچه داری و من بی خبرم.

از این حرفش خورد شدم. هرچه قدر خودم و به درو دیوار کوبیدم که بابا دروغ، اون بیشرف دروغ بارت کرده اما گفت خواهرمم تورو دیده با زن و بچت!

تف تو صورتم انداخت و بی این که ازم حرف بخواد رفت! رفت و من نابود شدم؛ وقتی سروناز دست تو دست پدرت رفت خونه بخت، رفتم پیش خواهرش و

ازش پرسیدم که چرا من و بی نفس کرد.

(پوزخندی زد) گفتش عاشقت شدم مرتضی چه طور می دیدم که عشقم دست تو دست خواهرمه!

اون بخاطر عشق دروغ گفته بود و بابات بخاطر تنفر ازمن، سروناز و ازم گرفتن.

شبا خونه نمی رفتم و زندگیم شده بود کز کردن جلوی خونه ای که سروناز عروسیش بود. می دونستم اون نامرد براش شوهری نمی کنه.

یک ماه بعد از عروسیش رفتم جلوش و گرفتم. پای چشمش کبود بود. خون خونمو می خورد تا گردن اون بی وجدان و بشکنم؛ اما سروناز نداشت. گفت

زندگیش و دوست داره، شوهرش و دوست داره. کم نیاوردم بهش گفتم تو بگو جون من فدات می کنم. گفتم هیچ چی دیر نیست من هنوزم مردونه پات

واستادم. اما پوزخندی برام زد و گفت: از زندگیم گم شو بیرون!

(اشکی که گوشه چشمش نقش بسته بود را پاک کرد)

اگه من و زنده زنده آتیش می زدن دردش کمتر بود. خم شدم، شکسته هام و جمع کردم و روی قلبم سنگ گذاشتم.

رفتم خواستگاری خواهرش، مادر اردشیر.. گفتمش اما عاشقش نبودم؛ نمی شد که باشم اون سرونازم و ازم گرفته بود.

سروناز وقتی فهمید خواهرش زنم شده تازه دنیاش رو سرش خراب شد و اومد تا می تونست حرف بارِ لاله کرد. فهمیده بود رو دست خورده و زندگیش و

باخته اما دیگه دیر شده بود اون منو برای همیشه ازدست داده بود.

گردنبندی که پدرشون خریده بود یکی تو گردن سروناز بود و یکی تو گردن لاله؛ سرونازو لاله خیلی به هم وابسته بودن طوری که سروناز وقتی بالون

بیشرف ازدواج کرد گردنبندش وبه لاله داد و گردنبند لاله و گردن خودش انداخت. هرچند نمی فهمم لاله بااین همه وابستگی به خواهرش چه طور

تونست بهش نامردی کنه! سروناز می خواست اینطوری همو کنار هم حس کنن؛ اما خبر نداشت که خواهرش چه بی وجدانی در حقش کرده. روزی نبود

که با دیدن اون گردنبند تو گردن لاله یاد سروناز نیفتم و آه نکشم.

وقتی لاله مُرد با گردنبندش تجدید خاطره کردم اما بایاد سروناز، نه لاله،اون گردنبند شد
مأمن قلبم و سروناز من...من بالون گردنبند بود که تونستم زنده

بمونم.

هر لحظه ای که بالون گردنبند حرف می زدم بیشتر از خودم متنفر می شدم. تصمیم گرفتم
بشم آدمی که از بدم بدتره،انتقام و تو خونم ریختم و قسم

خوردم یه روزی انتقام قلبم و بگیرم. گردنبند و دادم به بنفشه ای که به اصرار لاله
سرپرستیشو قبول کرده بودیم و خودم و سرپا کردم برای یکی دیگه

شدن،برای بد شدن!

بگذریم،چندسال بعد از ازدواجم فهمیدم عاید اون بی وجدانا یه دختر شده. دورادور که نه
همیشه سعی کردم سروناز هرجا زندگی می کنه منم همونجا

باشم؛که شاید بشم سوهان روحش و نیمی از عذابی که من کشیدم و اونم بکشه،یه جورایی
همسایه همه جا همراهش. هیچوقت هم کلام نشدیم؛اونا به

روی خودشون نمی آوردن ماهم همین طور، هرچه قدر لاله برای دور شدن از اونا تلاش می کرد من همون قدر پافشاری می کردم.

اون فکر می کرد هنوز عشقه که من و به اون می کشه اما انتقام بود، حرص بود، کینه بود.

تو شدی مهره انتقام من، گردونه شانس روی تو چرخید.

من انتقام قلبم و با عزیزو دردونه سروناز ازش می گیرم. خیلی طول کشید تا بالاخره به چنگم بیای، خیلی صبر کردم تا به امروز برسم

همشونم مدیون کاوه ام! وقتی با کاوه شریک شدم و اون اتفاق برای خواهرش افتاد باهم دست به یکی کردیم تا انتقاممونو ازت بگیریم.

با تمام شدن حرفش آهی کشید و به سیمینه نگاه کرد. مات مانده بود و قطره قطره اشک می ریخت بی آن که پلکی بزند. صورتش به سفیدی گچ بود و

چانه اش می لرزید.

دانیال سراسیمه به سمتش دوید و چندباری دستش را مقابل صورتش تکان داد. کاوه از پشت بولیش را کشید و گفت: ول کن بابا، مگه برامون مهمه!

حاج مرتضی که هنوز در دنیای دیگر سیر می کرد بی حرف بلند شد و بیرون رفت.

کاوه بازوی دانیال را کشید.

-زودباش بیا بریم.

دانیال اما نگران به صورت آشفته و مات شده سیمینه نگاه می کرد. دلش به حال این حجم از مظلومیتش سوخت.

درحالی که پاهایش حرکت نمی کرد به ناچار با کاوه همراه شد و از اتاق بیرون رفت.

به محض بسته شدن در، هق هقش شکست و با ناله هق می زد. انگار نمی خواست مقابل جماعتی که به خونس تشنه ان بشکند. مشت هایش را روی تخت

رها کرد و زجه می زد.

قلبش را با ناراحتی چنگ زد و فریاد زد: بابا!!!! ازت خیلی متنفرم!

ساعت ها گریستن در اتاق سی متری که حال و هوایش سرد بود بس بود. آن قدر نالیده بود که بی توان پای تخت روی زمین افتاده بود. طعم گس

زندگی اش را زیر دندان هایش حس می کرد.

حالا فهمیده بود که چرا حاج مرتضی زمین و زمان را به هم می دوخت تا دست اردشیر به او نرسد. شاید از ترس سرنوشت سرونازو مرتضی می ترسید که

گریبان اردشیر را بگیرد.

اما اشتباه کرده بود. سیمینه بیدی نبود که بالین بادهای بلرزد او عشقش را با فدا کردن جانش و تاپای قصاص رفتن داده بود. چیزی مانده بود که اثبات کند

دست از این عشق بر می دارد؟!

چه قدر شنیدن حقایقی که سال ها اطرافیانش مثل صندوق چه ای از اسرار حفظ کرده بودند غرق شده بود. از این که اردشیر پسر خاله اش بود؛ دوست

بچگی که بی خبر از دنیا باهم بهترین هارا رقم زده بودند! همسایه بودنشان در هر محله ای که آن هارا مقابل هم قرار می داد همه بخاطر یک چیز بود و آن

هم انتقام...!

چشم هایش حسابی پف کرده بود. دلش سراغ اردشیر را می گرفت و بر دردش بیشتر زخم می زد.

سردرگمِ انتخابش، عشقش، قلبی بود که نمی گذاشت یک شب با فکر آسوده سرکنند. هنوز متحیر بود از این که از کجا به این جا رسیده! دلش می خواست

بگوید به جهنم، اما این زندگی دست بردار از آزار دادنش نبود. سخت بود باور حرف های حاج مرتضی درباره مادرش که سخت زیر کتک های پدرش جان

می داد و زندگی اش را حفظ می کرد.

کلید چرخید و دانیال داخل شد؛ اما زندگی اش نمی گذاشت که برگردد و نگاهش کند. در همان حالی که نگاهش به دیوار بود و اشک می ریخت مانده

بود.

دانیال چندگام برداشت و صدای کفشش در میان گریه های سیمینه گم شد.

کنارش نشست و به نیم رخ خیشش نگاه کرد.

نفسش را پر گلایه بیرون فرستاد و گفت: خوبی؟

باشنیدن صدایش اشک هایی که زیر چشمش غوطه ور شده بودند را پاک کرد.

-خوب بودن دلیل می خواد آق رئیس! منتها من دلش و پیدا نمی کنم.

-یه زمانی مثل تو فکر می کردم؛ اما حالا سعی می کنم به گذشته واقف باشم!

-حتی اگه یه حجمی از درد روی سمت چپ سینت سنگینی کنه؟!

نفسش را رها کرد.

-گاهی سرباز کردن زخمایی که مثل صندوقچه از مون پنهون شده می تونه خیلی چیزارو تعقییر بده.

-مثلا چیارو؟! نکنه می خوای بگی عشقم به اردشیر تعقییر کنه؟!

تبسمی بر لب نشاند.

-اون شده مردابی که تو داری توش شنا می کنی و این هیچ وقت تعقییر یافتنی نیست.

-می خوامی بگی عشق مثل مردابه؟

سری تکان داد و گفت: منظورم از تعقیب عشق نبود؛ زندگی بود.

رُخش را برگرداند و پرگلایه به چشم هایش نگاه کرد.

-دیگه نمی تونم. از نفس افتادم! به اطرافم نگاه کن هیچ کس پیشم نیست همرو ازدست دادم. منتظر اردشیر نشستم بلکه فرجی بشه اما حاجیتون دنیای

خراب شدم و با یه بولدوزر داغون تر کرد.

-نگفته هایی بود که بلاخره باید می فهمیدی!

مکث کرد و به طوفان عظیم چشم هایش نگاه کرد. چه قدر دلش می خواست بلند شود و در آغوش بگیرد این دخترِ لجبازِ عاشق را که عاشقانه هایش هم

تمامی نداشت...!

لب ورچید و گفت: پس دنبال دلیل بگرد تا نفس تازه کنی!

با تعجب نگاهش کرد. یک تای ابرویش را بالا داد.

-از کدوم دلیل حرف می زنی؟! از ره ده ده شدنم؟! (تموم شدنم) توام اگه جای من بودی و می فهمیدی یه عمری که زندگی کردی روی خروارها انتقام بوده

چه حالی می شدی؟! وقتی بفهمی پدرت از اون حجم بدی که فکر می کردی هست بدتر بوده چه حالی می شدی؟! وقتی بفهمی از بچگی بخاطر پدر و

مادرت انگشت انتقام روت باشه چه حالی می شدی؟! از این که بخاطر پدرم یه عمره دارم تاوان خباثت بازیش و پس می دم میسوزم!

(به قلبش اشاره کرد) اینجام خیلی می سوزه جناب پدیده! تو چی می فهمی این همه سنگینی درد برای یه دختر یعنی چی! دارم دنبال سولاخ (سوراخ)

موش می گردم روم تو رویه بقیه بدبختیام نیفته اونوقت تو می گی دنبال دلیل بگرد!

جمله آخرش را با گریه نالید: کووووو؟! نیست جناب پدیده!

زبا باز کرده بود و دلش را زیرو رو کرد برای مردی که یکی از آن سه نفر بود. برایش مهم نبود؛ لب برای گفتن دردهایش برای که زبان تکان می دهد؛ حتی

برایش مهم نبود که او از دردهایش خوشحال می شود یا ناراحت...! فقط می خواست دردهایش را که در سینه چپیده رها کند..

دانیال سر برگرداند و صورتش را از مقابل دید سیمینه کنار زد. آهی عمیق از درون سینه اش بیرون فرستاد و گفت: حالت و می فهمم!

سیمینه میان اشک های جاری اش پوزخندی زد و گفت: نمی فهمی چون پدر تو به اندازه پدر من این قدر بد نبود! اون هیچ وقت نه مادرم و نه من و

دوست نداشت! ما براش فقط بازیگرایی بودیم که اون جور خودش می خواست تعلیممون می داد. درواقع نویسنده اصلی بابام بود!

برگشت و نگاهی غمگین به چشم هایش انداخت. کمی دیگر تعلل می کرد دنیای چشم هایش همه چیز را بازگو می کرد. بی حرف از کنارش دور

شد و دستش با حرف سیمینه روی دستگیره در ثابت ماند.

-توام می خوای ازم انتقام بگیری؟

دلش لرزید. چه طور می توانست فریاد بزند که تو همان چشم زمردی هستی که با یاد چشم هایش هرشب با آرامش خواب را مهمانم می کنم! چه طور

می توانست لب باز کند و بگوید جایگاهت در قلبم خانه کرده! ای کاش همان طور که سیمینه می خواست همه چیز ساده بود؛ حتی گفتن دردها... حس می

کرد دردی از حرف های نگفته اش روی گلویش چنگ می زند و نمی گذارد لب های فرو بسته اش را باز کند و چشم هایش را افشا کند. با ضرب درِ اتاقک

را باز کرد و بیرون جهید.

نگاهش روی در خشک شد و سوالش روی هوا معلق مانده بود. حرف زدن با او کمی از آن پریشانی اش را ربوده بود. کنارش حسی داشت که خودش نمی

دانست از چیست!

نگاهش به زمین افتاد و یاد اردشیر چراغک های ذهنش را فعال کرد. نامش را عشق می گذاشت یا عذاب! با یاد حرفِ دانیال زیر لب زمزمه کرد: اردشیر

من دارم تو مرداب شنا می کنم و نیستی تا نجاتم بدی! دوست داشتنت مثل افتادن تو مرداب بود وقتی خوب مدهوشم کردی شروع کردم به شنا کردن تو

مرداب...عشق مثل شنا کردن تو مردابی که ته نداره! کجایی که ببینی شناگر ماهری شدم!

آه اردشیر آه...حقا که عشق به یه آه و دم بنده و کاریش نمی شه کرد!

سرش را روی بالش گذاشت و به خواب رفت.

با کشیده شدن موهایش و نعره های کاوه چشم هایش را سریع باز کرد. داشت زهر ترک می شد و ضربان تند قلبش امانش را بریده بود.

-یالا یالا زود راه بیفت.

شالش میان چنگ کاوه اسیر شد و روی زمین، درست زیر پای دانیال افتاد. چشم هایش دو کاسه خون شده بود و تند و تیز با نگاهش کاوه را می درید.

خم شد و شالش را برداشت و تا کرد. حاج مرتضی پوزخندی به روی دانیال زد.

-چیه نکنه پشیمون شدی؟

با حرص درحالی که رگ گردنش متورم شده بود گفت: قرارمون این نبود حاجی!

-نگران نباش طبق قرارمون پیش

می ریم. می دونی که کاوه جری شده

-اما من یکی نمیذارم اونی که تو سرشه بشه حاج مرتضی!

پاهایش را کوبید و از کنارش رد شد که حاج مرتضی بازویش را چسبید.

-گفتم نگران نباش ما قول و قرار گذاشتیم پاشم هسیم تو قرارمون بی عفتی نبود جوون!
اما اگه پشیمون شدی اون دیگه بحثش جداست.

درون چشم هایش آتش می جوشید. مثل بمب ساعتی شده بود که هرلحظه امکان انفجار داشت. با غرور گفت: یک کلام نه!

حاج مرتضی خندید و گفت: آفرین! پسر عاقلی هستی.

دنبال رویه کاوه شدند که سیمینه را با خود می کشید. حس می کرد موهایش هر لحظه امکان دارد از جاکنده شود.

جیغ زد: ولم کن کثافت!

کاوه وارد ویلایی شد و همان طور سیمینه را با خودش کشید. از موهایش پرتش کرد روی زمین و صدای هق هق سیمینه بلندشد.

کاوه بی خیال از هق هقش با کفشش روی دست های سیمینه فشار آورد که صدای داد سیمینه بلندشد.

خواهر من همین طور گریه می کرد که نندازیش مگه نه!

میان هق هقش نالید: تورو خدا دردم میاد!

دندان هایش را روی هم سایید و نعره زد: خواهر منم اینجوری التماس می کرد؟!!

پایش را برداشت و آن زن خدمتکار را صدا زد: بلقیس خانوم؟

بله آقا

نگاه زن که روی سیمینه افتاد چندگام خودش را عقب کشید و با ترس به صورت کاوه نگاه کرد.

-مگه مرخصی نمی خواستی؟

-بله آقا

-پس زود باش وسایلتو بردار برو.

زن کمی تردید کرد و این پا و آن پا کرد که ناگهان کاوه فریاد کشید:مگه باتونیستم؟! @Caffetakroman

صدای زن شروع به لرزیدن کرد.

-چش...شم..آقا!

کاوه خودش را روی مبل پرت کرد. حاج مرتضی کنارش نشست. دانیال هنوز ایستاده بود و نگاهش روی دست های کبود شده سیمینه بود.

کاوه سرچرخاند و رو به دانیال گفت: بیا بشین!

نگاهش طوری بود که فریاد می زد الان خرخره ات را می جویم!
رفت و نشست.

هق هق سیمینه که تمام شد کاوه از جا بلندشد و روبه رویش ایستاد.
-زاین به بعد تو کارای این خونه رو می کنی تا موعدهش برسه!

ترسیده سر بلند کرد و با چشم های اشکی اش به او زل زد.

-موعد چی؟

-مرگت!

لگدی به پهلویش زد که از درد به خودش پیچید.

-زود باش پاشو، گرسنه نمونیم زود باش

درحالی که دستش را به پهلویش گرفته بود بلند شد و وارد آشپزخانه شد.

بغضی که روی گلویش سنگینی می کرد را رها کرد. بلقیس خانم وارد آشپزخانه شد و لیستی به دستش داد.

-اینا چیه؟

-کارایی که باید هرروز انجام بدی.

بلقیس خانوم یک سری توضیحات راجب اتاق ها داد و تنهایش گذاشت. به دور و اطرافش نگاه کرد و با گریه روی سرامیک های سرد چمپاته زد.

دانیال وارد آشپزخانه شد و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد. چهارزانو کنارش نشست و پرسید: چیشده؟

میان گریه پوزخندی زد و گفت: تازه می گی چیشده؟ این جا از اون زندانی که توش اسیر بودم بدتره! از صبح خروس خون یه سطل آب و کف دستم بگیرم و

تموم کاشی و سرامیکای این خونه و بساوم، بعدم نهار و درست کنم و دوباره شروع کنم به مرتب کردن تک تک اتاقا، اون جا که تموم شد بیفتم به جون

حیاط.. و خیلیای دیگه..

تازه می پرسی چیشده؟! چرا باهام این کارو می کنین؟

سرش را پایین انداخت.

-امید داشته باش.

-اما من خسته شدم ازاین که هربار امیدم به ناامیدی تبدیل شد.

دستش را بالا آورد و خواست موهای سیمینه را نوازشی کند که سیمینه خودش را عقب کشید.

-چیکار میکنی؟

با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:متاسفم

با عجله از آشپزخانه بیرون زد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

کاش هرچه زودتر موعدهش برای بازگو کردن حقیقتش می رسید و این چنین خودش را به درو دیوار نمی کوبید.

سیمینه ظرف ماکارونی درست شده را روی میز گذاشت و عقب گرد کرد که صدای کاوه متوقفش کرد.

-اتاقم و برو تمیزکن.

بانفرت پاهایش را روی پله ها کوبید و بالا رفت. آن قدر از حرص لبش را جویده بود که مزه خون در دهانش پخش شده بود. درِ اتاقش را باز کرد و با دیدن

عکس هانیه روی چهار طرف دیوار مجذوب مانده بود.

تاحالا هانیه را این طور شیک و جذاب ندیده بود به صورتش از روی قاب دست کشید و برای لحظه ای دردهایش را فراموش کرد.

چه قدر دلتنگتم!

چشم هایش برق خوشحالی داشت و صورتش انگار در دنیای دیگری به سر می برد. دنیایی که در حقیقت متعلق به آن بود!

دستمال را روی تک تک قاب ها کشید و حسابی از خاک آن هارا زدود. به میز پاتختی که رسید با دیدن عکس کاوه و هانیه، قلبش به درد آمد. کاوه

در حال بوسیدن صورت هانیه بود و خنده ای از ته دل روی لب های هانیه نمایان کرده بود. تا قبل از دیدن این عکس فکر می کرد فقط خودش است که

این چنین درد می کشد؛ اما حالا فهمیده بود این خصلت عشق است که عاشق را در خود
بپیچد تا هرچه می خواهد بزند و بکوبد!

با صدای دانیال و حاج مرتضی درِ اتاق را تا نیمه باز کرد و متوجه شد که آن ها مشغول
خدا حافظی هستند. از این که قرار بود با کاوه تنها در آن جا بماند

قلبش می گرفت. شاید تا الان حضورِ دانیال بود که به او امنیت می داد؛ نمی دانست چرا
برایش میان سه آدمی که پر از انتقام و کینه اند او پراز امنیت

است.

از این که می رفت ترسیده بود؛ در را بست و مشغول تمیز کردن روتختی شد که در با یک
جهت باز شد. چشم های کاوه برق می زد و خنده ای مسخره

بر لب داشت. چند گام جلو آمد و سیمینه از ترس آب دهانش را قورت داد. فرار را بر ماندن
ترجیح داده بود خواست بلند شود که کاوه با یک حرکت او را هل

داد و روی تخت انداخت.

ترسیده از روی تخت عقب رفت.

کاوه کنارش نشست و مچ دستش را در دست گرفت.

از ترس عرق سردی روی پیشانی اش نقش بست.

موهای روی پیشانی اش را کنار زد و با پشت دست نوازشی روی گونه اش کشید.

چانه اش شروع به لرزیدن کرد. چانه ی ظریفش را میان پنجه هایش اسیر کرد و زیر گوشش گفت: هیشش!

تقلا کرد برای این که مچ دستش را از دست های عضلانی و مردانه اش بیرون بکشد که با حرفش متوقف شد.

خیلی خوشگلی!

با تعجب مات نگاهش می کرد که کاوه اضافه کرد: حتی شاید زیبا!

صدای ضربان قلبش تنها گویشی بود که از او به گوش می رسید.

سکوتش را که دید کمی خودش را عقب کشید و از فشار دستش که مچش را در حصار گرفته بود کم کرد.

نمی خواهی چیزی بگی؟

با ترس زمزمه کرد: م..مم..ممنونم!

خیلی دوست دارم دختر!

سیمینه سریع سرش را بالا گرفت و به چشم هایش زل زد. از استرس ناخن هایش را در کف دستش فرو کرد.

کاوه قهقهه ای زد و بلند شد.

چی نه فکر کردی دارم راست می گم؟! @Caffetakroman

تو پیشیزی برای اردشیر ارزش نداشتی که مثل یه تفاله ولت کرد رفت اونوقت میخوای برای من چی باشی؟! نکنه فکر کردی می شی خانوم خونم.

صدای خنده اش بلند تر شده بود.

سیمینه از جایش بلند شد و دستش را مشت کرد. شکسته بود. برای اولین بار مقابل مردی غریبه غرورش شکسته بود. قرار نبود جز برای عشق غرورش را

بشکند؛ اما تحقیرش کرده بود. گریه اش شروع به جوشیدن کرد باحالت دو از اتاقش بیرون پرید و وارد اتاق بلقیس خانوم شد. روی تخت خودش را پرت

کرد و هق هق سرداد.

چند ساعت بعد معده اش شروع به قارو قور کردن کرد. سعی کرد بخوابد تا کمتر گرسنگی را حس کند؛ اما خواب شده بود محال ترینی که در بدبختی اش

غرق شده بود. چشمش به پنجره افتاد بلند شد و پرده را کنار زد. در تاریکی شب ستاره ها زیباترین حالت ممکن را به وجود آورده بودند. با نور کمی که

وسط حیاط روشن بود؛ گل های زیبای چیده شده در حیاط را نگاه کرد. چشمش به فردی افتاد که از پشت گل ها تماشایش می کرد. بیشتر دقت کرد تا

قیافه اش را ببیند. با دیدن دانیال تبسمی اندک روی لب هایش نشست. تبسمش از حس امنیتی بود که با دیدنش درون خورش جریان پیدا کرده بود.

چشم های دانیال روی پنجره او بود؛ انگار او هم نمی توانست آن جا رهایش کند.

از پشت پنجره کنار آمد و خودش را روی تخت رها کرد. پاهایش را درون شکمش جمع کرد و با حس بودن دانیال آن جا چشم هایش را بست.

صبح با ضرب درِ اتاقش ترسیده از جا پرید و سرجایش نشست

کاوه به سمتش یورش برداشت و مچ دستش را محکم گرفت و فشار داد. در میان دندان
های کلید شده اش غرید: آخرین بارت باشه به عکسای توی اتاقم

دست زدی!

از زور درد تنها توانست برای رهایی دستش کلمه ای بگوید.

-معذرت می خوام.

کاوه هنوز خشم مقابل چشمانش را گرفته بود، اما انگار تک حرف سیمینه برای فروکش
کردن عصبانیتش کافی بود. با صدای حاج مرتضی که از پایین کاوه

را صدا می زد از سیمینه دور شد و موقع رفتن در چهارچوب در ایستاد و برگشت.

-یالا پاشو کاراتو انجام بده تا اون روی سگم بالا نیومده!

اخم هایش را درهم کشید و از جا بلند شد.

-من چرا باید کلفتی خونه تورو بکنم به چه حقی!

دوباره رنگ خشم روی چشم های کاوه نشست. مقابل صورتش ایستاد و گفت: حق تو جز زجر چیزی نیست.

با بغضی که روی گلویش سر بسته بود گفت: این جوری دلت خنک می شه؟

— حداقل روحم آرامش میگیره خانوم کوچولو!

— اما من مجبور نیستم به حرفای تو گوش کنم.

@Caffetakroman

کاوه دست هایش را مشت کرد و رنگ صورتش به قرمزی رفت. مشت محکمی پای چشم سیمینه کوبید که جیغش به آسمان کشیده شد و روی تخت

پرت شد.

موهایش را چنگ زد و صورتش را برگرداند. مشت دومش را محکم تر گوشه لبش فرود آورد. طعم خون که در میان دهانش پیچید اشک هایش سرازیر شد.

کاوه که نفس نفس می زد از جا بلند شد و پنجه ای میان موهای بهم ریخته ای که روی صورتش پخش شده بود کشید.

-ببینیم حالا مجبوری یانه

پاهایش را کوبید و از اتاق بیرون رفت.

سیمینه از زور درد پتوی روی تخت را چنگ گرفت و اشک هایش سرازیر شدند و زیر لب نالید: خدا از زمین ساقط کنه یابو!

خروارها درد برای دختری که بی تقصیر ترین زندگی اش بود زیادی سنگین بود.

ای کاش کسی را داشت تا در تالو اشک های آویزان از چشم هایش سرش را روی شانه هایش بگذارد و محبتی هرچند جزئی را نصیبش کند.

مدت ها بود دلش تشنه محبتی کوچک در میان دردهایی که دورش را احاطه کرده بودند داشت.

با صدای فریادهای کاوه بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صدای حاج مرتضی آرام بود. خودش را کمی به آن ها نزدیک کرد تا صدایشان را بشنود.

-کاوه چرا حالت نیست پسر! می گم اردشیر داره در به در دنبال این دخترک می گرده نمی تونم دست روی دست بذارم ته داستان این دختره که معلومه

حالا یه کم زودتر چه فرقی داره!

دستش را روی گلویش گذاشت و سعی کرد بغضِ سمجش را مهار کند.

اما به محض زمزمه کردن نام اردشیر بغضش شکست. به نفس نفس افتاده بود. قلبش با نام اردشیر به تپش افتاده بود. بالاخره برگشته بود؛ اما باز هم دیر

رسیده بود... حتی نمی دانست چه قرار است بر سرش آوار شود.

دلش پر می کشید برای دیدن عشقی که تمام زندگی اش را وقفش کرده بود. چشم هایش را بست و چشم ها و خنده هایش را به یاد آورد. آرامش جاننش

حالا در فاصله کمی از او قرار داشت و دست یافتن به او غیر ممکن تر از قبل شده بود.

کاوه که معلوم بود حسابی در دوراهی گیر کرده خودش را روی مبل ولو کرد و با انگشت هایش بازی کرد.

نه حاج مرتضی این جوری نمی شه! هنوز مونده زهر ریختنمون به این دختره، هنوز زهر ریختن دانیال مونده. نه نمیشه!

حاج مرتضی روبه رویش نشست و با نگرانی گفت: اگه اردشیر پیداش کنه چی؟

- اردشیر هیچ وقت دستش به سیمینه نمیرسه حاجی، چون جای سیمینه همین جایی که من هستم.

حاج مرتضی که هنوز قانع نشده بود دستی به ریش سفید شده اش کشید و با نارضایتی حرف کاوه را قبول کرد.

سیمینه راه آمده را برگشت زد و وارد اتاقش شد. از این که شنیده بود زهری از دانیال به او می رسد پریشان حال بود. چه طور می توانست دانیال کارکتر

شخصیتی مثل کاوه و حاج مرتضی را داشته باشد.

چه کرده بود که دانیال باید زهر می زد!

مقابل آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد زمان زیادی بود که دیگر خودش را نمی شناخت. یک طرف صورتش حسابی کبود و متورم شده بود. یکی از

چشم هایش به حدی کوچک شده بود که مشخص نبود.

سرش را روی میز گذاشت و زار زد.

چندساعتی که گذشت و صدای عربده کاوه بلند شد. دست از پيله تنهایی اش برداشت و مشغول تمیزکاری کف اتاق ها شد.

صدای خنده های حاج مرتضی و کاوه حسابی روی اعصابش خط می انداخت.

چشمش به اتاق کاوه افتاد و دلش برای دیدن عکس هانیه پر کشید. حس می کرد تنها آدمی که صادقانه می شناسد اوست! بلند شد و به دستگیره در

نگاه کرد. دلش می خواست عکس هانیه را در آغوش بگیرد و درد دلش را رها کند و خودش را تخلیه کند. از این که می دانست هانیه هم کم مانده به

عمرش آهی کشید.

دستش روی دستگیره در مانده بود و برای رفتن تردید داشت. یاد مِشت های کاوه به صورتش حسابی او را ترسانده بود که خلاف میلش عمل کند.

خواست دستگیره را پایین بکشد که صدای دانیال متوقفش کرد.

-صورت چی شده؟

برگشت و نگاهش کرد. بغضش را قورت داد.

دانیال که حالش را دید جلو تر آمد و مات صورتش شد. دستش را بالا آورد و روی صورتش کشید. سیمینه خودش را عقب کشید.

-آخ

دانیال با ناراحتی آب دهانش را فرو فرستاد.

-معذرت می خوام.

گلایه آمیز سرش را بالا گرفت و به چشم هایش نگاه کرد.

-آق دکتر منتظر زهری که قراره بریزی کی باید باشم؟

تندتند پلک هایش را روی هم زد.

-اینطور نیست.

-هنوز نمی فهمم چه هیزم تری بهت فروختم که این قدر به خونم تشنه شدی!

با ناراحتی درون چشم هایش زل زد.

-اینطور نیست.

-ولی حاجیتون و کاوه اینجوری نمیگن.

-اذیت کردن؟

-مهمه؟! امگه خودتم قرار نیست که این کارو کنی؟

دستش را به معنای سکوت بالا آورد.

-لطفا، لطفا فکر نکن که من بهت آسیب می زنم.

-هدف چیه؟

با صدای حاج مرتضی هردو ترسیده به سمتش برگشتند.

-دانیال می بینم که فرصت برای اذیت این دختر از دست نمیدی!

دانیال سری تکان داد و گفت:همینطوره!

کاوه خنده ای مستانه کرد و گفت:پس یالا بگو چه قدر دلت می خواد خرخرشو بجویی!

نگاه سیمینه گنگ بود. از رنگ عوض کردن یکباره دانیال ترسیده بود. منتظر بود سکوتش را بشکند و نگفته هایش را رهاکند.

نگاه دانیال بین سیمینه و کاوه چرخید.

و ناگهان حالت چهره اش تغییر کرد وپوزخندی کنج لبش نقش بست.

-من برادرتم خانوم انامی.

چه می گفت!دنیایش را روی سرش خراب می کرد؟!دلش با حرفش آتشی جوشان شدو دستش را به دیوار گرفت.

-داری از چی حرف می زنی؟!

-ازاین که برادرتم!

کاوه پورخندی زدو گفت:آفرین دانیال محکم تر ضربه بزن پسر!

دانیال چشم پستی برایش نازک کرد و درحالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:من پسر شعله و جناب انامی بزرگم.

اما تعجب نکن؛چون زندگی این قدر برای ما سوپرایز داره که به تعجب کردن نمی رسه. یکسال بعد از ازدواج با مادرت،جناب انامی با مادرم عقد کرد. می

دونم که هیچ وقت مامانم اینارو بهت نگفته! مادرم اون موقع ها تو شرکت بابات منشی بود؛جناب انامی عاشق شد و مادر ساده لوح من و فریب داد. مادرم

انامی بزرگو واقعا دوست داشت ولی اون موقع ها نمی دونست که بابامون زن داره.

اون پست فطرت کاراش خیلی دقیق بود. نمی دونم چه طوری اما شناسنامش جعلی بود و هیچ اسم همسری داخلش نوشته نبود.

اول ازدواج به مادرم گفت که هیچ وقت بچه نمی خواد چون نمی خوام پدر باشم؛اونوقت تلافی کارای پدرم و سرش درمیارم. مادرم از عشق قبول کرد؛اما

درست چند ماه بعد من و باردار شد. جناب انامی که فهمید خون به پا کرد و مادرم و ول کرد و رفت. مادرم موند و یه بچه تو شکمش و نه ماه تنهایی و به

دوش کشیدن! اون موقع پدربزرگ و مادربزرگم مرده بودن. این طور بگیم که هرکس بود برای خودش بود! مادرم که من و به دنیا آورد، تنهایی کار کرد و

من و بزرگ کرد؛ بهتره بگیم یه پسره نوجوونی که دوسال از تو بزرگتر بود بودم که انامی بزرگ برگشت. مادر ساده لوح منم که یه چشمش اشک و یه

دلش عشق بود بی چون و چرا هر چی گفت قبول کرد. اون موقع بود که مادرم فهمید زن و بچه داره! شکست، ولی دم نزنند. چون دیگه کار از کار گذشته

بود. اومده بود و با صراحت تمام گفت که زنم مرده... از اون به بعدشم که خودت می دونی مادرم کنار تو بود و برات مادری کرد.

اما حالا من این وسط چی شدم؟! بابام می گفت نمی خواد چشمش به چشمم بیفته. به مادرم گفت یه زندگی عالی براش درست می کنم تو خارج از

کشور! مادرم می دونست که با خیاطی کردن و بردن سوی چشماش هیچ وقت نمی تونه من و به اون بالا برسونه. اون شب زیر پای مادرم اشک ریختم و

زار زدم گفتم نمیرم می خواجه کنارت باشم؛ اما گفت که واسه آینده خودت مجبورم پسرم! جناب انامی من و با یه بلیط ول کرد توی آمریکا و رفت. من بودم

که تنها افتادم و بلند شدم. وقتی که یه پزشک و بهترین جراح زیبایی شدم برگشتم، برگشتم و فهمیدم بابام یه دخترش و تحمل کرد؛ و مادر من برای اون

مادری!

وقتی رفتم با مادرم عهد کردم که تو شوهرت و انتخاب کردی و دیگه هیچ وقت مادر من نیستی. بگذریم که جناب انامیم همین و می خواست که من و

دور کنه و مادر منم به قول خودش بخاطر آینده من قبول کرد که دیگه پسری نداشته باشه. من رفتم و با کینه انتقام به هرهدفی که می خواستم رسیدم

مادرم بارها برام نامه نوشت و من بی جواب گذاشتمش، مادرم شد مادر تو، تو شدی تنها امید قلبش!

من شدم یه غریبه بی پدر و مادر که تنها و بی کس بزرگ شد. پدرم حتی یک بار نداشت
صداش کنم بابا، من سال ها یک بار نتونستم صداش کنم. من

سال ها نتونستم بگم ماما...! تو گفتی بابات خیلی بده! یادته؟ ولی بابای من از اونم بدتر بود!

اومدم انتقام بگیرم ازت، چون یه عمر دست نوازش مادر من روی سرتو بود؛ چون بابام من و
نخواست؛ اما انگار باتو کنار اومد.

به دیوار تکیه زد و هم زمان با اشکی که از چشمش چکید روی سرامیک های سرد زمین
سُر خورد.

باورش سخت بود که تمام این سال ها برادری داشته که بیشتر از نفس هایش را نفس
کشیده.

به چهره اش که دقیق می شد؛ شعله را، پدرش را و حتی خودش را در آن پیدا می کرد.
شاید تا کنون حتی از خاطرش هم نگذشته بود که این چنین به

صورتش دقیق شود!

حالا می فهمید این احساس امنیتی که مقابل دانیال پیدا می کند از چیست..!

دوباره قلبش به درد آمده بود؛ حرف های دکتر که از مراقبت می گفت در این موقعیت های
خفکان آور را باید ندید می گرفت.

نگاه هر سه شان روی سیمینه بود و منتظر جهشی از طرف او بودند. دانیال قدمی به عقب گذاشت و در دل خودش را لعنت کرد برای وضعی که برای

خواهرش، همان که شده دُردانه قلبش ایجاد کرده بود.

از سیمینه روی گرداند و مقابل کاوه و حاج مرتضی ایستاد. چشم های هردو برقی از خنده و خوشحالی داشت! نفرت تا کجا آن هارا خونخوار کرده بود!

دستی روی شانه کاوه و حاج مرتضی کشیدو آن هارا برای جدا کردن از آن جا فرا خواند.

حاج مرتضی هنوز به پذیرایی نرسیده بود که صدای خنده اش در فضا پخش شد.

–عالی بودی پسر دیدی په طور میخ کرده بود؟!–

ازاین که برای دردهای خواهرش این چنین خنده بر لب هایشان مهمان می کردند دستش را مشت کرد و در سکوت چشمش به راهی بود که آمده.

کاوه نزدیکش شد و روی بازویش زد. همین که سر بلند کرد؛ کاوه چشمکی به معنای چته زد.

کلافه از مقابلش گذشت و خودش را روی مبل رها کرد.

–خب کار منم تموم شد.

کاوه دو دستش را روی هم مالید و گفت: این که زمینه سازی کارمون بود.

حاج مرتضی وسط حرف پرید و گفت: بچه ها زودتر کلک این دختره و بکنیم اگه اردشیر پیداش کنه دوباره چه نقشه ای بریزم که این دوتا چسب دوقلو را

از هم جدا کنم.

کاوه قهقهه ای زد و با انگشت اشاره حاج مرتضی را نشان داد.

دانیال از عصبانیت دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت: اردشیر برگشته؟

حاج مرتضی پوزخندی زد و گفت: پس چی که برگشته! در به در دنیال این دختره عفريتس آخه من نمی فهمم این چی داره که دو دستی چسبیده بهش!..

دانیال تبسم اندکش را قاطی همان پوزخند حاج مرتضی کرد.

-سیمینه یه قلب پر محبت داره که دریچش و با تمام وسیع بودنش فقط برای اردشیر باز کرده.

گذشت از این عشق با مرگم خاموش نمیشه..

حاج مرتضی با لُج بلند شد و گفت: اما من خاموشش می کنم.

- بشین حاجی حرف دارم.

حاج مرتضی اخمی درهم کشید و نشست.

کاوه با تعجب به صورت دانیال چشم دوخت.

- سیمینه و می خوام یه مدت ببرم خونه خودم.

- برای چی؟

چشم هایش را شیطانانه کرد و گفت: مگه قرار نیست همه اذیتش کنیم؟! من می خوام یکم بیشتر اذیت کنم. حداقلش اون توی انتقام من نقشش پر رنگ

تره.

کاوه به حاج مرتضی نگاهی کوتاه انداخت و گفت: نوچ، نمیشه.

سوالی نگاهش کرد.

-اگه می خوای بیشتر اذیت کنی همین جا بمون اتاق زیاد هست. اما من یکی افسار این دختره و سفت چسبیدم و تا انتقام خون خواهرم و نگیرم ول کن

این ماجرا نیستم.

@Caffetakroman

دانیال تیرش به سنگ خورده بود؛ اما برای این که نزدیکش باشد چاره ای نبود.

بلندشد و از پله ها بالا رفت. سیمینه هنوز همان جا ماتم زده نشسته بود و گلوله گلوله اشک می ریخت. نگاهش که به دانیال افتاد دهان باز شده اش را

بست و اسمش را لب زد.

دانیال نزدیکش شد و کنارش نشست.

-فکر نمی کنی گریه بسته؟

برگشت و نگاهش کرد. آهی کشید و گفت: من عادت کردم که دنیام خیس باشه.

-داری در حق خودت بی انصافی می کنی.

چرا؟

-تو عاشقی! اردشیر داره در به در دنبالت می گرده چرا فکر میکنی ته همه این داستان گریه باشه که این طور از دنیات مینالی!

@Caffetakroman

پوزخندی زد و قطره اشکش روی لب هایش چکید.

-اردشیر هیچ وقت دستش به من نمی رسه و من سال ها با درد نرسیدن بهش بلاخره یه گوشه میمیرم.

-عشق اگه درد نداشته باشه که دیگه عشق نیست دختر خوشگل!

دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد.

-انتقامت و چه طوری می خوامی ازم بگیری؟ من مقصر نیستم! باور کن من که نمی دونستم تو هستی! من خودم سال ها پدرم بود اما انگار نبود. مادرم و

زودتر از اون چیزی که فکر کنم از دست دادم. حداقل منم به اندازه تو تنها شدم و خودم افتادم و بلند شدم. من انتقامم و ازکی باید بگیرم؟!

یقه اش را میان چنگ های دخترانه اش گرفت و با گریه و جیغ صدایش را بلند تر کرد: هاااا؟

دانیال دستش دور مچ های سیمینه قلاب شد. دستش شل شد و از یقه اش افتاد.

-یالا بگو من از کی انتقام بگیرم؟! من مقصر پدری نکردن بابامون برای جفتمونم؟! یا من مقصر ازدواج نکردن مامانم با حاجیتونم! نکنه من مقصرم که شعله

عاشق شد؟ حتی مقصر مرگ نیایش..

حرفش را خورد. قفل دلش را باز کرده بود و از یاد برده بود که این تنها رازِ تاابد نهفته همان سینه است.

دانیال انگشت اشاره اش را نوازش وار روی صورتش کشید.

-اولش یا شاید سال ها آتیش انتقام از تو رو داشتم. وقتی برگشتم نامه هایی که از مادرم به دستم رسیده بود و هیچ وقت نخوندمشونو تک تک باز کردم.

من باخوندن اون نامه ها مادرم و تورو حتی خودمم بخشیدم. مادرم از شخصیت تو می نوشت؛ از این که خواهرت حالت نگاه های تورو داره. از این که تو یه

درد کشیده ای که خودت مرهم زخمت شدی. عکسات و تک به تک لای تمام نامه هاش برام می فرستاد. محبت تو کم کم تو وجودم شکل گرفت. من از

انتقام دست کشیدم و با عکسات زندگی کردم. هر وقت راجب هر چیزی حرف میزدم که از حرکاتم بود بی درنگ می گفتم خواهرمم اینجوریه!! اما دیر شده

بود سیمینه من دیر فهمیدم که میتونم خواهرم و دوست داشته باشم.

چرا؟

باصدای فریادهای پی در پی کاوه که سیمینه را صدا می کرد. دانیال سری به معنای رفتن برایش تکان داد.

-برو نمی خوام زهرش و دوباره روت خالی کنه.

بی حرف با ذهنی پر از سوال های بی جواب بلندشد و صورت خیس شده اش را کامل پاک کرد.

مقابل کاوه ایستاد.

-چته؟! برو یه کوفتی درست کن هنوز جای کبودیای صورتت خوب نشده که تشنه کتکای بعدیم شدی!

حاج مرتضی خنده ای کرد و سیمنیه درحالی که دستش را مشت کرده بود سرش را برای کاوه تکان داد و وارد آشپزخانه شد.

باصدای دانیال گوش هایش را تیزکرد.

-کاوه من می رم خونه لباسام و جمع کنم.

حاج مرتضی بلند شدو گفت:بیا من می رسونمت خودمم باید برم.

کاوه سری تکان داد و آن هارا تا دم در بدرقه کرد.

سیمینه ذهنش شده بود جمله ای که دانیال به زبان آورده.

ترسیده بود که برادر پیدا نکرده اش را بی آن که خوب تماشایش کند از دست بدهد.

در ذهنش جنگی به پا کرده بود از جمله ی دانیال!

با حس پیچیده شدن موهایش که از زیر شال بیرون زده بود. سریع برگشت. در یک میلی متری صورت کاوه قفل شده بود و نمی توانست کوچکترین

حرکت هرچند کوتاهی از خود نشان دهد.

کاوه دستش را بالا آورد و یک لای شالی که روی سرشانه اش افتاده بود را باز کرد.

نفس های سیمینه از ترس به شمارش افتاده بود و در دل مدام نام اردشیر را فریاد می کشید.

مگر عشق معجزه هم داشت برای دختری که در حصار چنگالِ شیطان صفتانه مردی غریبه اسیر شده بود!

ناگهان مچ دستش را درون دست مردانه اش میچاله کرد و با خودش به اتاقش کشید.

او را روی زمین پرت کرد و از کمدش یک باند بزرگ و یک طناب بیرون کشید. سیمینه از ترس چشم هایش به شباهت توپ گرد شده بود.

-می خوام چیکار کنی؟!

-یکم اذیت!

ترسیده از جایش بلند شد و دستش به دستگیره نرسیده بود که بازوهایش را چنگ زد و بی توجه به جیغ های پی درپیش کِشان کِشان به سمت باند

کشیدتش. او را با طناب به باند وصل کرد و دودستش را به هم زد و تکان داد.

-داری چی کار می کنی مردک حیوون؟

-تماشا؟

-تومشکل روانی داری!

-پس توام مشکل روانی داشتی که خواهرم و از ساختمون پرت کردی پایین.

-لعنت بهت خواهرت مرده!

-پس توام باید بمیری هرچی زنده موندی بست بود.

-توروخدا ولم کن توام زندگیتو کن.

پوزخندی روی لبش نقش بست و به سمت باند رفت که روشنش کند با صدای سیمینه متوقف شد.

-باهانیه!

دریک لحظه آتش از چشم هایش بیرون زد. به سمتش حمله کرد و فکش را میان دستش فشارداد.

-آخرین بارت باشه اسم هانیه و روی زبونت میاری!یه بار چاشنی مشتام و چشیدی مگه نه؟!

دستش روی دکمه بود و صدای فریادهای کر کننده سیمینه فضای خانه را پر کرده بود.

-کمکمکمکمکمکمکم!

-نیایش منم اینجوری کمک خواست؟!

-توجانی هستی! کمکککک! تو رو خدا یکی کمکم کنه!

در باز شد و ناگهان دانیال به داخل اتاق پرید. به سمت کاوه یورش برد و او را به سمت دیگری پرت کرد.

دست های خواهرش را باز کرد و نوازشی روی موهایش کشید.

کاوه شروع به خندیدن کرد و به چند دقیقه نکشید که هق هق های مردانه اش اوج گرفت. هردو با تعجب به کاوه زل زدند.

-نیایشم!

دانیال سمت سیمینه برگشت و با سر اشاره کرد که از اتاق بیرون برود. سیمینه کمی تردید کرد و سپس با حالت دو از اتاق بیرون زد. با رفتنش به سمت کاوه رفت و زیرپایش نشست.

خدا بیامرزتتش داداش!

کاوه وحشیانه یقه اش را چسبید و تقریباً عربده زد: خواهر توام خدا میامرزه! این داستان تمومه تا همینجا من فردا شب انتقام خون خواهرم و ازاون بگیرم

کاوه نیستم. پس خواهر تو خدا بیامرزه پیشاپیش جناب پدیده!

دانیال نگرانی درون چشم هایش موج می زد و سعی داشت با چشم هایش التماسش کند که حرفش را پس بگیرد. اما چاره ای نبود وارد بازی شده بود که

رهایی از آن غیرممکن بود.

باید می ماند و خواهرش را از دندان گرگ بیرون می کشید.

با نفرت از جایش بلند شد و در چشم هایش زل زد.

فردا شب من خاکو ، خون می کنم.

با گام های سریع از مقابلش گذشت و از اتاق بیرون رفت و در را بهم کوبید.

دانیال مشتش را به دیوار کوبید و از دردی که بین انگشت هایش پیچید دندان هایش را روی هم کلید کرد.

کلافه به صورتش دستی کشید و به سمت اتاق سیمینه رفت.

کمی تعلل کرد و در زد. سیمینه دستی به صورت خیشش کشید و در را باز کرد. حتم داشت کاوه نمی تواند باشد؛ چرا که او تنها یورش ناگهانی را بلد بود.

با دیدن دانیال اشک هایش خنثی شد.

می-تونیم باهم حرف بزنیم؟

به پریشان حالی اش نگاهی کوتاه کرد و سری تکان داد.

روی تخت نشست و متقابلاً دانیال کنارش نشست.

ممنون بابت این که از دستش نجاتم دادی.

ای کاش می-تونستم از این مصیبتی که داری می-کشی رهاش کنم. ای کاش می-تونستم بهت فرصت زندگی بدم!

پوزخندی زد و گفت: آق دکتر غیر تحمل چاره ای دارم؟!

نگاهش را از او گرفت و به رو به رو دوخت.

-نمی فهمم؟

-مجبورم که این زندگی کردن و ترجیح بدم.

با گلایه و آرامش نگاهش کرد.

-باتصویر اردشیر تو ذهنم زندگی میکنم. با یاد اردشیر تو خاطرتم و با وجودش تو قلبم!

@Caffetakroman

-پس خودت درد و انتخاب کردی.

-هرجا که اردشیر باشه من یه قدم ازش جلوتر می رم.

-از خود گذشتگی؟

-پیش مرگ شدن جمله قشنگ تریه

-بخاطر همین که عاشقِ خواهرم شدم و دارم با تک تک درداش درد می کشم. چون تو دیگه خودت نیستی، شدی درد!

حسرت درون چشم هایش نشست.

-چرا وقتی فهمیدی منم یکی بدبخت تر از خودتم پاتو عقب نکشیدی و بهم نگفتی که داداشمی؟

-نمی تونستم.

چرا؟

-اگه ولت می کردم یعنی پایان راه و از دست دادنت! موندم تا با دست سرنوشتی که رو گلوته و کوتاه کنم.

-موندی تا نجاتم بدی؟

سری تکان دادو نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

-اما دیدی که نمی تونی درسته؟!

برگشت و بازوهای خواهرش را در دست گرفت.

-تا پای جونم برات می رم سیمینه! تو همه کسمی! تنها خونواده منی!

@Caffetakroman

لبخند بی جانی زد.

-چرا هیچ وقت برنگشتی پیش مامانت؟

-فکر کردم من و نمی خواد.

-هیچ وقت دیگه تورو ندید؟

-دید. آخرین بار با تصویر قبل تو ذهنش هک شدم و رفتم.

-وقتی تو بیمارستان تورو دید..

وسط حرفش پرید.

-دیدي؟! تعجب نکرد؛ چون من و شناخت. چون تو شدي همه مادرم و جلوی چشمش و پر کرده بودي!

-شعله یه قلب پر محبت داشت..

دوباره حرفش را متوقف کرد.

-من مادرم و بخشیدم. چون برای تو مادری کرد؛ چون فهمیدم توام توی آغوش خانوادت بزرگ نشدي!

سرش را پایین انداخت و غمگین به تک قالیچه زیر پایش زل زد.

-اما من دیر قدرش و دونستم.

دستش را زیرچانه اش برد و رُخش را به سمت خودش برگرداند.

-اون تورو می بخشه.

-توام به مادرت رفتی!

-چرااین طور فکر می کنی؟

@Caffetakroman

-اونم دلش نمی اومد به کسی آسیب برسه درست مثل تو که از انتقامت گذشتی. قلبای پاکتون وصله همه!

-چه قدر خوبه که هستی اینارو یادم بیاری!

تبسمی روی لبش نشست و گفت:فکرکنم اوس کریم این جای سرنوشتمو معجزه کرده که انتقام تو شد دلیل نجاتم!

دست هایش را مشت کرد و یاد حرف های کاوه افتاد.

-ای کاش خودت از این مرداب خودتو خیلی قبل ترا نجات میدادی.

-می خوای بگی نیایش و نمی کشتم؟

دانیال کامل روی تخت چرخید و روبه رویش نشست.

-می دونم که تو این کارو نکردی! می دونم کار اردشیر و به گردن گرفتی اون حاج مرتضی هم خوب می دونه تو چه طور جون پسرش و خریدی اما ذره ای

از قلب کثیفش پاک نمیشه.

تعجب کرد و برگشت و غمگین نگاهش کرد. این بار نوبت او بود که برای اولین بار صورت برادرش را نوازش کند و خواهرانه هایش را خرجش کند.

در همان حالی که صورتش را نوازش می کرد گفت:همه که مثل تو خوش قلب نیستن.

قلبش به تپش افتاده بود و می دانست این آخرین لحظاتیست که تنها کس زندگی اش را
عطر می کند و خودش را درگیر محبت های بی چون چرای

خواهرانه اش می کند. دلش گرفته بود از این که دیر فهمیده بود چه قدر دوستش دارد!
تنها راهش این بود که اردشیر را لو دهد و آن وقت کاوه چنگال

نفرتش را از روی مرگ خواهرش برمی داشت؛ اما ناممکن تر از همه همین بود که با این
کار خودش خواهرش را ذره ذره می کشت!

-آگه به عقب برگردی بازم بخاطر اردشیر این کارو می کنی

تبسمی روی لبش نشست و به چشم های دانیال زل زد.

-عشق اون ایمانم شده. من که نمیتونم دست از ایمانم بردارم.

همین بس کافی بود تا راه نیمه آمده را بی آن که به مقصد برسد بازگردد.

خم شد و بوسه ای برادرانه به صورتش زد.

سیمینه غرق بوسه عمیق تنها حامی زندگی اش شده بود و در سکوت رفتنش را تماشا می کرد.

ته دلش خوشحال بود از این که برادری نصیبش شده اما زمانش را از او گرفته بودند تا خوشحالی کند.

سرش را میان بالش فرو کرد و شروع کرد با تصویر اردشیر خاطره سازی کردن.

از صبح هر کدامشان یک طرف می دوید. انگار قرار بود اتفاقی بیفتد که همه را به تکاپو انداخته بود. تنها دانیال بود که در اتاقش چپیده بود و قصد بیرون

آمدن نداشت.

درون آئینه به تصویر خودش نگاهی کوتاه انداخت و لبخندی برای خودش زد.

و چه کسی می دانست که این آخرین تماشا و آخرین لبخندش خواهد بود!

صورت کبود شده اش رو به بهبودی بود و اثر کمی از آن باقی مانده بود. شالش را روی موهای نامرتبش انداخت و از اتاق بیرون رفت تا مشغول کارهای

روزانه اش شود پیش از آن که زیر مشتش و لگدهای کاوه جان دهد.

همین که به پایین رسید کاوه عربده ای زد و او سر جایش خشک شد.

-کی بهت گفت بیای بیرون؟

از ترس شروع به لرزیدن کرد. برگشت و با حالت دو خودش را به اتاق رساند. صدای گریه اش بالا گرفت و نام اردشیر را پی در پی زیر لب زمزمه کرد.

در حالی که از گرسنگی معده اش ضعف می رفت. با بی حالی بلند شد و پرده اتاق را کنار زد. زمان زیادی بود که از دیدن جلوه آسمان غافل شده بود.

هوا رو به تاریکی بود و باران شلاقی به شیشه می خورد. پنجره را باز کرد و چشم هایش را بست همین که بوی نم خاک را به مشام کشید در با یک جهت

باز شد و کاوه و حاج مرتضی به سمتش یورش بردند. یک طرف صورتش از سیلی که کاوه رویش نشاند سوخت! همین که خواست دستش را به صورتش

بگیر بار دیگر حاج مرتضی سیلی زد و شروع به زدن های پی در پی کرده بود. ضعف معده و هجوم ضربه هایشان او را بی حال تر و از خود بی خود تر کرده

بود. روی زمین افتاد و با بی حالی به دانیالی نگاه کرد که در چهارچوب در با رنگ پریده و چشم های اشکی براندازش می کرد.

میچ دستش توسط کاوه و موهای سرش توسط حاج مرتضی کشیده شد. او را روی زمین می کشیدند.

در صندوق عقب که باز شد مغزش فعال شد. فهمیده بود که این همان پایان است.

با حس کمبود هوای مثل ماهی دهانش را بازو بسته می کرد و دنبال تنفس می گشت.

نمی دانست چه زمانی طول کشید که مثل مرغ سرکنده سراغ هوا را می گرفت. ماشین متوقف شد و در صندوق عقب باز شد. هوا وارد ریه هایش شد و

جانی دوباره در بدنش پیچید.

حاج مرتضی طوری موهایش را کشید که صدای پاره شدنش به گوش می رسید. به دانیال نگاه کرد؛ از دور ایستاده بود و سرش را بین دست هایش گرفته

بود. رعب و وحشت به جانش افتاد.

به اطرافش نگاه کرد تا چشم کار می کرد پرتگاه بود. جیغی کشید و صدای فریادش بین سیاهی شب و قهقه های آن ها گم شد.

با عجز می نالید و جیغ می کشید. حاج مرتضی دستش را به زور می کشید و به طرف پرتگاه می برد. برگشت و با تمنا به برادرش، تنها حامی اش نگاه

کرد. دانیال که نگاهش را دید تاب نیاورد و باحالت دو سمت کاوه جهید.

-کاوه نکن اینکارو بسشه!

-من هنوز انتقامم و نگرفتم!

حاج مرتضی پوزخندی زد و گفت: بیا توام لذت ببر

قلبش به درد آمده بود. مگر می شد از مرگ خواهرش لذت ببرد. ای کاش می توانست کاری کند و حرفی بزند؛ اما دیگر اگر خودش هم لو می داد آن ها

آدم هایی نبودند که از خواهرش بگذرند.

کاوه یک طرف بازوی سیمینه را چسبید که صدای گریه اش شدت بیشتری گرفت.

لحظه ای کاوه را و لحظه ای حاج مرتضی را التماس می کرد.

اما آن ها تنها با التماس هایش نه تنها جری تر می شدند بلکه لذت هم می بردند. می شد نام انسان بودن را برای آن ها انتخاب کرد!

دانیال مقابل کاوه ایستاد و گفت: تا همین جاشم ترسیده دیگه بسته!

حاج مرتضی دندان هایش را روی هم زد و صورتش را پرچین کرد.

-کنه از انتقامت گذشتی دانیال؟

خواست دهن باز کند و بگوید که گذشتم؛ اما کاوه بی توجه به دهان نیمه بازش وسط پرید و آرام روی صورتش زد.

-بین پسر، اگه توام دست از انتقامت برداری برام مهم نیست. اگه آسمون و زمین و به هم ببافیم این دختر امشب کارش تمومه!

دانیال خلع سلاح شده بود. به چشم های خیس خواهرش نگاه کرد و تابش برید.

-کاوه نکن تورو خدا!

-نمی تونی جلوم و بگیری دانیال..

-این راهش نیست کاوه

-راهش از اولم همین بود.

فریاد زد:نیست کاوه، نیست!لعنتی خواهرت اینجوری بر نمیگرده!

-اما روحش غرق آرامش می شه.

-کاوه تورو بخاطر خدا...

کاوه با عصبانیت بین ابروانش چینی داد و فریاد زد:همون خدا که خواهرم و ازم گرفت؟!ها؟!@Caffetakroman

سکوت کرد و چند ثانیه ای بانفرت به چشم هایش زل زد. با سکندری قدم به قدم عقب می رفت.

سیمینه منزوی تر میان گریه اش با عجز نالید:توروخدا این کارو نکنین به مولا قسم من کاری نکردم توروخدا!..

حرف هایش را تنها برادری می فهمید که دست هایش خالی شده بود و با گریه به خواهرش نگاه می کرد.

-مگه کرین بی وجدانا..!

حاج مرتضی که ترسیده بود سیمینه دهان باز کند و تنها رازش را بازگو کند بازویش را سخت فشار آورد و دادش را به آسمان برد.

با فشار بیشتری که به دستش می آمد ناخودگاه سرش را به آسمان گرفت و فریاد زد: اردشیر اردشیر! اردشیر! اردشیر!

دانیال حق حق مردانه اش شروع شده بود و سخت بود بند آوردنِ مردی که مقابل چشمانش عزیزش را می گرفتند

کاوه سیلی به صورتش زد و صدای سیمینه برید.

-از امشب سرم و راحت روی بالش می زارم.

و او روی دست هرچه مرد را زده بود.

-توروخدا این کارو نکن! اوس کریم به دل همه ماها یه جو جَنَم بخشیدن داده..توروخدا ببخش!

-بخشیدنت یعنی تن خواهرم تو گور بلرزه

چنگی به بازویش زد و از روی لباس ناخن هایش میان بازوانِ سیمینه نشست.

دختری شده بود که این خراش ها برایش هیچ نشسته بود. در دلش احساس تهی بودن می کرد و سنگینی روی گلویش بیشتر و بیشتر خفه اش می کرد.

کاوه او را روی سنگ ریزه ها می کشید و نزدیک پرتگاه می برد. سیمینه که فهمیده بود التماسش به جایی قد نمی دهد تصمیم گرفت از کم ترین لحظه

نفس کشیدنش استفاده کند. برگشت و با مظلومیت برای آخرین بار به برادرش چشم دوخت. این ته ماجرا بود؛ درست زمانی که فکر می کرد یک هم نفس

پیدا شده نفسش می برید! به ستاره های چشمک زن نگاه کرد و برای آخرین بار تبسمی روی لب نشاندد.

زیر لب زمزمه کرد: اردشیر، کاش بودی برای آخرین بار عطرت کنم و از دیدن چشمت قلبم به تالاپ و تولوپ بیفته..!

اوس کریم این دنیات آرامش نبود ای کاش اون دنیات برام باشه!
چشم هایش را بست و خودش را سبک کرد تا زحمت کشیدنش را نکشند.

کاوه سرش را به گوشش نزدیک کرد و گفت:خداحافظ!

حاج مرتضی طوری که بشنود غرولند کنان گفت:این کارت و برا پسرم یادم نمیره خانم
کوچولو منتها این مردن حفته،آخه تاوان پدرو مادرارو بچه هاشون

میدن!

آخرین قطره اش همراه با تک خنده ی حاج مرتضی چکید.

همان موقع دانیال عربده ای زد و به سمتش دوید. دست هایش را به سمت خواهرش دراز کرد.

نهههههههههه!

کاوه از پشت سیمینه را هل داد و با برخورد پایش به لبه پرتگاه و آخرین صدای فریاد
دانیال،رها شد. باد با شدت به صورتش برخورد می کرد و تصویر

شعله و مادرش مقابل چشم هایش رد می شد و در آخر تصویر خندان اردشیر بود. تصویر کودکی اش در کنار اردشیر و رودخانه همیشگی، چه آرامشی را در

بند بند وجودش تزریق می کرد! همه چیز چه زیبا و خواستنی مقابل چشمش عیان شده بود و حیف که دست هایش برای رسیدن به تک تک آن لحظات

کوتاه تر از آن چیزی بود که اسمش را زندگی می گذاشت. صدای هو هوی باد در گوشش فریاد جهالت می داد و با برخوردش به سطحی زمخت از پرتگاه

عصب های صورتش را حس نکرد و ضربه های بعدی و پی در پی به صورتش شریانی از خون را روی صورتش جاری کرده بود.

آخرین نفس هایش و آخرین دیدارش را با آسمان کرد و در آخر صدای برخوردش با دریایی که تن بی جانش را می طلبید موجی عظیم را بوجود آورد و

جسم بی جانش در عمق آب فرو می رفت.

دانیال بی وقفه مشتش هایش را روی سنگ ریزه هایی که در دستش فرو می رفت فرود می آورد.

گریه های مردانه اش دل هر بی ایمانی را به درد می آورد.

حاج مرتضی روی شانه اش زد و گفت: می دونم اشک خوشحالی می ریزی پسر، پاشو بریم جشن بگیریم!

در کدام زمان زندگی می کرد؟! نکند صد قرن جلو تر رفته اند و خودش بی خبر است! کجای دنیا برای مرگ دُردانه قلبشان جشن به پا می کنند!

بلند شد و در سکوت به پایین پرتگاه نگاه کرد؛ تا چشم کار می کرد آب بود و آب، کاوه کنار ماشینش ایستاده بود و رو به آن ها فریاد زد: می خوام برم سر

خاک نیایش اگه میاین راه بیفتین.

حاج مرتضی باخنده برگشت سمت دانیال و منتظر او ماند تا جوابی دهد. فکری ناگهانی در ذهن کاوه جرقه زد و به سمتش برگشت میام تا پایین پرتگاه

پیاده میشم می خوام باخودم خلوت کنم.

در آغوش کشیدش و دوتا روی پشتش زد.

می فهممت، بعد از سال ها بلاخره انتقامت و گرفته باشی واقعا حال و هوای خوبی میده به آدم.

دستش دو طرفش افتاده بود و مشتش شده بود. از بغلش خودش را بیرون کشید و دماغش را بالا کشید و گفت: پس بریم.

پیاده شد و کاوه با پوزخند سرش را از شیشه بیرون آورد: تبریک می گم دانیال خان فقط این قدر قدم میزنی تو این جهنم نجایی!

راست می گفت، جهنم بود! جهنم خواهرش..

-زنگ میزنم دوستانم بیان دنبالم

-پس جشنو به ما افتخار ندادی و قراره به اونا افتخار بدی. باشه پسر جون ولی اینجارو که قدم میزنی لحظه لحظش و بخاطر بسپار. بعد با یاد آوریش خون

تو بدنت جریان پیدا می کنه.

قهقهه ای زد و گاز داد. با نفرت بدرقشان کرد. تلفن را از جیبش بیرون آورد و به تنها دوستش که غریق نجات بود زنگ زد.

-الو امیر سلام

-به سلام داش دانیال خبری از مون نمیگیری.

-امیر الان نمیتونم. باید خواهرمو نجات بدم.

-چیشده دانیال؟ نگرانم کردی!

-خواهرم پرت شده از پرتگاه تو دریا، تنها غریق نجاتی که بتونه کمک کنه تو بودی.

-آدرسو اس کن من الان هماهنگ میکنم با هلیکوپتر یکی از بچه ها بقیه و برمی دارم و میام.

تلفن را قطع کرد و سریع آدرس را فرستاد.

با بغض به آب زل زده بود و پاهایش سست و بی رمق شده بود.

امیرو همکارانش به محض رسیدن شروع به گشتن کردند و تمام عمق آب را گشتند. هوا به روشنی می زد و امید دانیال ناامید تر از قبل می شد. در دلش

غوغا به پا بود و دریا را بالا و پایین می کرد و دائم خودش را ملامت می کرد.
هر بار امیر با دست های خالی برمی گشت و تکه ای از روحش را می گرفت.
امیر خسته و کوفته به سمتش آمد و با پریشانی گفت: خبری نیست دانیال!

پنجه ای با دودستش میان موهای لختش کشید و هق هق مردانه اش به عرش دریا رسید.

یقه امیر را چسبید و التماس گونه فریاد زد: یه بار دیگه تلاشتو کن تورو خدا امیر!

امیر سری تکان داد و با بالا بردن دستش به بقیه دستور گشتن داد.

وقتی که کامل هوا روشن شده بود و تابش نور خورشید را به چشم هایش می زد. امیر آمد؛ اما این بار با سیمینه ای که شباهتی به او نداشت.

جانش که رفته بود بازگرد کرد و از سر خوشحالی اشک های بی فروغش می ریخت.

با دیدن صورت درهم امیر نزدیک تر رفت و ترسیده چند گام عقب برداشت.

برای یک لحظه شک داشت او سیمینه باشد. صورتش را ازدست داده بود و هیچ اثری از او نبود اگر چشم هایش و لباسی که در تن داشت نبود بی شک

قبول نمی کرد که جگر گوشه اش این دختر باشد. چیزی به اسم صورت برایش وجود نداشت و چه دردناک قلبش به درد آمده بود. کنار خواهرش روی

قایق افتاد و سرش را میان آغوشش گرفت. تا می توانست با قدرت فریاد کشید و نام خدا را صدا زد.

چه کرده بودند با دختری که بی گناه ترین ماجراها بود! چه طور باید زندگی می کرد با صورتی که تنها استخوانش باقی مانده بود! چه کسی جواب عشقش

را، قلبش را، خدایش را می داد!

عاشق شدن تاوانش این بود؟!

خدارو شکر کن که تو آب پیداش نکردیم وگرنه تا الان حتما خفه می شد. آب کشیدتش روی خشکی و بچه ها پیداش کردن، نبضش و چک کردم می زد.

امیر رد اشکش را پاک کرد و دو زانو کنار دانیال نشست.

- میبریمش بیمارستان شما؟

- چیشو؟ فقط تنشو؟! اگه پاشه و ببینه یه عمر باید بدون صورت زندگی کنه به نظرت هر نفسش مرگ نمیشه؟!

عربده زد:خدا!!!!!!با جگر گوشه من چی کار کردن!

امیر چانه اش را میان پنجه هایش گرفت و صورتش را به سمت خودش برگرداند.

-اون نبض داره دانیال،قلبش هنوز تپش داره. تو یادت رفته که یه پزشک معروف جراحی پلاستیک و زیبایی هستی؟!

-من میتونم؟

-من بهت ایمان دارم دانیال تو ناممکن ترینارو ممکن کردی.

-اما اون خواهرمه!بغضم که سر عمل بشکنه تمومه..

درون چشم هایش زل زد و اطمینانش را به چشم هایش منتقل کرد.

-تو میتونی!نجاتش دست تویه!

نگاهی کوتاه به تن نحیفِ خواهرش کرد و سرش را تکان داد.

-من نجاتش میدم.

امیر تبسمی کرد و از آنجا آمبولانس خبردار کردند و به محض رسیدن آمبولانس و رسیدنشان به بیمارستان، دانیال به سمت اتاق عمل دوید و به پرستارها

دستور داد که اتاق را آماده کنند. لباسش را پوشیده بود و کلاهش را می بست. دست هایش به لرزش افتاد و کنارش افتاد.

چشم هایش را یکبار باز و بسته کرد و چند نفس عمیق کشید.

زیر لب زمزمه کرد: تو میتونی دانیال!

مشغول عمل شد و ثانیه به ثانیه عرق روی پیشانی اش نقش می بست.

در دل خدا را بارها صدا زد تا کمکش کند.

لحظه ای ضربان قلب سیمینه ایستاد و تکاپوی پرستارها بیشتر شد.

نگاهش به دستگاه کشید و قلبش شروع به تپش کرد. چشم هایش را بست و به محض بستن تصویر سیمینه مقابل چشم هایش نقش بست. اشکی از

گوشه چشمش چکید و از اتاق عمل بیرون زد.

ماسکش را پایین داد و درون آئینه به قیافه اش نگاه کرد.

آب دهانش را قورت داد و یاد نگاه آخرش افتاد. قدرت گرفت و دوباره شروع کرد.

ضربان قلبش را با کمک شوک برگرداندند و این عمل ساعت ها به طول انجامید.

تلاش های بی وقفه دانیال جواب داد و عمل را موفقیت آمیز تمام کرد. از خوشحالی از اتاق عمل کل راهروهای بیمارستان را دوید و اشک ریخت.

پرستارها و دکترها با تعجب ایستاده بودند و نگاهش می کردند. هرکدام پچ پچی از سر دیوانگی اش می کردند و او بی توجه به همه فقط اشک شوق می

@Caffetakroman

ریخت.

او خواهرش را برگردانده بود. خدا معجزه کرده بود و خواهرش بار دیگر به زندگی برگشته بود.

حدود چند ساعتی بعد از عمل سختی که داشت بیهوش بود. دستش تکانی خورد و پشت سرش تای پلکش پرید. دانیال که از پشت شیشه انتظار خواهرش

را می کشید با خوشحالی داخل شد و سیستم های حیاتی اش را چک کرد.

با هیجانی که ناشی از خوشحالی بود منتظر حرکتی از سیمینه بود.

چشم هایش را کوتاه باز کرد و دوباره بست. ناله ای خفیف کرد و اسم اردشیر را زیر لب زمزمه کرد.

چشم هایش را بار دیگر باز کرد و مشخص بود درحالی که نور اتاق چشمش را می زد سعی دارد چشم هایش را باز نگه دارد.

وقتی که چشم هایش به نور عادت کرد دوباره نام اردشیر را فراخواند.

دانیال اسمش را زیر لب صدا کرد. سرش را کمی چرخاند و چشم در چشم دانیال شد.

باسختی دهان باز کرد و لب زد: من کجام؟

-بیمارستان.

دوباره سعی کرد جمله بعدی را با زور بیشتری به زبان آورد.

-من مُردم؟

دانیال که سختی اش را برای حرف زدن دید.

بلندشد و پتویش را صاف کرد. دست زخمی خواهرش را در دست گرفت و گفت: ما بیمارستانیم سیمینه، بعد از این که پرت شدی از پرتگاه من با کمک

دوستای غریق نجانم پیدات کردیم؛ اما..

سیمینه منتظر بود و بیان جمله بعدی دانیال حنجره اش را پاره می کرد.

خواهرم و پیدا کردم؛ اما تو هیچ صورتی نداشتی! مطمئنم اگه کسی لباس تنت و نمی دید نمی فهمید که این تویی..

@Caffetakroman

سیمینه دست هایش شروع به لرزیدن کرد. دستش را از دست دانیال بیرون کشید و به صورت باند پیچی شده اش دست کشید. لرزشش به بدنش سرایت

کرد و با تمام توان جیغ کشید.

چیشده.. صورتم... صورتم... صورتم چیشدههههه؟

معلوم بود از فشاری که به خودش برای جیغ کشیدن می آورد حالش را بدتر می کرد.

دانیال سعی در آرام کردنش داشت و پرستارها را به کمک فراخواند اما هیچ کدام نمی توانستند سیمینه را آرام کنند.

دانیال با کمک بقیه به کمک آرامبخش آرامش کرد و وقتی که چشم هایش گرم خواب شد، تا صبح کنارش نشست و فکر کرد.

صبح هوا رو به روشنی بود که سیمینه چشم هایش را باز کرد. نگاهشان درهم تلاقی شد.

این بار خبری از جیغ و بازخواست نبود. آرام و باحسرت به چشم های دانیال زل زده بود. قطره اشک سمجی از گوشه چشمش روی باند صورتش چکید.

معلوم بود که قلبش تمنای حرف زدن را از دانیال می کرد.

او هم مثل خواهرش بغض کرد و گفت: خوبی؟

جوابی دریافت نکرد. او هنوز منتظر نگاهش می کرد.

-متاسفم سیمینه! چاره ای نداشتم. تنها چاره این بود که صورتت و جراحی کنم و صورت جدیدی بهت هدیه بدم.

قطره دوم و سوم از چشمش باهم چکید.

لب های خشک شده اش را به زور باز کرد و گفت: یعنی الان یه قیافه دیگه دارم؟

دانیال با ناراحتی سری تکان داد.

-آینه..

مکت کرد و عقب گرد کرد به اتاق کارش، آینه ای از کشوی میز کارش بیرون کشید.

آینه را که مقابل صورتش گرفت. تنها چهره اش باند بود.

-من کیم؟

-تو خودتی سیمینه. تو الان نیاز به استراحت داری.

-اگه استراحت کنم صورتم برمیگرده؟

لبه تخت نشست و با ناراحتی گفت:توروخدا اینجوری عذابم نده! فکر کردی برای من آسون بود؟! اما چاره ای نداشتم یا نباید زندگی می کردی یا باید زندگی

می کردی.

هیچ چیزی از تو کم نشده، تو هنوز همون سیمینه ای! باهمون قلبی که تپشش بخاطر
اردشیره! توهنوز همونی که زیر خروارها درد گم شده... اما دیگه

بسته، من هستم. من نمیذارم از این بیشتر فرو بری! تورو از اون زیر می کشمت بیرون!

در حالی که بغض گلویش را می فشرد از اتاق بیرون زد.

یک هفته از عمل می گذشت و وقت باز کردن باند های صورت سیمینه بود.

دل در دل هیچکدامشان نبود. شاید دانیال استرس بیشتری را تحمل می کرد. هم به
عنوان پزشکی که می خواست نتیجه عملش را ببیند و هم این که او

خواهرش بود.

سیمینه نشسته بود و به زمین چشم دوخته بود. باندهای پیچیده شده اش دور تا دور و تک
به تک باز شد.

دانیال انگار قلبش را پرتاپ کرده بودند روی تخت ولو شده و گفت: خواهر خوشگلم!

می خوام خودم و ببینم.

آینه را مقابل صورتش گرفت. خودش را با تک تک جزئیاتش در آن برانداز کرد. ترسیده آینه را روی زمین پرتاپ کرد و آینه با صدای بدی شکست.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: نه...نه...این من نیستم.

دانیال دست هایش را گرفت و گفت: خودتی سیمینه، یه قیافه نمیتونه تورو عوض کنه! اون قلب پاکت و هیچ چیز نمیتونه عوض کنه!

چانه اش لرزید و گفت: این کی بود؟!

@Caffetakroman

-توبودی.

-منی دیگه؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

-اما من خودم و می خوام.

-توروخدا لج نکن بامن، باید با قیافه جدیدت و من جدیدت عادت کنی!

صدایش لرزید: ام...اما...ار...اردشیر...عاشق...اون شده نه این من!

-اردشیر کافیه صدای کوبش قلبت و بشنوه!

-چندسال دیگه درد برای این عشق جدید باید بکشم دانیال؟!

-من تورو به اردشیر نرسونم از هر مردی نامرد ترم به والله..!

-می خوای چیکار کنی؟!

-تک تکشو بهت میگم! فقط صبر کن و بدون عشق به صورت نیست به قلبه! به وجودته! به خودته!

-آه منو شناسه؟!

-نبایدم شناسه!

-چی داری میگی؟

-فقط صبر کن همشو میگویم!

مقابل خانه ویلایی برادرش ایستاده بود و به نمای خانه نگاه می کرد. خانه ای با سنگ
نمای مرمر که روشنایی خاصی ایجاد کرده بود و درب ورودی خانه

نمای چوبی داشت، دوطرف ورودی در دو کاج زیبا بود که دورش پُرشده بود از گل های
بنفشه ای که با دیدنشان هرکسی ناخودگاه تبسمی اندک روی

لبش نقش می بست.

برای اولین بار بود به خانه برادرش می آمد؛ همراه با منی که جدید ساخته بود. انگار تمام چیزهایی که نمای شروع دوباره بود برایش چشمک می زد.

دانیال که نگاه کنجکاوش را دید زبان تر کرد و لبخندی یک طرفه کنج لبش نقش بست.

-مادمازل مطمئن داخل خونه چیزای جالب تری پیدا می کنی برای این که روح تازہ بشه.

با تعجب برگشت و به چشم های شیطان شده برادرش خیره شد.

دانیال اول زنگِ خانه را فشرد و بعد با کلید در را باز کرد.

از این حرکتش تعجب کرد و از هلاچی کارش چینی روی پیشانی اش انداخت و وقتی به نتیجه ای نرسید شانه هایش را به سمت بالا داد و بیخیال پشت

سرش داخل شد.

سنگ فرش زیبایی زیر پایش تا انتهای ورودی خانه همانند فرش قرمزی همراهی اش می کرد که دو طرفش با گل های بنفشه محاصره شده بود. حتم

داشت برادرش باید به گل های بنفشه علاقه زیادی داشته باشد که قدم به قدم خانه را بنفشه باران کرده!

دانیال بالای سه پله ای که برای ورود به درِ اصلی باید طی می شد با لبخند منتظر ایستاده بود.

سه پله را که بالا رفت برگشت و یک نگاه کلی به راهی که آمده بود انداخت. نفسی تازه کرد و به سمت برادرش برگشت که او را ندید و به جای او با درِ باز

شده خانه مواجه شد.

قدمی داخل گذاشت و با قاب عکس هایی که روی دیوار دید دهانش باز مانده بود.

باورش نمی شد که هیچ جای خالی از سفیدی دیوار وجود ندارد و جای جای دیوار از قاب عکس بنفشه پُر شده است.

تمام تابلوها را تک به تک برانداز کرد و در آخر چشم هایش روی خودِ واقعی بنفشه ثابت ماند.

دانیال بیخیال از تعجب خواهرش قدمی به سمت بنفشه برداشت و شانه هایش را میان آغوشش فشرد.

—نمی دونم این خبر می تونه خوشحالت کنه یانه؛ اما منو بنفشه ازدواج کردیم.

سرش را به طرفین تکان داد تا حالت سردرگمی اش را از خود دور کند.

—چه...چه طور؟

بنفشه از آغوش شوهرش بیرون آمد و بی هوا سیمینه را تنگ در آغوش گرفت.

خوش اومدی! خیلی خوشگل تر شدی، منِ جدیدت کمی از قبلی نداره

سپس از آغوشش بیرون آمد و چشمکی روانه اش کرد.

سیمینه لبخندی تلخ زد و جواب داد: واقعا خوشحال شدم؛ اما باید برام داستان این راز و تعریف کنی.

دانیال روی هوا بشکنی زد و گفت: حتما، قبلش تو لباسات و عوض کن بعد باهم مفصل حرف میزنیم.

بنفشه دستش را روی پشت سیمینه قرارداد و گفت: بریم اتاقت و نشونت بدم.

سری برایش تکان داد. وارد اتاق سفید صورتی شد که روح هر مرده ای را زنده می کرد.

دلش بی هوا دختر بچه ای را تمنا کرد که با دیدن این اتفاق حتما سر از شادی نمی شناخت. زمان زیادی بود که هیچ شادی ندیده بود و قلبش کمی از آن

تمنا می کرد.

بنفشه که سکوت و کنکاشش را دید گفت: اون کمد هرلباسی بخوای هست. تا تو لباس عوض کنی و بیای من یه چایی میریزم و میارم. باهم خیلی گپ

داریم بزنیم.

چیزی نگفت و در سکوت به چشمان هیجان زده برادرزنش نگاه کرد. کم حرف شده بود دست خودش نبود که دیگر از آن سیمینه قبلی خبری نبود!

مانتویش را با سوییشرتی عوض کرد و بیرون رفت.

روی مبل روبه روی برادرش نشست و لبخند عمیقش را به قلبش تزریق کرد.

بعد از چند ثانیه ای بنفشه با یک سینی چای آمد و کنار دانیال نشست.

سیمینه بی مقدمه و پیش از آن که آن ها شروع به حرف کنند پرسید: اردشیر خوبه؟

بنفشه نگاهی کوتاه به دانیال انداخت و گفت: نمی تونه خوب باشه فکر می کنه تو مُردی... خیلی دنبالت گشت و جایی نبود که نرفته باشه. هرشب با قرص

می خوابه، زندگی و نفس کشیدن براش شده جهنم! بعد کلی گشتن و به نتیجه نرسیدن حاج مرتضی بهش گفته که تو مُردی!

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و گفت: انگاری که دروغم نگفته! سیمینه ای که اون عاشقش شده واقعا مرده!

@Caffetakroman

هردوی آن ها با ناراحتی به هم نگاهی کوتاه کردند و بنفشه گفت: تو هنوز همون سیمینه ای!

-دیگه راهی نیست که من به اردشیر برسم!

-بین سیمینه عشق هیچ وقت منتظرت نمی شینه تو تمام این سال ها بخاطر عشق ازش فرار کردی نه این که به سمتش بدویی تو عاشق بودی اما

کوچتو اشتباهی رفتی خواستی از فرعی بزنی و همه چیو یهویی حل کنی بدون این که به عواقبش نگاه کنی! حالا و این بار تا قبل این که دیر بشه همه

چیزو بسپار به دست دانیال، اون با نقشه ای که ریخته تورو به اردشیر می رسونه.

سرش را به سمت دانیال برگرداند و با طمأنینه پرسید: چی تو سرته دانیال؟

-من هنوز برای حاج مرتضی لو نرفتم. حالا که قیافتم عوض شده هیچ کس نمیتونه بفهمه که توسیمینه ای بنابراین نه حاجی و نه اون کاوه پست فطرت

نمیتونن بلایی سرت بیارن. من تصمیم دارم تورو به عنوان دوستی که خارج داشتم بهش برای اردشیر معرفی کنم. مطمئن اونم می خواد که اردشیر

عروسی کنه و دست از جست و جو برای گم شدش برداره و هم چنین من تنها کسیم که از رازشون باخبرم، فکر نمی کنم حاجی روی من و زمین بزنه!

بغض کرد و به زور قورتش داد.

-اما اگه راضی نشه؟

-میشه خواهرم میشه! اون برای نجات پسرش هرکاری میکنه.

-اردشیر چی؟!

-کافیه حاج مرتضی بگه، اردشیر دیگه چیزی برای از دست دادن نداره. مطمئن باش برای پایان دادن به خواسته های پدرش این کارو میکنه.

-چرا اردشیر این قدر سعی میکنه به حرفای حاجی گوش کنه؟

بنفشه دستش را روی پای شوهرش گذاشت و گفت: وقتی داشتیم مادرم و ازدست می دادیم. آخرین حرفش به اردشیر این بود که پدرت هرچی میگه

حرف منه و اگه حرفش و گوش ندی تن من تو گور میلرزه!

ازاون موقع حاجی هربار داداشم و با زورگویی آتیش می زنه!

سیمینه دو طرف شقیقه سرش را ماساژ داد؛ که دانیال گفت: برای این که اردشیر مال تو بشه وقت میخوایم برای تعقییرت

از کدوم تعقییر داری حرف میزنی؟

حرکات، لحن حرف زدنت، بهتره دیگه تیکه های کوچه بازاری و از زبونت حذف کنی که هم اردشیر و هم حاج مرتضی نفهمن!

چرا اردشیر نباید بفهمه من کیمن؟

چون که اون بفهمه یعنی قضیتون به حاج مرتضی لو میره و اونوقته که دوباره اردشیر و ازت بگیره و دست به از میون برداشتن تو بزنه.

بلند شد و جلوی پایش نشست. دست های سیمینه را در دست گرفت.

نمی خوام دوباره اتفاقی برات بیفته! تحمل کن تا وقتی که مدرک برعلیه اون بیشرف جور کنم و تا آخر عمرش بندازمش زندان! هیچ مدرکی برای هیچ

چیزی تو دستمون نیست حتی اعترافای توام نمیتونه سند بشه وقتی مدرکی نداریم.

ظاهرا قانع شده بود و چاره ای نداشت. عادت کرده بود درد و مصیبت را به خاطر وجود اردشیر به جان بخرد.

زندگی لالایی های قشنگی برایش نخوانده بود که این طور بی خواب و پریشان شده بود.

بنفشه لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت: حسودیم شدا!

سیمینه رد اشکی که گوشه چشمش در شرف فرود آمدن بود را پاک کرد و لبخندی به رویش زد.

خب خانوم حسود نگفتین چه طوری ازدواج کردین؟!

دانیال بلند شد و در حالی که استکانش را برمی داشت با خنده ای دلنشین گفت: من برم تا سرو صورتم بین دعوای عروس و خواهرشوهر نشکسته!

هر دو با خنده ای بدرقه اش کردند که بنفشه چشم از شوهرش گرفت.

سخت بود بهم رسیدنمون، دانیال خیلی تلاش کرد برای این که ما به هم برسیم. هم این که تنها جایی که دست حاج مرتضی برای تهدیدای داداشم بهم

نمی رسید کنار دانیال بود. اردشیر می دونست من سخت عاشق شدم و دلم و باختم؛ این شد که دانیال و بهش گفتم و اونم بعد تحقیقات قبول کرد که

من و به دستش بسپره. چون خودش عاشق بود هوای دلم و می دونست چه بی قراره...! بعدشم که یه برگه فوت جور کردیم برای آدمی که با مرده برام فرقی نداره و این طوری تونستیم بدون اجازه حاجی ازدواج کنیم. البته خان داداشم که رضایت داد دیگه باقیش و می دونستم حل میشه.

دانیال در حالی که در چهارچوب اتاق ایستاده بود، خنده ای مستانه کرد و گفت: البته بگما اردشیر خان دید دامادش قراره یه پزشک زیبایی معروف بشه،

می خواست قبول نکنه؟! معلومه که قبول می کرد! تازه از خداشم بود.

بنفشه جیغی کشید و بالش کنار مبل را به سمتش پرتاب کرد.

از این که اسم اردشیر می آمد انگار خرمن گاه عشقش آتشی از حسرت می شد.

تبسمی تلخ روی لب نشاند و بی آن که متوجه شوند، در گیسو دار جیغ و خنده هایشان از کنارشان گذشت.

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

دلش بی تاب شده بود و سخت امانش را بریده بود.

دلش می خواست اول از همه نوید زنده بودنش را، نفس کشیدنش را به اردشیر بدهد؛ اما چه حیف که نمی شد در باتلاقی که دست و پا می زند رهایی

پیدا کند!

چشمش به کتابی هایی که در کتابخانه بود افتاد. بی درنگ بلند شد و روبه روی کتابخانه نشست. چشمش روی کتابی از بقیه کتاب ها ثابت ماند و نامش

را زبر لب زمزمه کرد: دختری که رهایش کردی...

دستی روی کتاب کشید و فکر اردشیر خاطرش را پُررنگ تر کرد.

ورقه اول را باز کرد و عطر ورقه ها را به مشام کشید. از این کارش شعفی پیدا کرده بود و به خواندن کتاب ترغیبش می کرد.

خودکاری از کنار کتابخانه برداشت و نثری اول کتاب نوشت:

من برای خودم نیستم...

حداقل تو برای من باش...

آهی سینه سوز بیرون فرستاد و شروع کرد به خواندن سطر سطر کتاب، هرچه قدر که می خواند بیشتر می فهمید تنها خودش عاشقی را کودتا

نکرده، عاشقان بسیاری از خودگذشتگی را به جان خریدند تا عشقشان باشد، تا نفس بکشد..

انگار همزادش را پیدا کرده بود؛ کسی که دردی عمیق تر برای وصال عشقش کشیده بود کمی از او نداشت..

با تمام کردن کتاب چشم هایش را چندبار باز و بسته کرد و صدای تقه در و پشت بندش صدای دانیال از فکر بیرونش کشید.

-ای عاشق! میای باهم شام بخوریم؟

تک خنده ای کرد و در را باز کرد.

-فکرکنم یه شام عروسی بهم بدهکاری

دانیال تا کمر خم شد و گفت: من نوکر شما هم هستم.

خنده هایش به خیالش خنده بود اما جان می گرفت و خبر نداشت!

با دیدن کتلت ها آب دهانش به راه افتاد و کنار دانیال نشست.

-ببینم دستپخت خانومت چه جوریه!

بنفشه اخمی مصلحتی کرد و گفت: آ..آ دانیال ببین از همین الان داره خواهرشوهر بازی درمیاره ها!

هرسه زیر خنده زدند و آن شب شامشان درکمال آرامش و بگو بخند صرف شد. ازاین که کنار دو آدمی نشسته بود که عشقشان عالمی داشت، دلش سخت

عشق اردشیر را می تلپید.

بلند شد و ظرف غذایش را برداشت.

-ممنون بنفشه جون عالی بود.

-نوش جونت، بذار خودم جمع می کنم.

-نه می برم.

میانه راه آشپرخانه انگار چیزی یادش آمده باشد برگشت و رو به دانیال گفت: کی موضوع رو برای حاجی پیش می کشی؟

هرچه قدر سعی می کرد مقابل قلب بی امانش را بگیرد جهالتی بیش نبود! این قلب نمی گذاشت دهانش بسته بماند.

دانیال لبخند آرامش بخشی به چشم های نگرانش زد و گفت: من تو رو از قدر مطلق این سیاهی می کشونم بیرون تا دیگه با اون چشمای نگرانت دم به دقیقه

دل من و خون نکنی.

-همه اینارو گفی داش تا مارو رد کنی بریم پی کارمون یا خواستی بیپچونی؟

-اینارو گفتم تا بدونی حالا حالا باید اینجا بمونی و روت کار کنم و هی تمرین و تکرار کنیم تا بشه برات یه عادت، می دونی که تمرین مداوم باعث میشه تو

به اون چیز عادت کنی.

آهی بیرون فرستاد و گفت: پس چرا نبود اردشیر برام عادت نشد؟

-اون عشقه خواهرم! فلسفه عشق داستانش سواس!

@Caffetakroman

-من می توئم از پیشش بر پیام؟

-تو می تونی چون یه هدف مهم داری تو زندگیت! هدف اردشیره، چیزی مونده که بخاطر اون بخوای و نتونی انجام بدی؟

-باین اوصاف فکر نمیکنم. اوس کریم خودش کمکم می کنه.

-من تو این مدت بیکار نمیشینم می رم رو مخ حاجی و هی بحث تورو پیش می کشم.
زمینه سازی می کنم تاوفتی که تو آماده رفتن بشی.

بنفشه ظرف هایی که دست سیمینه خشک شده بود را از دستش گرفت و به آشپزخانه برگشت.

لبخندی زد و به سمت برادرش قدم راست کرد.

او را در آغوش کشید و سخت فشارش داد.

-دست خوش که هستی داش!

محبتش را با بوسه ای روی پیشانی خواهرش تکمیل کرد.

دوماه از بودن سیمینه در خانه برادرش و با محبت های خانومانه بنفشه گذشت.

دوماهی که هر بار از نبودن اردشیر زندگی برایش به شکنجه گاهی ابدی تبدیل شده بود.

دوماهی که مثل برق خودش را به منی جدید تبدیل ساخت.

باورش سخت بود که این زندگی بودن اردشیر را کنارش نوید دهد و او زنده باشد و به چشم ببیند!

آهی کشید و به روی گل های بنفشه لبخندی زد.

بنفشه در را باز کرد و در حالی که چانه اش از سرما می لرزید فریاد زد: سیمینه بیا تو سرما می خوری.

-منتظر دانیال نشستم.

-دانیال بیاد صدای ماشینش خبردارمون می کنه.
@Caffetakroman

برگشت و به بنفشه که حالا کنارش ایستاده بود نگاه کرد.

-دیگه طاقتم طاق شده. منتظر خبر دانیال نشستن یعنی جواب تمام تلاشایی که توی این دوماه کردم.

بنفشه دست برد و پشتش را ماساژ داد که صدای ریموت در و پشت بندش ماشین دانیال توجهشان را جلب کرد.

سیمینه بی مقدمه به سمت در دوید.

همین که دانیال از ماشین پیاده شد به سمتش یورش برد و باعجله پرسید: چیشد؟

-حش کردم خانوم خانوما!

چشم هایش خندید. این اولین باری بود که چشم هایش از خوشحالی برق می زد.

-واقعا با حاجی حرف زدی؟

-آره، خیلیم مشتاقه که تورو ببینه و خبر مهم تر این که....

قلبش مکث کرده بود تا جمله بعدی دانیال را بشنود.

-بگو دیگه نصفه عمرم کردی!

-اردشیرم داره میاره، حاجی چندروزه رفته رو مخ اردشیر تا راضی شده بیاد.

نفسش رفت و برگشت. از خوشحالی خنده اش بند نمی آمد. باران شروع به باریدن کرد و سیمینه تمام طول مسافت حیاط را شروع به دویدن کرد.

بنفشه و دانیال در حالی که لبخندی عمیق بر لب داشتند به تماشای سیمینه هم را در آغوش کشیدند.

سیمینه سرش را بالا گرفت و باران تک تک روی صورتش فرود می آمد. ایستاد و زیر باران چرخی زد.

-بلاخره تموم شد! بلاخره بهت می رسم..!

سپس از خوشحالی شروع به اشک ریختن کرد و با باران هم دست شد.

حق داشت، این دختر زیادی طعم گس زندگی را چشیده بود. راه های زیادی را تا انتها رفته بود، تقدیر را زیاد به دور خود پیچیده بود؛ اما دست آخر خدا هم

به رویش لبخند زد، لبخندی ژرف که طعمش را تک تک سلول هایش چشید؛ زمان زیادی بود که تشنه این لبخند از جانب خدا بود...

دانیال به حالت دو به سمتش دوید و بازویش را گرفت: بیا بریم تو فردا باید بری اردشیر و ببینی اگه سرما بخوری و تو رختخواب بیفتی که این قرار و از

دست می دی. تو که نمیخواهی این همه سال انتظارت و یه شبه خراب کنی؟!!

-وای نه نه معلومه که نمی خوام خان داداش.

خنده ای مستانه کرد و به همراهش داخل رفت.

تمام طول شب تا صبح را مشغول انتخاب کردن لباس شد.

دل در دلش نبود و پاهایش بند نمی شد.

لحظه ای می نشست و موهایش را شانه می زد، لحظه دیگر لباس های انتخاب شده را کنار می گذاشت و دستی دیگر انتخاب می کرد.

دست آخر یک دست مانتو شلوار مشکی و شال قرمز انتخاب کرد.

مقابل آینه ایستاد و به صورتی که نمی شناخت دستی کشید.

دلش نمی خواست در این وضعیت به قیافه تغییر کرده اش فکر کند. ذهنش را پُر کرد از اردشیر و با عطری تیپش را کامل کرد.

با تقه ای که به در زده شد، یکه خورده گردنش به سمت در چرخید.

قامت برادر را که در لای در نیمه باز دید، تمام عزمی که برای رفتن جذب کرده بود، یکباره به هراسی سهمگین تبدیل شد.

ترسی در وجودش رخنه کرد و همان جا کنار دیوار روی زمین نشست.

دانیال نفسی تازه کرد و در حالی که مواظب خراب نشدن اتوی کت و شلوار خوش دوختش بود، کنارش نشست.

چرا آشفته ای؟

من عمریه که آشفتم!

حالا چرا؟

می ترسم ببینمش و بند دلم پاره شه!

تو بخاطر خودت تنها این راز و مخفی نمیکنی که سیمینه بخاطر جفتتونه.

-ای کاش داستانو جدر دیگه ای ورق میزدی داداش!

دانیال مچ دستش را بالا کشید و نگاهی به ساعتی که دستش بود، انداخت.

-آگه می خوای دیدار اردشیر و از دست بدی حرفی نیست من تا شب می شینم پای درد و دلت،دیگه زمانیم نمونده که از دستش بدی.

هول برش داشت وبا تعجب سر بلند کرد.

-پاشو بریم.

قامت به قامت هم از خانه بیرون زدند. بنفشه سر سجاده نماز نشسته بود و ذکر می گفت و از نماز صبح چشم روی هم نگذاشته بود،نگران حال برادرش

بود و داستان عاشقی اش..!

با توقف ماشین دل آشوبه اش شروع شد.

دانیال با علامت سرنشان داد که پیاده شود. همین که در ماشین را باز کرد سرگیجه اش باعث تلو تلو خوردنش شد.

دانیال بارویش را چسبید و خودش به بستن در اکتفا کرد.

-خوبی؟

-انگار دارن توی دلم رخت می شورن!

-تحمل کن لطفا! ببین چه قدر خوشگل شدی! چه قدر این لباس بهت میاد!

-بالین حرفا می خوای آرومم کنی؟! پاهندونه بذاری زیر بغلم؟

دانیال ایستاد و صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد. نگاه سیمینه روی درِ شرکت خشکید. انتظار دیدارش به پایان رسیده بود. ترس داشت ازاین که به

چشم هایش نگاه کند و دلش را افشا کند.

در باز شد و جرئت نگاه را از سیمینه گرفت. صدای شاد حاج مرتضی را که شنید، نفسش را آسوده رها کرد و زیر لب سلامی کرد.

-به به ماشالله چه خانوم زیبایی!

دلش می خواست خرخره اش را بچود، راحت دست به قتل زده بود و عین خیالش نبود.
هنوز آتش خشم گرفتن صورتش خاموش نشده بود؛ اما مجبور بود

همه چیز را بخاطر اردشیر به جان بخرد. برخلاف میلش گفت: خیلی ممنونم.

-دوستتون از محاسن شما برای ما انقدری گفتن که ماهم مشتاق دیدار شما شدیم.

کلمه دوست را که شنید، به دورو اطرافش نگاه کرد تا ببیند چه کسی را دوست خطاب کرده. اشاره اش به دانیال را که دید، تبسمی مصلحتی روی لب

نشاند و سرش را تکان داد. ذهنش آن قدر شلوغ و پر از تشویش شده بود که تمام حرف های دانیال را فراموش کرده بود.

-بفرمایید این جا، پسر مم هست.

با این حرفش مکث کرد و به دانیال نگاه کوتاهی انداخت، او با چشم هایش اطمینان را به قلبش تزریق کرد.

اما این درد چه دردی بود که ساکت نمی نشست! پشت سر دانیال داخل شد، تپش قلب شراب و شورش اجازه کلمه ای حرف را از زبانش گرفته بود.

عضلاتش به یکباره شل و بی توان شد و ضعف کرده روی یکی از صندلی ها نشست.

صدای احوال پرسی اردشیر با دانیال خوش ترین موسیقی بود که در گوشش طنین انداخته بود. دلش می خواست ساعت ها همین لحظه متوقف شوند و

تنها صدایی که به گوشش برسد متعلق به مردی باشد که قلبش را احاطه کرده.

حاج مرتضی جرعه ای از آب کنار دستش را نوشید و پرسید: چه طور شد که برگشتین؟

سیمینه به تته پته افتاد و دست و پایش را گم کرد که دانیال به جای او گفت: سیمینه برگشته تا این جا ازدواج کنه با یکی از دیار خودش

ظاهرا از زیر این سوال در رفته بود و دانیال نجاتش داده بود. این بار نوبت سیمینه بود که از آب کنار دستش بخورد و گلوی خشک شده اش را جلا بخشد.

این طور که نمایان بود، حاج مرتضی از حرفِ دانیال خوشش آمد و بلافاصله لبخند ژکوندی روی لب نشاندد.

چه جالب اردشیر منم دیگه باید ازدواج کنه!

با این حرفش ناخوداگاه سرِ سیمینه بالارفت و چشم هایش در تلاقی چشم های اردشیر خمار شد و مات میمک صورتش ماند که دانیال سقلمبه ای به

پهلوش زد.

ظاهرا اردشیر هم دوست داشت نگاهش کند. انگار چیزی در سیمینه دیده بود که دلش نمی خواست نگاه از صورتش بگیرد.

موهای سفید شده اش از قبل بیشتر شده بودو خط اخمی بین ابروهایش افتاده بود، زیر چشم هایش حسابی گود رفته بود و درون چشم هایش تنها غم

پیدا بود.

چه قدر دلتنگ این مرد بود! دلش می خواست بدون حفظ حرمت خودش را در آغوش مردانه اش پنهان کند و انتقام تمام زمان هایی که از او گرفته بودند

را بگیرد.

سنگینی نگاه اردشیر گونه هایش را حسابی گلگون کرده بود. طاقتش طاق شد و دوباره سربلند کرد؛ اما این بار لب های اردشیر شروع به تکان خوردن کرده

بود و چشم های سیمینه از شنیدن صدایش مست شد، قلبش طوفانی از عشق، خواستن، تمنا به پا کرده بود.

ظاهرا حرف های اردشیر تمام شده بود که لب هایش دیگر تکان نمیخورد، اما سیمینه هنوز مست و مات نگاهش می کرد.

همه ی سرها به سمت صورت سیمینه برگشته بود و منتظر جواب او بودند.

دانیال از زیر میز پایش را محکم به پای سیمینه کوبید.

یکه خورده کمی از آب نوشید، که دانیال گفت: می خوان نظر تورو بدونن ستاره جون؟!

کمی گیج شد و به کنار دستش نگاه کرد تا ستاره را پیدا کند. با کوبش دوباره پای دانیال به پایش به خودش آمد. با یاد آوری حرف های دانیال که گفته

بود اسمش ستاره پای دار است، گفت: چیزه...

ذره ای دیگر از آب را خورد و گفت: چه نظری؟

دانیال چشم و ابرویی برایش آمد که یعنی داری گند می زنی!

حاج مرتضی به حرف آمد: خانوم زیبا و با وقار، من بسیار عاشق وجنات شما شدم.

عرض کردم نظرتون برای این که ما خدمت برسیم برای امر خیر چیه؟

دانیال دندان هایش را روی هم فشار داد و با پاهایش روی زمین ضرب گرفت.

چشم پستی برای حاج مرتضی زد و نگاهش را به میز دوخت. تنها بخاطر خواهرش بود که

لب به دندان گرفته بود و مقابل جاه طلبی، چون حاج مرتضی

نشسته بود و وجودش را هربار تحمل می کرد.

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد خودش را نبازد؛ اما آب دهانش به گلویش پرید و شروع

به سرفه کردن کرد. اردشیر پوزخندی زد و رو به پنجره نگاه

کرد.

دانیال لیوان آب را به زور به خورد خواهرش داد، تا این که نفسش بالا آمد.

کماکان گند زده بود و هیچ چیز را آنطوری که برادرش گفته بود انجام نداد.

هنوز برایش جای تعجب داشت که اردشیر چگونه از عشقش دست کشیده؟! دیگر عاشق نبود، که تن به این وصلت داده بود؟! نمی دانست باید خوشحال

باشد یا ناراحت، اما از درون چیزی شبیه به خوره به جانش افتاده بود.

بغضی که روی گلویش سنگینی می کرد را فرو فرستاد.

اردشیر پوزخند روی لبش عمیق تر شد و گفت: ظاهراً کسی تا به حال از شون خواستگاری نکرده که اینجوری خودشونو باختن!

لبش را به دندان گرفت و در حالی که چشم هایش روی اردشیر بود بالج جواب حاج مرتضی را داد: من موافقم جناب پاک قدم.

اردشیر مسخره وار گفت: حداقل می گفتین یکم نیاز به فکر دارم، بد نبود!

حاج مرتضی پا درمیانی کرد و روی شانه پسرش زد.

-من و دانیال خیلی وقته راجب این خانوم خوش سیما صحبت کردیم، حتما دانیال یه چیزایی به دوستشون گفتن، بنابراین وقت برای فکر کردن زیاد بود.

ما فقط یکم رسمی ترش کردیم. این طور نیست دانیال؟

دانیال که از عصبانیت دست هایش را مشت کرده بود سرش را به معنی تایید تکان داد.

سیمینه میانشان پرید و از جایش بلند شد.

-چیزه... با اجازهتون من میرم توالت!

گردن دانیال تا نیم درجه برگشت و با تعجب به خواهرش زل زد. دلش می خواست فریاد بزند که جانم را به لبم آوردی اما لب فرو بست و تنها خون

خونش را می خورد.

سیمینه تقریبا با حالت دو از کنارشان دور شد و به سمت دستشویی پناه برد.

دستش را مقابل دهانش گرفت تا بغضی که در گلویش سنگین شده را رها کند.

با خود فکر می کرد چه راحت اردشیر فراموشش کرده که تا پای خواستگاری هم آمده!

مقابل روشویی ایستاد و دست هایش را از آب سرد پُر کرد و شروع کرد به گردنش آب زدن.

بی طاقت شده بود و حضور اردشیر آنجا نفس گیر! چند دقیقه ای آنجا ماند و وقت را تلف کرد. به محض این که در را باز کرد

با دیدن اردشیر قلبش شروع به تالاپ و تلوپ کرد. اردشیر مغرورانه مچش را گرفت و دنبال خودش کشید.

زبانش مهر خاموشی خورده بود و نمی توانست مخالفتی برای این کارش کند.

به اتاقی خلوت به دنبال خود کشاندتش و در را پشت سرش بست. تعجب و ترس از افشای رازش به مغزش هجوم آورده بود، اما نمی خواست این بودن با

اردشیر را، کشیدن عطرش را به کورسوی خاموش مشامش از دست دهد.

در نیم بند از فاصله صورت هم به تماشای چشمان هم زل زده بودند.

درون چشم های سیمینه برق بود و درون چشم های قهوه ای رنگ اردشیر، حسرت و تمنا موج می زد.

قلب های هردو بی رحمانه برای هم می کوبید و زبانشان را بند آورده بود. اردشیر بود که به این سکوت پایان داد و به زبانش یاری سخن گفتن داد.

-تو کی هستی؟

سیمینه با نابوری به صورتش زل زد و اردشیر جمله اش را کامل تر تکرار کرد.

-این چشما، این صدا، این کشش قلب بی قرارم نمی تونه بی دلیل درمقابل یه آدم عادی باشه مگه نه؟

به نوک زبانش آمده بود قائله را ختم کند و سخت در آغوش مردانه اش خودش را پناه دهد؛ اما حرف های دانیال مثل پُتک برسرش کوبید و سوزشی

عمیق بر قلبش حس کرد.

می خواست، اما نمی توانست و این چه خواستن بی رحمانه و جان گُشی بود. ای کاش می شد خواستنش را با تمام انزجار فریاد بزند!

-منظورت و متوجه نمی شم آقای پاک قدم

-تو من و فقط یاد یه آدم می اندازی!

-کی؟

-همون که عظم وروح و حسم و فکرم و گرفته. تو نمی تونی اون باشی این چهره مانع
اینه!

-آدمای همزاد زیادن!

-اون نمی تونه همزاد داشته باشه.

@Caffetakroman

سیمینه یک تای ابرویش را بالا فرستاد و پرسید:چرا نمی تونه؟

-اون خودش کامل بود!

-درباره کی حرف می زنی؟

-یه عشق دیرینه و پایدار،و این شباهت تو تنها من و به اون وصل می کنه.

ترسیده با ناخن های دستش بازی کرد.

-نه،نه این طور نیست من اون نیستم ما فقط ممکنه شبیه باشیم، ممکنه تو دنیا خیلیا اینجوری شباهت داشته باشن، چشماشون یا حتی صداشون...

با لج چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:نمی تونه،اون چشما فقط متعلق به اونه!

-اما چهره من که اون عشق دیرینه و پایدار نیست،مگه نه؟

@Caffetakroman

در حالی که هنوز به عمق چشم هایش زل زده بود تمام تکبرش را از یاد برد و مانند کودکی معصومانه که مادرش را ازدست داده گفت:نیست!

جمله اش پر از حرف و غم هایی بود که پشتش پنهان شده بود و توان بیرون آمدن نداشت. سیمینه قدمی به عقب برداشت و صدای هق هقش را در

خودش خفه کرد.

به سمت در برگشت و همین که قدمی برای رفتن برداشت، دوباره مچ دستش را در حصار پنجه های مردانه اش اسیر کرد.

-من پا پس نمی کشم.

سعی کرد بغض ها و حق های فروخورده اش را قورت دهد.

-ای کاش می توانستم بهت امیدی بدم؛ اما باور کن خودمم نمی دونم چرا این قدر به آدمی که تو دوشش داری شباهت دارم.

@Caffetakroman

-اما من می فهمم.

قدمی جلو گذاشت و سیمینه قدمی به عقب برداشت، به دیوار چسبید و اردشیر صورتش را آن قدر جلو برد که او از ترس چشم هایش را بست.

با غرور غرید: کی هستی که پریدی وسط زندگیم؟! کدوم بی خدا بی خبری هستی که تلپی سوار شدی رو افکارم؟

این نگاه را دوست داشت. غرور این مرد دیوانه ترین حال را برایش رقم زده بود. درون نگاهش چیزی از عشق بود که او دنبالش می گشت.

-نمی دونم.

-نگو که اینا اتفاقیه؟!

پلکش را به معنای تایید روی هم زد و دیگر نتوانست مقابل کوبش قلب سوخته و سوزانش را بگیرد. دست هایش را روی قفسه سینه اش گذاشت و با تمام

زور هُلش داد و دریک حرکت سریع از اتاق بیرون پرید.

برگشت و به اتاق نگاه کرد؛ اما در همچنان بسته بود و اردشیر دنبالش نیامد.

قدم های بی جان شده اش را دنبال خودش کشید و مقابل دانیال ایستاد. دانیال سربرگرداند و پرسید: خوبی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و آب دهانش را هم زمان فرو فرستاد.

دانیال حالش را که دید از جایش بلندشد و به روی حاج مرتضی دستش را دراز کرد.

در دل گفت: <<پیرکثیف>>

اما با خنده ای کذایی گفت: پس قرارمون جمعه شب خونه باغ

حاج مرتضی دستش را فشرد و سری تکان داد. نگاهش را به سیمینه دوخت و گفت: خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش و کنی مشتاقم عروسم و بگیرم

دانیال!

جواب حرف هایش، نگاه خشک سیمینه به میز بود. داشت در دنیای آشفته خودش دست و پا می زد و فارغ از موقعیت کنونی اش بود.

دانیال پوزخندی زد که از زیر نگاه حاج مرتضی دور ماند. دستی که با او دست داده بود را با شلوارش پاک کرد و راه رفتن را پیش گرفت. سیمینه برگشت

و درحالی که حواسش هنوز به اتاق در بسته بود با حاج مرتضی خداحافظی سرسری کرد. همین که پایش را بیرون گذاشت و عطر هوا را استشمام کرد

نفسش را رها کرد و شروع کرد به تندتند نفس کشیدن.

دانیال زیر بازویش را چسبید و پرسید: چیشده؟

-هیچی

-بخاطر هیچی گونه هات گل گلی شده دختر؟

یکه خورده از ریز بینی برادرش گفت:مشکوک به چشمایی که با سیمینه واقعی یکیه

دانیال دستی به زیر چانه اش کشید و گفت:نگران نباش اگه تو نگی اون نمی فهمه شاید همیشه مثلِ یه چیز نیمه تموم تو کنج مغزش بمونه مثل خیلی از

ماها که بعضی وقتا حل نشده تو قلبا یا مغزای هم می مونیم.

-خیلی از ماها؟

لبخند بی جان و غمگینی زد.

-اره،مثل بابامون!اون بابامونه اما هنوز حل نشده توی وجودمون مونده! اخه شبیه هرچی بود،یه جانی..یه دشمن..غیر پدر بودن!هنوز شخصیتش تو وجودم

حل نشده..

به ماشین تکیه زد و بغض خفه شده اش شکست و قطره قطره روی گونه های گلگون شده اش چکید.

دانیال هم متقابلا به ماشین تکیه داد و گفت: بدتر از همه می دونی چیه؟

میان گریه اش گفت: چیه؟

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و گفت: این که خودمون و گول زدیم بابا داریم و همونجوری رشد کردیم و بزرگ شدیم. قلبمون به مو بند شد، چون یکی

مثل همه باباها نبود که جلوی ترکای بی موقع رو بگیره. حالا این قدر نازک و شکننده شده که بی طاقته!

سیمینه میان گریه اش تک خنده ای کرد و گفت: از کجا به کجا رسیدیما!

بشین بریم که تا الان حتم دارم قلب بنفشه اومده تو دهنش

نیم رخش را به سمتش برگرداند.

-گاز بگیر دختراون وامونده رو همین دو دقیقه پیش گفتم قلبم بی طاقت شده ها..

سیمینه چپ چپ نگاهش کرد و در ماشین را باز کرد.

-دلتو، بدجوری دادیش رفت داداش!

قهقهه ای مردانه زد و گفت: ببین کی به کی می گه!

کل مسیر با خودش کودتایی از اردشیر به پا کرده بود. اردشیری که باقبل فرق داشت و پر از غرور و تکبر شده بود.

هنوز ترغیب داشت که اسمش را غرور بگذارد یا عشق..!

چشم هایش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد.

چشم های قهوه ای رنگش، مقابل تصویر سیاه شده چشمانش، مانند آلبومی با هر حالتش ورق می خورد.

چه نفس گیر بود زمانی که چشم هایش پراز تمنا می شد و چه نفس گیرتر زمانی که در چشم های او به دنبال سیمینه می گشت.

لبخندی ناخودآگاه روی لب هایش جا خوش کرد. این بهترین تصویر زیبا، بعد از مدت ها جدایی بود که کابوس چشم های بسته اش می شد.

باتوقف ماشین به ناچار چشم هایش را باز کرد و پیاده شد.

بنفشه مقابل درِ پذیرایی در حالی که از سرما می لرزید و دست هایش را درهم مچاله می کرد، بالا و پایین می رفت.

با دیدن همسرش، انگار بوی امنیت را حس کرده باشد، بی حرف به سمت آغوشِ مَرَدش دوید. اندکی از زمان که گذشت و به خوبی پناهگاهش را حس

کرد، ناگهان حق های مظلومانه اش به آسمان رفت.

دانیال پنجه اش را میان موهای بلوندِ همسرش کشید و بوسه ای عمیق و مردانه روی موهایش زد.

بنفشه همانطور که چانه اش هنوز روی شانه ی او بود، میان گریه هایش نالید: چرا حریف این زندگی کوفتی نمی شم دانیال؟!

از حصار آغوشش اورا بیرون کشید و دست های یخ زده اش را میان دست های گرم و مردانه اش پنهان کرد و سعی کرد، در لحنش اطمینان را به دلِ غریب

شده همسرش تزریق کند.

-همه چی درست می شه گل قشنگ من! بهت قول می دم که داداشت و بهتر از روز اولش ببینی.

دستی به صورت خیس از اشکش کشید و بغض آلود، درحالی که لب هایش را پایین داده بود گفت: قول می دی؟

دانیال به قلبش اشاره کرد و گفت: به همین قسم که پرنسسش شدی و بس!

با حرف دانیال، خون در رگ هایش جریان پیدا کرد و لبخندی از روی عشق به صورت مردی که رو به رویش ایستاده بود و دلش را ربوده بود زد. روی نوک

پاهایش ایستاد و خودش را به صورتِ ته ریش دارش نزدیک کرد. بوسه ای عمیق روی لُپش نشانند و با یک جهت رو به سیمینه برگشت.

خب دیگه عزاداری بسته. بریم بالا براتون غذا پختم. سر میز همه چی و باید برام تعریف کنین.

سیمینه لبخندی زد و درحالی که نگاهش به گل های بنفشه افتاده بود زیر لب زمزمه کرد: ببینم شما هم مثل زن برادر ما خیلی عاشقین که اینجوری

خوشگل خوشگل واستادین؟!

خودش از حرفش تک خنده ای کرد و جلوتر از همه داخل رفت.

پشت میز غذا خوری نشسته بودند و هر کدام با اشتیاق به خورشت قیمه زل زده بودند و از رنگ و لعابش آب دهانشان به راه افتاده بود. دانیال پیش قدم

شد و تکه ای از گوشت را از خورشت بیرون کشید و پشت بندش سیمینه قاشقی پر از خورشت را به دهانش گذاشت؛ اما همین که مزه اش را چشیدند، تند

تند و پشت هم شروع به سرفه کردند و صورتشان را به حد دیدن یک آدم با سرتاپای استفراغی کج و لوچ کرده بودند.

بنفشه با لب و لوچه آویزان پرسید: چیشده؟ خوشمزه نیست؟

دانیال سرش را به معنی تایید تکان داد و گفت: خیلی خوشمزه شده. دستت درد نکنه
واقعا! مگه نه سیمینه؟

سیمینه نگاهش را بین آن دو چرخاند و گفت: چیزه... بی نظیره!

-اما چهره هاتون که این و نمی گه، بذارین و بچشم خودم ببینم چه طور شده.

همین که یک قاشق از غذا را به دهان گذاشت، قیافه اش را جمع کرد.

-خیلی شیرینه!

با حرفش هرسه زیر خنده زدند و سیمینه گفت: تو عمرم همچین چیزی نخورده بودم.

-آخه حواس میمونه واسه آدم مگه؟! این قدر به فکر اردشیر بودم که جای نمک، شکر ریختم.

یک هفته از آخرین دیدارش با اردشیر گذشته بود. هرروز را در ذهنش رویایی برای با او بودن ساخته بود.

از تخت بلند شد و خمیازه ای کشید، در حالی که تلو تلو می خورد از اتاق بیرون رفت.

همین که درِ اتاقش را باز کرد، با دیدن صحنه ای که رو به رویش بود ترسیده در را بست.

چند دقیقه ای پشت در ماند و دوباره در را باز کرد و صدای دست و صوت بنفشه و دانیال فضا را پُر کرد. صدای تولدت مبارک در جای جای خانه پیچید.

بغض کرد و دستش را مقابل دهانش گرفت تا این بغض های نسنجیده اش را مهار کند.

دست خودش نبود، که به بی کسی و بدبختی عادت کرده بود. بدون معطلی به سمت آغوش چهارشانه دانیال دوید و از امنیتش، حق هقش گرفت.

دانیال دست نوازشی روی موهای فرش کشید و بوسه ای برادرانه روی موهایش زد. از پناهگاه امنش بیرون آمد و بنفشه را تنگ به خودش فشرد.

این شادی چند لحظه ای را مدیون آن ها بود. زمان زیادی را از دست داده بود و از خاطر برده بود که اصلا متولد شده!

چشم چرخاند و به فضای بادکنکی اطرافش لبخند پک و پهنی زد. بادکنک های آبی رنگی که تمام سقف و زمین را پر کرده بودند. میان بادکنک ها میز

گردی خودنمایی می کرد و روی میز کیکی با تصویر جدیدش جلوه گر شده بود، که خودش هم نمی دانست چه زمانی آن عکسش را گرفته اند.

دور تا دور کیک شمع هایی با اسم خودش نور افشانی می کرد.

چشم هایش روی آخرین تصویری که روی میز به چشم می آمد ثابت شد. قاب عکس شعله کنار جمعشان را تکمیل کرده بود. لبخندی به لب داشت و به

سیمینه نگاه می کرد. حتم داشت او هم این جاست و میان شادی پسر و دختر و عروستش شریک شده، بعید بود که شعله از دیدن خوشحالی آن ها لبخند

به لبش نیاید.

دانیال میز را دور زد و او را از وسط بادکنک ها به طرف کیک برد.

-وقتشه یه آرزو کنی و شمعت و فوت کنی.

-اونی که توی دلمه اسمش، حسرته داداش

-اسمش و عوض کن و بذار، آرزو

چرا؟

چون تو قدم جدیدی برداشتی و این شروع دوباره!

می شه این شروع قشنگ باشه؟

خم شدو بوسه ای روی پیشانی اش زد.

میشه خوشگلم! زود باش آرزو کن.

@Caffetakroman

سری تکان داد و چشم های جنگلی رنگش را بست. از ته قلب خواستار عشق اردشیر، به منی جدیدش شد.

با بشمار سه بنفشه، شمع ها را فوت کرد و صورتش غرق بوسه های آن دو شد.

این او این تولد من جدیدش بود. چاقو را برداشت و میان شمارش آن ها به این فکر کرد که چه قدر همراه با من جدیدش زندگی اش هم تعقییر کرده! آرام

نبود، شعله نبودو حالا دیگر سیمینه هم نبود.

آهی بیرون فرستاد و کیک را برش زد.

دانیال چشمکی به رویش زد و با اشتیاق گفت: حالا نوبت کادوهاست.

سیمینه تک خنده ای کرد و گفت: همین تولد برام به اندازه هزارتا کادو ارزش داشت.

-نه دیگه خانوم خانوما، هرچیزی به جای خود

با تمام شدن جمله اش، گوشی مقابلش گرفت و بوسه ای روی هوا برایش فرستاد.

با دیدن گوشیِ مشکی رنگی که ظرافتش جذبخ کرده بود، بالا پرید و دو دستش را به هم کوبید.

دست های برادرش را در دست گرفت و بوسید.

صدای تیک تاک ساعت با بغض های شادی آور آن دو هم خونی که بعد از سال ها کنارهم بودند، قشنگ ترین تیک تاکی بود که شنیده می شد.

-وقتش بود از بی گوشی در بیای یدونه من!

دانیال کنار آمد و جایگاهش را به بنفشه داد.

بنفشه تصویر نقاشی شده اردشیر را به او هدیه کرد.

بادیدن تصویر نقاشی شده اردشیر، شوک زده پرسید: خودت کشیدی؟

حتی از دیدن تصویر نقاشی اش هم قلبش شروع به کوبیدن می کرد.

از خوشحالی به نفس نفس افتاده بود و غرق تصویر، مردی که جریان برق را حتی از نقاشی هم به قلبش جریان می داد، شد.

بوسه ای روی گونه او گذاشت و گفت: مرسی که هستی! این قشنگ ترین هدیه به من...

زیر لب زمزمه کرد: و حتی به قلبم بود.

سپس چشمکی زد و گفت: تازه از مال خان داداشمم بهتر بود.

دانیال دمپایی ابری اش را از پا بیرون آورد و به سمت سیمینه پرتاب کرد، که با جاخالی او محکم به سر بنفشه خورده شد.

اوهم کم نیاورد و پنج تا انگشتش را کیکی کرد و دنبال دانیال دوید.

بادکنک ها از خطوط بادهای عشقشان، میان زمین و زمان معلق شده بودند.

صدای قهقهه های سیمینه برای اولین بار از گلویش بیرون می زد و سکوت خفقان آور درونش درمقابلش زانو زده بود.

دانیال هم چنان که می دوید و سعی می کرد، کیک مالی نشود روبه سیمینه گفت: جمعستا! مشب خواستگاریته سرکار خانوم، برو آماده شو که شبیه تازه از

جنگ برگشته ها شدی.

باحرف دانیال خنده هایش خاموش شد و مات نگاهش کرد و با فکر به این که جمعه شده، به سمت اتاقش یورش برد.

هدیه بنفشه را روی میز گذاشت و هدیه دانیال را روی تخت، از این که فکر همه جارا کرده بود مدیون برادری اش بود.

کمدش را باز کرد و کت و شلوار خوش دوختِ قرمز رنگی بیرون کشید. تمام سلیقه ها را مدیون بنفشه بود، که کمدش را پُر کرده بود.

شال مشکی رنگی بیرون کشید و روی تخت گذاشت.

روبه روی آینه نشست و به چشم های گود رفته اش و به صورتی که همه چیز را عوض کرده بود نگاه کرد.

آرایش مختصر ساده ای روی چشم هایش انجام داد و برعکس، با رژ قرمز رنگی به صورتش رنگ بخشید. موهای فرفری اش را اتو کشید و تا آنجایی که می

توانست، خودش را با این تعقیبات وفق می داد، تا مبادا رازش برای اردشیر برملا شود! برگشت و به نقاشی روی میز نگاه کرد و لبخندی به صورت بشاش

اردشیر زد. اردشیری که دیگر آن اردشیر سابق نبود، دیگر آن برق همیشگی درون چشم هایش موج نمی زد و لبخند به لبش نمی آمد.

تا نزدیکی شب بود که از آینه دل کند و به خودش نگاهی انداخت، اما باز هم در نظرش جلوه ای نداشت. چندانکه ای به در خورد و پشت بندش بنفشه در

را باز کرد.

– میتونم پیام تو؟

لبخندی زد و روی تخت نشست.

– حتما! بیا

به سرتاپایش نگاه کرد و دل در دلش نبود.

کنارش روی مبل نشست و با انگشت سبابه اش صورتش را نوازشی اندک کرد.

بغض کرد که سیمینه نگران گفت: چیزی شده؟

دست هایش را روی هوا تکان داد و گفت: نه، نه این اشک شوقه!

-بخاطر من گریه می کنی؟

-من یه تشکر بهت بدهکارم و این گریه ها درمقابلش پیشیزی ارزش نداره.

گنگ نگاهش کرد.

-چه تشکری؟

-تو جون برادرم و نجات دادی و بخاطرش طناب دارو به جون خریدی! کی این کارو می

کنه که تو کردی؟

-شاید این خودخواهی باشه، اما من بخاطر خودم این کارو کردم. نمی تونستم بودن اردشیر اون تورو تحمل کنم.

خنده ای میان اشک های سمجش زد و گفت: اومدم اینجا بگم، تو عروس من نمیشی بلکه خواهرمی، توجونمی، توخواهر یکی یدونه همسرم فقط نه بلکه

برای منم یکی یدونه ای!

سیمینه لب هایش را به دندان گرفت و بازویش را به معنای تشکر فشار داد.

-بودن تو و دانیال برای من بهترین قوت قلبه، شاید اگه شما دوتا نبودین الان من به دیدار اردشیر نمی تونستم برم!

-تو چه ما باشیم و چه ما نباشیم به چیزی که حقت می رسیدی، دیر میشه اما دروغ نمیشه!

صدای تقه های یکی در میان دانیال که به در زده می شد، سیمینه را از جا بلند کرد و در را باز کرد.

دانیال با دیدن خواهرش مات چهره اش ماند و چشمانش برقی از شادی و رضایت زد.
چانه اش را ماساژی داد و گفت: فکر کنم تو نظرم برای این که بدمت به دست پیر کثیف
باید یه تجدید نظری بکنم.

چرا داداش؟

-زیادی خوشگل کردی از سرش زیادی میشه!

-از دست تو، حالا چیکارداری هی تلق تلق در می زنی؟

-می خواستم بگم نصف شب شد، تا خونه باغ باید بریم اونا برسن ببینین ما نیستیم میرنا!

-ای بابا توام که همش خونم و تو شیشه می کنی.

برگشت و موبایلش را از روی تخت برداشت. بوسه ای برای بنفشه فرستاد و جلوتر از دانیال
حرکت کرد.

خانه باغ هم پر شده بود از گل های بنفشه، از این همه عشق خالصانه برادرش که به آن دخترِ دردکشیده بی پناه داشت، لبخندی از اعماق وجودش زد و

برای آن دو ارزوی خوشبختی کرد.

برای دهمین بار خودش را در آئینه برانداز می کرد که صدای زنگِ خانه بلند شد. دل در دلش نبود و اضطراب به قلبش هجوم آورده بود. دیدار دوباره

اش او را روی پا بند نمی کرد و دلش می خواست هر لحظه اش را وفق این ساعت کند.

دانیال در را باز کرد و اندام چهارشانه اش میان چهارچوب در هویدا شد. هنوز ریش به صورت داشت و موهایش را به سمت بالا شانه زده بود.

نگاهشان درهم قفل شد و صدای برخورد بارش، شلاقی باران به جای آن ها سکوت را شکست.

حاج مرتضی مقابل دیدِ سیمینه را گرفت و سلام بلند بالایی کرد و گفت: هربار زیبایی عروس گلم من و مدهوش می کنه!

در دلش هرچه قدر می توانست فحش را نثار وجودِ پیرمرد روبه رویش کرد که مانع دید زدن آن ها شده بود.

هنوز نگذاشته بود این معشوق یک دل سیر به تماشای یارش بنشیند و دلی از عزا در بیاورد.

سری به معنای تشکر برای حاج مرتضی تکان داد و دانیال پیش قدمی کرد و آن هارا دعوت به نشستن کرد.

از پشت، مردِ مغرور قلبش را تماشا کرد. شانه هایش کمی افتاده شده بود و غم، با شانه هایش آراسته بود.

خواست روبه روی یارش بنشیند و تمام چشم هایش را وقف دیدن او کند، که حاج مرتضی پیش دستی کرد و کنار دانیال و روبه روی پسرش نشست.

مجبور شد صندلی را برای نشستن انتخاب کند که اردشیر در حد فاصل چشم هایش نبود.

حاج مرتضی زبانی تر کرد و گفت: خب دیگه عروس خانوم فکر کنم فکرات و درباره پسرِ ما کردی؟!

اردشیر یک لحظه سرش را بالا گرفت و در حالی که دندان هایش را روی هم فشار می آورد تا بتواند خودش را کنترل کند به حاج مرتضی با تنفر زل زد.

در دلش نبود که از سیمینه پاسخ منفی بگیرد. دست خودش نبود که دلش هوای دیگری را داشت و به خواستگاری دختری که به او شباهت داشت آمده بود.

نمی دانست چیست که پایش را تا آنجا کشانده اما هرچه بود می دانست قلبش از این وضعیت ناراحت و بی قرار نیست.

سرش را برگرداند و به سیمینه چشم دوخت.

به لب های قرمز رنگش نگاه کرد و منتظر کلمه ای، از دختری که شباهت به گم شده اش داشت بود.

حسی پر از آشوب داشت و خودش هم حالش را نمی فهمید که چه می خواهد!

پاهایش را روی کف ام دی اف فورم چوبی خانه باغ فشار داد و انگشت هایش را فشار می آورد.

می سوخت و نمی دانست از چه می سوزد. کششی به آن دختر داشت که خواستار آن نبود.

او لب تر کرد و آشوب دلش را پایان داد.

-بله فکر کردم.

نگاهی کوتاه و عاشقانه به اردشیر انداخت، که دلش را لرزاند و گفت: موافقم!

اردشیر سکوت کرد و بی تاب شد. دست ها و پاهایش را برای لحظه ای حس نکرد و قلبش با شدت شروع به کوبیدن می کرد!

چه حسی بود که او را بی قرار کرده بود!

حاج مرتضی قهقهه ای زد و گفت: خدا روشکر که پسر من و پسندیدی! خب، ماهم این جا مزاحمت شدیم طبق رسم و رسوم تورو خواستگاری کنیم از تنها

کسی که اینجا داری.

دانیال سری برگرداند و گفت: من نظرم مثبت و راجب این مسئله مفصل با ستاره جان صحبت کردیم. به هر حال این زندگی اونه و خودش باید تصمیم

بگیره. بهتره که اردشیر جانم همراه ستاره ما برن اتاق اون جا صحبتاشونو کنن.

اردشیر هنوز نگاهش مات سیمینه ای بود، که مردمک های چشمش را از نیم رخ به تماشا گذاشته بود.

خودش را جمع و جور کرد و با غرور و عصبانیت بلند شد و دستش را کشید. صدای آخ سیمینه در فضا پیچید و همه با تعجب به او زل زدند.

اورا دنبال خودش کشید و به سمت یکی از اتاق ها برد که دانیال بازویش را چسبید.

-داری چی کار می کنی؟

-نترس، من بهت اعتماد کردم و به دامادی قبولت کردم، حالا نوبتِ توی که بهم اعتماد کنی.

دانیال را خلع صلاح کرده بود و راهی برایش نگذاشته بود.

سری تکان داد و عقب کشید.

سیمینه را داخل اتاق پرت کرد و در را پشت سرش قفل کرد.

قدم هایش را جلو گذاشت؛ اما سیمینه از جایش تکان نخورد و عاشقانه مردی را نگریست که عمرش را به او هدیه کرده بود.

اردشیر رخ به رخش ایستاد و باموجی از حسرت چشم هایش را کاوید.

دست هایش را بالا آورد و روی چشم های سیمینه کشید، او ناخودآگاه چشم هایش را بست و نوازش هایش را به وجود کشید.

صدای بغض فروخورده اش را که به وضوح شنید، رنگ از رویش پرید. تقریباً زیر گوشش زمزمه کرد: بهم بگو کی هستی؟

از حس برخورد نفس هایش با لبه های بیرونی گوشش، حس شعفی در بندبند وجودش تزریق شد. چشم هایش را باز کرد و همانطور که صورت اردشیر

مقابلش را پُر کرده بود، گفت: من ستاره ام!

چرا فکر می کنم توی وجودت یه چیزی من و به گمشدم وصل می کنه؟!

صورتش را نزدیک تر کرد.

-اون با قلب من کودتا به پا کرد و من وبا خروارها عشق تنها گذاشته، کوچه ای نمونده که دنبالش نگشته باشم. ویرون شدم و هیچ کسی خبر نداره که

چی به من می گذره! ولی وقتی تورو دیدم، چشمای جنگلی رنگت و دیدم، تنها چیزی که نفسم و تازه کرد، این بود که این شباهت میتونه تورو به گم شده

من وصل کنه.

با اشک های مردانه اش اشک ریخت اما سیمینه لب فرو بست و زبان به خاموشی بسته بود.

-من لایق عشق اون نبودم؛ اما لایق این هستم که گمشدم و پیدا کنم.

چانه اش شروع به لرزیدن کرد و قلب سیمینه بی تاب و بی تاب تر شده بود و با شدت می کوبید، توان دیدنش را در این وضعیت نداشت.

قدم راست کرد و به سمت در دوید، که اردشیر مچش را گرفت و زیر پایش زانو زد. مقابل پاهایش افتاد و جای اشک های بی صدایش را حق مردانه اش

پُر کرد.

-التماس...التماست می کنم اگه خبری از گم شدم داری بهم بگو..اون و بهم برسون تا بتونم زمین و آسمون و ببینم!

هرشب جای خیزی بارونو چشمام گرفته.

تورو خدا...تورو به هرچی می پرستی بگو که این شباهت بی حکمت نیست بگوهو کاشانه ویران شده من و تماشا نکن.

تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد و همان جا کنار پای او نشست و همراه او هق زد. باورش نمی شد مرد مغروری که بعد از مدت ها دیده بود، آن قدر

مصیبت وار نوای عشق سر دهد. اوهم متقابلا با التماس نالید: بذار شونه های یکی تو این قصه زیر اون خروار ها ویرونگی له بشه!

سرش را بالا آورد و چشم های اشکی اش را به او دوخت. گیج و منگ چینی بین ابروانش انداخت و پرسید: یعنی چی؟

-یعنی این که گم شده تو تموم شده.

بلند شد که اردشیر هم ایستاد و سد راهش شد.

-دو پهلوی حرف می زنی که به کجا برسی؟

-می خوام بهت بفهمونم که پیش من هیچی از اون پیدا نمی کنی! شاید خدا دلت و دیده و یکی شبیهش برات فرستاده. کفر نگو که می خوره تو کاست!

-گوشم و از این حرفات پُر می کنم اما قلبم و نه! من تن به این ازدواجی که نمی دونم خودتم چرا بهش اصرار داری می دم؛ اما نه بخاطر تو، بخاطر این که

اون حصاری که جلوی خودت کشیدی و بردارم و بفهمم هدفت چیه، بفهمم تو کی هستی که قلبم با دیدنت حالی به حالی میشه!

من لایق تکیه دادن نیستم که انتخابم کردی چون اگه بودم همنوای قصه عاشقونم و تنها میون یه جماعت گرگ رها نمی کردم و نمی رفتم. وقتی تن به

ازدواج با منی دادی که دلم تاابد پیش کس دیگه گرویه پس باید یه چیزی اون پشت برای گفتن داشته باشی و من اون و بلاخره می فهمم و اگه نفهمم

اردشیر نیستم.

به خودش اشاره کرد و گفت: این جارو گوش کن! دیر یا زود اعتراف می کنی!

چه می گفت به قلبی که متعلق به او بود و زبان در فهمش نمی گنجید. دهان که باز می کرد و چراها را می گفت افشا می کرد تمام باید ها و نبایدها را و

آن موقع می شد که تاس بازی دوباره به دست حاج مرتضی می افتاد و این یعنی پایان خودش و پایان قلب اردشیر.. چشم هایش را بست و فکر کرد باید

برای قلب او بجنگد و موج های حسرت ناک نگاهش را پایان دهد. نگاهی عمیق به حسرت چشم هایش انداخت و با آخرین قطره اشکی که کنارش از چشم

های جنگلی اش چکید از اتاق بیرون زد.

سوزشی در قلبش پیچید و ناخودآگاه، آن را میان پنجه هایش مچاله کرد.

از دردهایش که کم نمی شد؛ به آن اضافه هم می شد. از خودش بیزار شده بود، از من سابقش، از این که همه چیز از همان من شروع شده بود و اردشیر را در

تلاؤ آن من، بی هیچ نشانی رها کرده بود.

نگاه پریشان شده و آشفته دانیال را که دید، دستی به صورتش کشید و آن را از اشک پاک کرد.

قدمی بلند کرد و به این فکر کرد، که دیگر دیری نمانده تا سقف عشق روی قلبش ویرانی به پا کند!

روی تک مبل نشست و در دل گفت: >>بهت تکیه دادم؛ اما خودت بی خبری مرد روزهای سخت من!<<

اردشیر از اتاق بیرون آمد و سر جای قبلی اش نشست. چشم هایش دوکاسه خون بود و دلش را فریاد می کشید و این فریاد را چون معشوق باشی می

شنوی و بس! حال این مرد را دیدن سنگ بودن می خواست و صبر ایوب...

حاج مرتضی به سمتشان برگشت و در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود، پرسید: حرفاتونو زدین؟

سیمینه آهی سینه سوز بیرون فرستاد و سرش را به علامت تایید تکان داد.

-پس بریم سر اصل مطلب و تأیین روز عقد و عروسی

لب های خشک شده و ترک خورده اش را با زبان تر کرد و گفت: من هیچ جشنی نمی خوام. این تنها شرط من برای این ازدواج جناب پاک قدم!

دهان حاج مرتضی بازماند و لبخند پهنش به زهر خندی عمیق تبدیل شد.

اردشیر با حرفش سر برگرداند و با ناباوری نگاهش کرد. هر لحظه بیشتر به این مسئله ایمان می آورد که در پس حرف های ریزو درشت این دختر، هدفی

نهفته و ترسی به دلش دامن می زد.

حاج مرتضی خودش را جمع و جور تر کرد و کامل به سمت سیمینه برگشت.

چرا همچین تصمیمی گرفتی؟

@Caffetakroman

با صدای کوبش قلبش، کلمات یارای فرار پیدا کرده بودند. دلش می خواست حرف های دلش را به زبان بیاورد و تنهایی اش را جار بزند؛ اما برخلاف میلش

گفت: از جشن خوشم نمیاد. همه چیزو ساده و سریع دوست دارم، من مدت هاست با این آداب زندگی کردم.

حاج مرتضی برخلاف خواسته اش، تنها برای این که اردشیر را یک جا بند کند و افسارش را در دست بگیرد قبول کرد. آن شب قرار عقد را برای آخر هفته

گذاشتند و تمام طول شب با نگاه های سرد و غضبناکِ دَم به دَمِ اردشیر گذشت. شبی که قرار بود دبه سختی صبح شود و شاید هم برای هیچ کدامشان

صبح نمی شد...!

روزهای سرد و بی روح یکی پس از دیگری گذشت و آخر هفته به سرعت برق فرا رسید. روی تخت نشسته بود و به لباس سفیدی که روی دستش، دهن

کجی می کرد نگاه کرد.

دلش اقیانوس غم بود و تردید این ازدواج امانش را بریده بود.

هرچه بنفشه اصرار به آرایشگاه رفتنش داشت او بیشتر مخالفت می کرد و در آخر به آرایش ساده و ملیحی اکتفا کرد.

تقه ای به در خورد و صدای بنفشه او را از افکارش بیرون کشید.

بغضش را که دید دردهایش را از یاد برد و با نگرانی به سمتش رفت.

چی این جوړی بغض تورو در اوورده؟

منتظر تلنگری بود تا بشکند. او را در آغوش کشید و نالید: مواظب داداشم باش سیمینه! من
اون و به تو می سپارم و می دونم تو قوی ترین زنی هستی که

تو زندگیم دیدم.

لب هایش را جمع کرد و همراه با او بغض کرد و گفت: مواظب امانت هستم.

از بغلش بیرون آمد و گفت: می دونم که باید تورو به اون می سپردم؛ اما اون بی گناه ترین
این قصست، اون از هیچی خبر نداره. حداقل تا وقتی که ماجرا رو

بشه اون بی گناه ترین!

بازویش را ماساژ داد و لب هایش را به هم فشرد.

مواظبش هستم. ببخشید که بخاطر من نمی تونی توی عقد داداشت باشی!

- شما بخندین من از همین جا هم حس می کنم.

به لبخندی اکتفا کرد و مشغول پوشیدن لباس های سفید رنگش شد. با خود می گفت: >>عروس سفید پوش بی چهره به زندگی جدیدت خوش

آمدی<<

دانیال با دیدنش در آن لباس سفید لبخندی به پهنای صورتش زد و خدا را شکر کرد.

- می دونی چه قدر منتظر این لحظه بودم آبجی خانوم؟

- می دونم داداش!

-نمی دونی قشنگم! من بخاطر آرزوهای تو قید تمام آرزوهایم و زدم. این لباسی که پوشیدی تو این وضع خواسته دلت نیست؛ اما بدون تا جایی که

بتونم، حتی شاید تا تهش تورو به هرچیزی که لایقش می رسونم.

بغضش گرفت و سعی در کنترل کردنش کرد.

-داداش این جووری می گی حس بدی می گیرم. تو برای من بهترین کارو کردی، تو به من زندگی دوباره دادی، اردشیر و دادی..!

-اما نتونستم کارم و تموم کنم، نتونستم لبخند و روی لبات بیارم.

بنفشه بوسه ای روی بازوی مردش گذاشت و با غم و عشق او را نگریست.

سیمینه موقعیت را برای رفتن مناسب دید و با خدا حافظی کوتاه از در خارج شد.

اردشیر مقابل در به ماشین بی ام و رنگ مشکی تکیه زده بود و کت و شلوار مشکی رنگش، اندامی و در چشم بود.

موهایش را کج گذاشته بود و ریشش را هنوز نزده بود.

پیراهنش هنوز مشکی بود و عزادار عشق گمشده اش بود.

سیمینه را که دید، چشم هایش برقی زد و قلبش دوباره شروع به کوبش کرد. خودش هم نمی دانست، مغناطیس چه چیز، او را در مقابلش خلع سلاح می

کند؛ سرتا پایش را از نظر گذراند و با هر قدمی که به او نزدیک می شد بیشتر جذب زیبایی اش در آن لباس سفید می شد. با تک سرفه ای خودش را

جمع کرد و اخمی درهم کشید. بی آن که در شاگرد را برایش باز کند، پشت فرمان نشست و منتظر ماند تا او بنشیند.

سیمینه از حرکتش اشک در چشمش جمع شد؛ اما با چند پلک پشت سر هم سعی کرد خودش را کنترل کند. در سمت شاگرد را باز کرد که با دیدن

دسته گل پر از رز، دست هایش را ناخودآگاه مشت کرد و با لج به اردشیری نگاه کرد که امتداد نگاهی به جاده ختم می شد. با لج دسته گلی که او باید به

دستش می داد را برداشت و کنارش نشست.

تلخی کام این حال را باید می چشید تا فرهادش را تا ابد برای خودش کند.

کلمه ای حرف بینشان رد و بدل نشد تا این که اردشیر با توقف ناگهانی ماشین سمتش برگشت.

دل دل کرد و در سرمای طاقت فرسای زمان از عطشِ حالش اولین دکمه پیراهنش را باز کرد.

سیمینه منتظر بود و با عشق به حالت های طوفانی وارش می نگریست.

نفسش را با قدرت رها کرد و گفت: ببین اگه پشیمون شدی همین جا بگو؟

سکوتِ دختر روبه رویش را که دید ادامه داد: قلب من تاابد متعلق به کس دیگس!

لب هایش را روی هم فشار داد و فکر کرد که از این بار غمی که روی شانه هایش سنگینی می کند، باید راه فراری پیدا کند.

اردشیر دلش چیزی را از بودن این دختر فریاد می کشید که مغزش برای فهمیدنش فرمانی صادر نمی کرد.

سیمینه به این سکوت طاقت فرسایشان خاتمه داد و در حالی که به چشم هایش دقیق شده بود گفت: هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم جناب پاک قدم.

قلب اردشیر ترسید، صدها حرف تا نوک زبانش آمد که تک تکشان را فرو خورد.

می ترسید از این که دختری با هزار امید در قلبش را به رویش باز کرده، چه بر سر ویرانه قلبش خواهد آمد!

چه طور دختری که با هزار آرزو پا در کاشانه اش می گذارد را با عشق به معشوقش ویران کند!

با یک جهت برگشت و دست هایش را روی فرمان فشار داد. تمام طول مسیر را با سرعت می راند و برایش مهم نبود که دختر کنارش از ترس به صندلی

ماشین چسبیده! او در خیالش معشوقی سیر می کرد که دلش می خواست در این لحظه زیبایی که شاید آرزوی هر آدمی باشد او باشد و تمام روز هایش را

ستاره باران کند.

غمی در دلش خانه کرد و چشمش به سر در دفترخانه ازدواج افتاد و ماشین را خاموش کرد.

چند دقیقه ای هر دو درون ماشین نشستند و به شیشه روبرویشان زل زدند.

درون فکر سیمینه، از دست ندادن اردشیر جولان می داد و درون فکر اردشیر، دختری که قلبش را ربوده بود.

اردشیر پیش دستی کرد و از ماشین پیاده شد. تلفنش را از جیب بیرون کشید و وارد پوشه گالری عکس های سیمینه شد.

عکس هایش را که نگاه می کرد، بغضی روی گلویش نشست و با صدای سیمینه قطره اشکی از چشمش چکید.

-نمیای بریم تو؟

سری تکان داد و اشکش را پنهانی پاک کرد و کنار دختری که به ظاهر نمی شناخت وارد محضر شد.

حاج مرتضی با دیدن پسرش از جا بلند شد و مردانه او را در آغوش کشید. لبخند پهنی زد و رو به سیمینه گفت: خوشبخت بشین.

@Caffetakroman

سیمینه لبخندی تلخ روی لبش نقش بست و در دل گفت: >>ای کاش به فلاکتی بررسی که جواب تمام نفرتام باشه!<<

عاقده بله را از دختر کنار دستش گرفته بود و در دل اردشیر تنها دل تنگی معشوقش موج می زد. با صدای رسای عاقده از فکر بیرون آمد و لبان خشکیده

اش را با زبان تَر کرد. باز هم تردید به سراغش آمده بود و دست هایش را از روی شانه هایش بر نمی داشت.

چشم هایش را بست و برای یک لحظه ذهنش را از تمام اتفاقات پاک کرد.

-بله!

سرِ سیمینه به سمتش برگشت و لبخندی زد که ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت. چه قدر دلش می خواست همین جا به آغوشش بیفتد و

عقده های تمام روز های بی او بودنش را جبران کند. تمام روز هایی که جای یارش، غم نشسته و هنوز هم خیال رفتن ندارد.

دانیال در حالی که در چشمش اشک حلقه زده بود، اول خواهرش را بغل گرفت و روی گونه اش را بوسید. تک النگوی پهنی دستش انداخت و برایش از ته

دل آرزوی خوشبختی کرد.

با حسرت چند دقیقه ای به چشم هایش نگاه کرد و لبخند غمگینی زد.

به سمت دانیال رفت و او را در آغوش کشید و مردانه روی پشتش زد وزیر گوشش گفت: مطمئن باش از راهی که انتخاب کردی پشیمون نمی شی! مطمئن

باش یه روز یاد این حرفم می افتی پسر خوب...!

اردشیر با تحکم نگاهش کرد و دوباره سفت بغلش گرفت. اشک مردانه اش چکید و به جای پدری که بود و نبودش برایش فرقی نداشت، شانه های دانیال را

مأمن اشک های پنهانی اش کرد.

از در محضر که بیرون آمدند قلبش گر گرفته بود و تلوتلو می خورد. چنگی به پیراهنش زد و روی زمین افتاد.

سیمینه ترسیده جیغی کشید و به سمتش دوید. بازویش را گرفت، که اردشیر بازویش را از دست های ظریفش بیرون کشید و هُلش داد.

دلش شکست و به این فکر کرد که یادش رفته خودش هم در این دنیادنفس می کشد، اردشیر را جای همه بودن هایش گذاشته و هر ثانیه انتظار وجودش

را می کشد! بدون حرکتی همان طور که هُلش داده بود روی زمین افتاده بود و به درد دلِ عاشقش گوش می کرد که نوای عشق سر می داد.

دانیال در حالی که سگرمه هایش در هم شده بود بازوی خواهرش را گرفت و بلندش کرد. لباسش را تکاند و او را سوار ماشین اردشیر کرد.

نزدیک اردشیر شد و دستش را به سمتش دراز کرد.

سر بلند کرد و نگاهش را از زمین گرفت.

دست خودش نبود که تنها یک نفر را می خواست!

دستِ دانیال را گرفت و بلند شد.

قصه عشق اگه یه آغاز داره؛ اما برای عاشقا هیچ وقت نمی تونه پایان داشته باشه! زندگی بهت لبخند می زنه هم به تو و هم به روی قلب اون دختری که با

حسرت نگاهت می کنه.

بغضش را پایین فرستاد و به سمت سیمینه برگشت.

اون تا حالا عزیزش و از دست نداده که حال من و بفهمه!

-شایدم چون طعم از دست دادن و چشیده، نمی خواد رها کنه!

یکه خورده به سمت دانیال برگشت و یک تای ابرویش را بالا داد.

-چی می خوای بهم بفهمونی دانیال؟

-عشقو..!

با حضور حاج مرتضی که تازه از درِ دفترخانه بیرون آمده بود، به مکالمه شان خاتمه دادند.

حاج مرتضی سرویس جواهری مقابل اردشیر گرفت و گفت: این کادوی عروس گلم، و ازت می خوام تو این و توی گردنش بندازی اردشیر!

باخشم نگاهش کرد و خون درون چشم هایش می جوشید.

سرویس جواهر را از دست حاج مرتضی چنگ زد و سوار ماشین شد.

آهنگی را پلی کرد و اجازه حرف زدن را از هردویشان گرفت.

صدای درد های قلبشان با آهنگ ادغام شده بود و گوششان را تمام و کمال به آهنگِ
مرتضی اشرفی داده بودند.

حیفه دلم دلت حاله دل منو بد میکنه

نمیفهمی چمه

قلبه مریضم این روزای بد لعنتی رو

داره رد میکنه داره رد میکنه

چم شده باز چرا هیچ جوری

نمیتونم من از فکرت درام

بدجوری رفت یه جوری که یادم رفته

الانم کجام بده حالو هوام

خوش باش عزیزم ولی من اینجا دلتنگم

تنها نشستم دارم با دردا میجنگم

عیبی نداره روزای خوب منم میرسه
هر کی میرسه میگه این آدمه چقدر دپرسه

خوش باش عزیزم ولی من اینجا دلتنگم
تنها نشستم دارم با دردا میجنگم

عیبی نداره روزای خوب منم میرسه
هر کی میرسه میگه این آدمه چقدر دپرسه

@Caffetakroman

چرا اینجوری شده دنیا
شبا تا صبح خواب تو چشم نمیاد
خوابه بی تو واسه من کابوسه
دله من جز تو کسی رو نمیخواد

مته ولگرد خیابونا
راه میرم تو این خیابونا

ولی مقصدم مشخص نیست

خاطرست تک تکه میدونا

خوش باش عزیزم ولی من اینجا دلتنگم

تنها نشستم دارم با دردا میجنگم

عیبی نداره روزای خوب منم میرسه

هر کی میرسه میگه این آدمه چقدر دپرسه

@Caffetakroman

خوش باش عزیزم ولی من اینجا دلتنگم

تنها نشستم دارم با دردا میجنگم

عیبی نداره روزای خوب منم میرسه

هر کی میرسه میگه این آدمه چقدر دپرسه

با رسیدنشان کنار آپارتمانی توقف کردند و اردشیر زودتر از همه پیاده شد و بدون این که منتظر شود، به سمت آسانسور رفت.

سیمینه شروع به دویدن کرد، که قبل از این که در آسانسور بسته شود، به او برسد؛ اما تازه جلوی در آسانسور رسیده بود که پاهایش با آن کفش های

پاشنه بلند برگشت و محکم زمین خورد. دقیقا زیر پای اردشیر افتاده بود و او خنثی نگاهش کرد. از درد مچش اشک در چشم هایش جوشید و شروع به

ماساژ دادن پایش کرد.

اردشیر در حالی که عادی نگاهش می کرد گفت: یا پاشو در آسانسور بسته شه یا برو بیرون آه و ناله کن می خوام برم بالا..

@Caffetakroman

با ناباوری سربلند کرد و اشک هایش بیشتر روان شد.

-نمی بینی مچ پام درد می کنه نمی تونم پاشم.

-کسی زورت نکرده بود بدویی!

-اما تو زودتر داشتی می رفتی!

-یاد بگیر از این به بعد هرجایی که من هستم صرفاً به این معنی نیست که توام می تونی باشی!

-من زنتم!

-فقط توی شناسنامه نه بیشتر! من قبل این که پامونو توی اون دفتر ازدواج لعنتی بذاریم گفتم قلبم متعلق به کس دیگس و تو قبول کردی.

@Caffetakroman

-اما...

انگشت اشاره اش را مقابل بینی اش گذاشت و گفت: هیشش، هیچی نگو!

نفس نفس می زد و از آسمان و زمین معجزه می خواست.

با سختی در حالی که از درد صورتش را جمع کرده بود از جایش بلندشد و یک پایش را روی زمین گذاشت و خودش را کنار کشید.

کلید انداخت و وارد آپارتمان بزرگی شد که دورتا دورش دیوارها به رنگ سیاه بود و تمام گل هایی که روی میز به چشم می آمد رز سیاه بود.

قلبش از آن همه سیاهی گرفت. اردشیر مستقیم وارد حمام شد. چشمش به اتاق خواب ها افتاد و وارد نزدیکترین اتاق خواب شد. با دیدن تصویر خودش

که در جای جای آن اتاق را پُر کرده بود، لحظه ای دلش برای خودش تنگ شد.

نزدیک رفت و به قیاقه ای که باید فراموشش می کرد از روی قاب دستی کشید. قاب عکس را در آغوش گرفت و شروع به حق حق زدن کرد، که با صدای

فریاد ناگهانی اردشیر از جا پرید و قاب عکس از دستش افتاد و با صدای بدی شکست.

اردشیر خون جلوی چشم هایش را گرفت و به سمت آن دختر حمله ور شد. از این که عزیزش را زیر پا شکسته بود، انگار بر قلبش خنجر می زدند!

با عصبانیت بازویش را فشار داد و از لای دندان های کلید شده اش غرید: گم شو از این جا بیرون و دیگه پات و توی اتاقی که متعلق به تو نیست نذار!

ترسیده چانه اش شروع به لرزیدن کرد.

هم زمان با قطره اشکی که از چشمش چکید فریاد زد: که چی؟ این دختر دیگه نیست. تموم شد. می فهمی! باید اونو تو سرت تموم کنی. من هستم من!

جواب حرف هایش سیلی بود که یک طرف صورتش را سوزاند.

دلش را به دریا زد و با تمام عصبانیتی که چشمش را کور کرده بود به سمتش برگشت و نالید: به خاطر خودم با من این کارو می کنی!

-من تو این دنیا فقط بخاطر یکی همه کار می کنم خودت و بهم وصله نکن، من بخاطر تو از یه رودخونه ام رد نمی شم.

-اما انگار بیشتر از یه رودخونه و رد کردی!

-منظورت چیه؟

-بالام و داری می شکونی اردشیر!

رنگ نگاهش عوض شد. دستی به صورتش کشید و مشتی به دیوار کوبید.
خون از لابه لای انگشت هایش جریان پیدا کرد، که سیمینه به سمتش دوید.
چی کار کردی؟

همین طور که دستش را گرفته بود تا ببیند چه بلایی سر پنجه هایش آمده، نگاه اردشیر
قفل صورتش شد.
سیمینه سر بلند کرد و اشک صورتش چکید.
-بمون برم باند بیارم.

سرش را که بالا گرفت نگاهش در نگاه او تلاقی پیدا کرد.
-چرا این قدر دوستم داری؟

-شاید چون دوست داشتن قشنگترین بازیه که می تونم با دلم کنم.
-اما من فقط می تونم حالت و بد و بدتر کنم!

-بدترین حال و کافیه تو رقم زده باشی اونوقت می شه بهترین حال! مثل همین
چند دقیقه پیش که صورتم و با دستت یه نوازش کوتاه کردی!

سرش را پایین انداخت و گفت: از گوشه لب خون میاد.

-اما به اندازه خون دست تو نمی رسه که قلبم و به درد بیاره! بمون برات باند و بتادین
بیارم.

@Caffetakroman

راهش را کشید که برود. با صدای اردشیر متوقف شد.

-ستاره؟

برگشت و با حسرت نگاهش کرد.

-دیگه هیچ وقت بخاطر من اشک نریز!

کمی مکث کرد و گفت: لطفا!

لبخند تلخی زد و گفت: چندین ساله دارم سعی می کنم؛ منتها نمی شه.

-از کدوم سال ها حرف می زنی؟

-شاید هر یه روز عاشق به اندازه صد ساله!

همین که سیمینه از اتاق بیرون رفت، اردشیر در را قفل کرد و لباس هایش را با لباس های بیرون عوض کرد. موهای خیس شده اش را با حوله خشک

کرد و عکس سیمینه را از میان خرده شیشه های قاب شکسته بیرون کشید.

حرف های آن دختر لجباز عاشق ذهنش را درگیر کرده بود و او را میان دوراهی سختی گذاشته بود.

دوراهی زندگی و مرگ...!

بدون اطلاع دادن از خانه بیرون زد و خیابان هارا تک تک پیمود.

دلش برای دیدن سیمینه پر می کشید؛ اما نمی دانست چرا همان حالی که با او داشت، همان حال است که با این دختر دارد.

خیابان به خیابان می رفت؛ اما دلش مانند آهن ربا او را به سمت خانه می کشید. همه چیز زندگی اش روی یک مبهمی بزرگ پهنا گرفته بود و شریان

خونش را متوقف می کرد.

با تاریکی هوا مچش را بالا آورد و ساعتش را که از سر شبم گذشته بود چک کرد.

راه خانه را که پیش گرفت، از بیرون چراغ های روشن را دید و از این که او هنوز بیدار بود، حسی مثل جوش و خروش موج دریا پیدا کرده بود، که دلش

را نمی توانست بفهمد.

کلید انداخت و او را دید، کنار پنجره صندلی گذاشته و همان جا خوابش برده.

پتویی از اتاق برداشت و با گام های شمرده و آرام به سمتش رفت. همین که پتو را تا گردنش کشید و خواست برگردد، سیمینه دستش را گرفت. قلبش

ناخودآگاه دچار تشویش شد.

سیمینه با صدای خواب آلودی چشم هایش را نیمه باز کرده بود و ار دبدن قیافه اش خنده اش گرفت و خودش را کنترل کرد.

-بلاخره اومدی؟

-اومدم، بهتره بری اتاقت بخوابی این جا گردن درد می گیری.

-دیگه نرو!

-چی؟

-می ترسم یه بار دیگه از دستت بدم. می ترسم بری و این بار دیگه نتونم غروب و خورشید کنم! می شه؟! می شه دیگه نری؟

با تعجب همان طور که دستش میان دست سیمینه اسیر بود، کنار پایش روی کاشی های یخ بسته نشست.

-چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

سیمینه غمگین و ماتم زده نگاهش می کرد. چه قدر دلش می خواست رُک و پوست کنده همه چیز را برایش رو کند. خودش هم نمی دانست؛ اما منتظر

هر کلمه ای از آن دختر بود تا او را به معشوقش برساند.

-تو چشمام نگاه کن.

سبزی چشمت فقط من و یاد یه نفر می اندازه چه طوری نگاهشون کنم وقتی یاد کس دیگه می افتم؟! یاد کسی که شبا تا صبح دارم تو خیالم نگاهشون

می کنم. تو که اون نیستی نگات کنم!

-واسه یه بار شده نگاه کن تا حرفم و بفهمی..!

آب دهانش را با صدا قورت داد و میان چشم هایش زل زد.

-خیلی شبیشی و این دلم و درد میاره!

-اردشیر نگاه کن و بگو چی توشون می بینی؟

لبانش را تر کرد و گفت:عشق!

-می دونی این و فقط تویی می فهمی که عاشقی!

سرش را به طرفین تکان داد و از جایش بلند شد.

-برو تو اتاق خودت بخواب

-اتاق خودم؟

-آره اتاق خودت،اون جایی ام که امروز رفتی اتاق من بود.

لب هایش را بهم فشرد و بغضش را فرو خورد.

خودش را با شدت روی تخت پرت کرد و سرش را میان بالش پنهان کرد.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که از خواب پرید.

با ترس از اتاق بیرون رفت که اردشیر را سیگار به دست جلوی پنجره دید.

حالش بد شد و چشم هایش از دیدن حال مردی که ویران شده، سیاهی رفت.

تا حالا فکر می کرد شانه های خودش زیر خروارها غم مانده اما حالا فهمیده بود شانه های او شکسته..

دستش را به دیوار گرفت و با گریه نالید:داری سیگار می کشی؟

یکه خورده به سمتش برگشت.

-تو چرا گریه می کنی؟

-واسه چی سیگار می کشی؟

-زجری و که نتونی خاموش کنی،اونوقت سیگار خودت و خاموش می کنه و تیرای خلاص و می زنه!

-بخاطر سیمینه می کشی؟

اسمش را که آورد بغض مردانه اش شکست.

-خیلی دلتنگشم...

-آگه من برم حالت خوب می شه؟

-آگه این قدر همه چیز تلخ باشه که کل وجودت بشه زهرمار، می تونی با یه پیاله شکر چه قدر از اون زهرماری و بگیری؟

-متاسفم واقعا

اردشیر قدمی برداشت و نزدیک تر شد. درون چشم هایش تنها سیمینه را می دید که با سوز نگاهی می کند. در فاصله چند میلی متری اش ایستاد.

دستش را بالا آورد موهای اتو کشیده دختر را پشت گوشش فرستاد. نوازشی اندک روی گونه هایش کشید و خم شد و گرم روی چشم هایش را بوسید.

سیمینه که مسخ شده بود گریه هایش را از یاد برد و تمام هوشش را کماکان به او سپرد. بایک حرکت ناگهانی دست هایش را زیر پایش قلاب کرد و او را از

زمین جدا کرد.

وارد اتاقی که متعلق به خودش بود شد و او را روی تخت گذاشت. زیر هلال گوشش را بوسید و نفس های سیمینه رفت.

صبح با تیک تاک ساعت چشم هایش را باز کرد و به پهلوی برگشت. دیدن یارش در خواب شعفی در دلش نشاند، که دستش را زیر سرش گذاشت و

همچون تماشای سینما او را نگریست.

هوا خودش را باز کرده بود و موجی از نور آفتاب سرد را داخل می فرستاد. لبخندی به روی پنجره زد و زیر لب گفت: دلت با دلم انعکاس داره!

اردشیر قلتی خورد و به پهلوی چرخید. تصویر تماشایش را از دست داد و بالاجبار از جایش بلند شد.

صبحانه را چید و با اشتیاق طعم مربای توت فرنگی را که به انگشتش مالیده شده بود میمکید.

اردشیر را که دید با ذوق به سمتش دوید. او دستش را بالا آورد و نشان داد که همان جا بایستد.

-من صبحونه بیرون می خورم.

-اما...

با کوبیده شدن در خانه، حرفش در دهانش ماسید. خودش هم بی خیال صبحانه خوردن شد و گوشه ای کز کرد. با صدای زنگ موبایلش از جا برخاست و

دیدن اسم دانیال لبخندی اندک روی لب هایش آورد.

-سلام داداشی!

-به به خانوم خانوما شوهر کردی مارو یادت رفته؟

-یادم که نرفته داداش؛ اما این قدر دردام زیاد شده که حتی جرئت نمی کنم صورتم و تو آینه نگاه کنم.

کمی سکوت پشت تلفن حکم فرما شد که سیمینه دوباره گفت: داداش اون جایی؟

-این جام، اذیت می کنه؟

-دانیال آدم از دست کسی که وجودش شده ناراحت نمی شه؛ اما از این که اون داره اذیت می شه من زجر می کشم! دلم داره می ترکه همه چیز و بگم.

-اتفاقای بدی افتاده سیمینه، نمی خواستم بهت بگم اما حالام که می گم بدون تو غش و نخور، من از اولم می دونستم که این راه شدنی نیست؛ من

ازهمون اولم یه راه دیگه رو انتخاب کرده بودم.

چیشده دانیال؟ داری می ترسونیم!

هیچ مدرکی از خودش به جا نذاشته که بتونم بندازمش توی اون حلفدونی، هر مدرکیم هست مطمئنم این قدر آدم نفر داره که بیاد بیرون، یا همین

اتفاقی که برات افتاده، هیچ شاهی نیست، جز من که برادرتم و شاهد تنیم خیلی کارو سخت می کنه به حدی که به اندازه کافی فرصت و وقت به حاج

مرتضی می ده که یه بار دیگه زمین بزنت.

رنگ از رخس پرید و با اضطراب پرسید: حالا باید چی کار کنیم؟

تو نگران نباش، این بازی بود که بخاطر من شروع شد و این همه بلا سرت اومد، خودمم این بازی و تمومش می کنم.

-دانیال می شه بگی می خوام چی کار کنی؟

-می خوام تو زندگی کنی!

-من از حرفات هیچی نمی فهمم.

-باید با بنفشه حرف بزنم خواهر قشنگم، نگران هیچی نباش من زندگیت و تمام و کمال بهت برمی گردونم.

صدای بوق اجازه حرف زدن را از او گرفت. دلشوره به دلش دامن می زد و تمام طول خانه را بالا پایین می کرد. ساعت از ظهرم گذشته بود و خبری از

اردشیر نبود. سرش را بین دست هایش گرفت و روی مبل چمپاته زد.

سه هفته گذشت و زندگی اش روی یک روتینِ تکراری پخش بود. اردشیر از صبح از خانه بیرون می زد و گاهی نیمه شب و گاهی نزدیک صبح بر می

گشت. خبری از دانیال نبود و بنفشه عزا به پا کرده بود. درست یک هفته بود که دانیال گم شده بود و مامور ها در به در دنبالش بودند.

سیمینه روزهای درد آورش پر از اضطراب بود و حامی نداشت که سرش را روی شانه هایش بگذارد و در همان حال شانه هایش حامی غم های بنفشه شده

بود.

این روزها سرگیجه امانش را بریده بود و بی دلیل تلوتلو می خورد و رنگ از رویش می پرید.

توان ایستادن روی پاهایش را از دست داده بود.

کنار بنفشه نشسته بود و اشک هایش را پاک می کرد.

-بنفشه خودت و نابود کردی! یه حسی بهم می گه اون حالش خوبه!

-جمله آخرش خیلی تلخ بود سیمینه، خیلی تلخ! باید منِ احمق می فهمیدم قراره یه اتفاقی بیفته!

چی گفت؟

نفسش را رها کرد و گفت: هیچ کس نمی تونه از عشق من رد بشه!

در آغوشش کشید و گفت: اون برمی گرده!

بدون اون، هیچ جا دنبالِ هیچ چیز نمی گردم!

سیمینه کمی سرش گیج رفت و آب دهانش را فرو فرستاد، چشم هایش سیاهی رفت و روی زمین افتاد.

صدای جیغ بنفشه در فضا پیچید و چشم های نیمه بازِ سیمینه بسته شد.

با دست های لرزان تلفن را برداشت و شماره اورژانس را گرفت. به محض رسیدن سیمینه را داخل اتاق بردند. نیم ساعت از بودنش در اتاق می گذشت.

بنفشه دست هایش می لرزید و پشت درِ اتاق انتظار دکتر را می کشید.

نمی دانست باید نگران نبود شوهرش باشد یا نگران امانتی که از او در دستش مانده!

با بی قراری روی صندلی نشست و زیر لب خدارا صدا می زد و اشک می ریخت. هرچه صبر می کرد دلش بیشتر آشوبه می گرفت، به سمت اتاق خیز

برداشت که

دکتر با لبخند پک و پهنی به سمتش برگشت. سیمینه با چشم های باز و سِرْم به دست به دهان دکتر زل زده بود که بنفشه پرسید: چیشده آقای دکتر؟

پرستار جلو آمد و گفت: چیکار می کنی خانوم برو بیرون..

با اجازه دکتر ادامه حرفش را خورد و کنار کشید.

-مبارک باشه مریضتون حاملس بهتره برای آزمایشای دقیق تر پیش دکتر زنان برین.

بنفشه مات ماند و سیمینه چنگی به قلبش زد.

-اما...

چشم هایش گرد و گشاد شده بود و هم چنان دکتر را نگاه می کرد تا جمله قبلی اش را اصلاح کند؛ اما دکتر تنها لبخند به لب داشت و نگاهش می کرد.

-اما من نمی تونم بچه دار بشم.

-هیچ مشکلی برای بچه دار شدنتون نیست خانوم، شما باردارین و هیچ چیزم مانعش نشده.

-چه طور امکان داره معجزه بشه!

-معجزه؟

-دکتر قبلا گفته بود که نمی تونم هیچ وقت بچه دار بشم.

-ظاهرا که دکترتون اشتباه کرده، نمی دونم اما هیچ مشکلی من نمی بینم.

لبخندی زد و ردیف دندان هایش معلوم شد، رفته رفته به قهقهه افتاد و میان خنده هایش شروع به اشک ریختن کرد.

بنفشه در آغوشش کشید و با صدای بلند گفت: خدایا شکرت!

همان طور که چانه اش روی شانه ی بنفشه بود گفت: ولی چه طور امکان داره! من که مادر نمی شدم این چه حکمتیه که درش روی من باز شده.

بنفشه به حق افتاد و گفت: ای کاش دانیالم بود و می فهمید که دایی شده.

از این حرفش دلش گرفت و سخت تر بنفشه را به خودش فشرد.

بعد از کارهای لازم و یک سری امضاهای لازم از بیمارستان مرخص شد. جلوی در ایستاده بودند و به باران که تماشایی و دلگیر بود، نگاه می کردند.

موبایل بنفشه زنگ خورد و با عجله گفت: جناب سروان دولتی

چند دقیقه به صدای آن طرف خط گوش سپرد و سپس هراسان شروع به دویدن کرد. سیمینه سعی می کرد قدم هایش را تند تر کند، اما اون آنقدر با

سرعت می دوید که در آخر به نقطه ای تبدیل شد.

دستش را از همان جا برای تاکسی بلند کرد و مستقیم به اداره پلیس رفت.

بنفشه را در اتاق جناب سروان دولتی دید که روی صندلی نشسته و شبیه موش آب کشیده شده.

نزدیک تر رفت و چند تقه به در باز زد.

جناب سروان به داخل دعوتش کرد؛ اما بنفشه در حالی که می لرزید به کاشی های بی حاشیه زمین نگاه می کرد.

نگاه سیمینه به سمت جناب سروان دولتی برگشت و در انتظار کلمه ای حرف از او بود؛ اما انگار او هم دچار تردیدی بود که به دل این دو زن دامن می زد.

دست آخر دلش تاب نیاورد و پرسید: جناب سروان خبری از داداشم هست؟

-هست اما...

دهانش را به زور به هم زد و گفت: اما چی؟

-برادرتون، فردی به اسم مرتضی پاک قدم و از دره پرت کرده و با اثابت سرش به تخته سنگ خون ریزی مغزی کرده و درجا تموم کرده. طبق شواهد

حاکم ایشون برادرتون و با ضرب چاقو از چند جهت مورد اصابت قرار دادن و برادرتونم برای دفاع از خودش، مرتضی پاک قدم و از دره پرت کردن.

چشم هایش سیاهی رفت و دیگر چیزی را متوجه نشد.

بنفشه با بی حالی خودش را به او رساند و چند سیلی به گوشش زد و کمی آب روی صورتش پاشید تا بالاخره چشم هایش را باز کرد.

خیالش که از جانب او جمع شد مقابل جناب سروان دولتی ایستاد و با تحکم گفت: می خوام شوهرم و ببینم.

-اما...

اجازه حرف از جناب سروان را گرفت و با فریاد گفت: همین حالا

جناب سروان سرش را تکان داد و آدرس بیمارستان را بهشان داد.

-برین من زنگ می زنم با سربازا هماهنگ می کنم که مانعی برای دیدن شما نیست.

بدون خداحافظی از اتاق بیرون زدند و به سمت بیمارستان رفتند.

چشم هایش به پذیرش افتاد و تندتند پرسید: خانوم شوهرم و این جا آوردن دانیال پدیده

-بله دکترشون پشت سرتون با ایشون صحبت کنین.
@Caffetakroman

به سمت دکتر دوید و با عجز نالید: حال شوهرم چه طوره آقای دکتر؟

-شوهرتون؟

سیمینه نفسی بیرون فرستاد و گفت: دانیال پدیده

-بله، عملشون همین چند لحظه پیش تموم شد و متاسفانه وقتی رسوندنشون بیمارستان اصلا حالشون خوب نبود. از چند قسمت پهلوی و شکم مورد اصابت

چاقو قرار گرفته بودن و طحالشون آسیب جدی دید. متاسفانه مجبور شدیم طحالشون و جدا کنیم.

دستش را به دهانش گرفت و هق هق سر داد: وای خدای من!

سیمینه اشک هایش روان شد و دستش را به دیوار بیمارستان گرفت.

-الان... حالش....

دکتر پیش دستی کرد و گفت: باید منتظر بمونیم بهوش بیاد الان نمی تونم چیزی بگم! می تونین بیمارتون و از پشت شیشه ببینید، با من بیاین

سیمینه دستش را دور شانه ی بنفشه انداخت و سعی کرد او را روی زمین بند کند.

بنفشه که چشمش به دانیال افتاد حق هقش بیشتر اوج گرفت. مرد روزهای سختش زیر یک خروارها سیم بود و دلیل نفس هایش را چند دستگاه به

جریان انداخته بودند.

دستش را روی شیشه گذاشت و بوسه ای. از روی شیشه برایش فرستاد.

سخت بود دیدن مرد با اشتیاقی که تکیه گاهش شده بود مردی که عاشقش کرد و حالا خیال تنها گذاشتنش را داشت.

سیمینه نالان بغض کرده بود و از خدا برادرش را طلب می کرد.

پنج ساعت بعد با هجوم دکتر و پرستارها به سمت اتاق دانیال، برای لحظه ای قلبش گرفت و تمام محتویات معده اش به دهانش هجوم آورد به سمت

سرویس بهداشتی دوید و دست هایش را چندبار از آب لبریز کرد و به صورتش پاشید.

سرش را که بلند کرد چشمش به آینه افتاد. رنگش به زردی می زد، دستی به زیر چشم های گود رفته اش کشید. بغضش شکست و همان جا شروع به

هق هق زدن کرد. می ترسید در را باز کند و شاهد مرگ برادری باشد که برایش از خود گذشتگی کرده بود. چه طور باید خودش را می بخشید؟! چه طور

می توانست این همه مصیبت را تنها بخاطر عشق از یاد ببرد؟!!

چند تقه به در خورد و خانومی از آن پشت گفت: خانوم دوساعته اون تویی بیا بیرون دیگه مگه توالت خونتونه!

بغضش را فرو فرستاد و در را یک ضرب باز کرد صدای اطرافیان مثل بلندگو اما نامفهوم در گوشش دوران می کرد. چشم هایش لحظه ای تار و لحظه ای

شفاف می شد. بنفشه را از دور ندید و تا می توانست سر جنباند برای هر قدمی که بر می داشت قلبش با درد بیشتری می کوبید.

بنفشه از اتاق بیرون آمد و لبخند دندان نمایی به لب داشت.

منتظر کلمه ای حرف از او بود.

بنفشه با ذوق بغلش گرفت و گفت: شوهرم چشمش و باز کرده دختر!

باورت میشه؟ باورت می شه اون چشمش و باز کرده؟

سیمینه همانطور که اشک می ریخت لبخند به لب داشت.

از بغلش بیرون آمد و به سمت دکترش دوید.

-آقای دکتر منم می تونم داداشم و ببینم؟

-خیلی کوتاه باشه مریض خسته نشه!

-قول می دم.

@Caffetakroman

جانش بالا آمده بود تا این لحظه را ببیند.

چشمش که به برادرش افتاد به سمتش دوید.

کنار تختش ایستاد و دستش را میان دست هایش گرفت و گرم و خواهرانه بوسید.

دانیال با دیدنش لبخند غمگینی زد و دستش را فشرد.

-داداش؟

-جونم؟

-چرا با زندگیت این کارو کردی دانیال؟

-من شروع کردم. من بخاطر انتقام برگشتم و به کینه حاج مرتضی چنگ زدم. من زندگیت و ازت گرفتم خواهرم حالام بهت زندگیتو برگردوندم.

-اگه چیزیت می شد من چی کار می کردم؟

-زندگی..! نمی تونستم واستم و تورو به حال خودت رها کنم.

هق هقش شکست و سرش را روی سینه مردانه برادرش گذاشت.

-اون بیرون یه زنی هست که هر ثانیه چشم به راهت بود چه طور تونستی به اون فکر نکنی؟

-زندگی اگه بارها زمینم بزنه بخاطر عشق اون زن سرپا می شم سیمینه!

سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

-بزار یه خبر بهت بدم.

-چه خبری قشنگ تر از این که همتون میشم هستین؟!

-داری دایی می شی!

از تخت بلند شدو صدای آخش بلند شد.

-داری چی کار میکنی بخواب

خنده ای مردانه کرد و خدا را شکر کرد.

-قند دایی داره میاد؟

-اسم بچم و گذاشتی قند؟

-آخه مثل مامانش باید شیرین باشه!

اشک مردانه اش چکید و با لبخند به خواهرش زل زد.

-اما یه چیزی من و درگیر کرده.

چی؟

-دکتر گفته بودن من دیگه نمی تونم مادر بشم.

با حرص میله تخت را فشار داد و دندان هایش را روی هم سایید.

-کارِ حاج مرتضی بود.

چشم هایش از تعجب گرد شد.

چی؟

-از هر راهی برای انتقام می رفت. همش بازی بود و به دکتر پول داده بود تا فقط نقش این و بازی کنن که تو دیگه نمی تونی مادر بشی!

از جایش بلند شد و حرصی گفت:بی وجدان از هر راهی برای زجر دادنم استفاده می کرد.

شادی رفته رفته روی صورت غمناکش نشست.

-این قدر خوشحالم که قند دایی اومده که الان بمیرم هیچ مشکلی نیست.

من دینم و با این دنیا تا تهش صاف کردم.

-زن این حرف و تورو خدا می خوام مارو سخته بدی خدا می دونه تو این مدت با هرباری که تلفن زنگ می خورد چه طور می رفتیم اون دنیا و می

اومدیم.

-حالا وقتشه دلت و برای اردشیر رو کنی سیمینه!

با ذوق برادرش را از روی تخت بغل کرد و بوسه ای روی دست هایش گذاشت.

-بودنت به اندازه تمام خوبیاس!

-برو دختر زبون نریز!

با ورود پرستار خودش را عقب کشید.

-خانوم وقتتون تموم شده بفرمایید بیرون

باشه ای زیر لب گفت و چشم هایش را برای دانیال روی هم فشار داد.

هنوز در را نبسته بود که اردشیر را از دور دید که به سمتش می دوید.

اردشیر حواسش به روی بنفشه بود و به سمت او پا تند می کرد؛ با دیدن سیمینه به وضوح رنگ از رخس پرید.

اما پاهایش به سمت بنفشه کشیده شد و با عربده گفت: تو این زن و می شناسی؟

بنفشه به تته پته افتاده بود و دائم مردمک چشمش بین سیمینه و اردشیر دوران می کرد.

با فریاد اردشیر شانه هایش از ترس تکانی خورد.

-دوستِ دانیال!

-به من دروغ نگو بنفشه! جشن عقدمون بخاطر حاج مرتضی نیومدی، زنگم نمیتونستی به دوستت بزنی تبریک بگی یا این که سر بزنی و تبریک بگی؟ اون

دوست شوهرت بود من که برادرت بودم یادت رفته ازدواج کردم؟ من باید به گوشت زنگ بزنی و صدای لرزونت و بفهمم و ازت بپرسم چی شده؟!

بغض کرد و گفت: ترسیدم من لعنتی ترسیدم ببینمت و نتونم زبون به دهن بگیرم ترسیدم صدات و بشنوم و یادم بره که چیا شده! مثل همین نیم ساعت

پیش که صدات و شنیدم و نتونسم زبون به دهن بگیرم و گفتم دانیال این جاست!

اردشیر اخم هایش درهن شده بود و عربده زد: از چی؟

سیمینه قدمی راست کرد و دستش را روی بازوی مردانه اش که از عصبانیت منقبض شده بود گذاشت.

-دیگه وقتشه که همه چی و برات تعریف کنم.

به سمتش برگشت و جای خشم تعجب میان چشم هایش موج می زد.

-داری از چی حرف می زنی؟ شماها چی می دونین؟

سیمینه نفسی تازه کرد و گفت: مگه نمی خواستی بدونی سیمینه کجاست!

نگاهش کرد. بدون این که حرفی بزند در سکوت به او خیره شد.

-این جا نه، بیا بریم خونه!

تمام طول مسیر هربار رنگ از رویش می پرید. پایش را تا ته روی گاز فشار داد تا زودتر به خانه برسند.

بی معطلی به سمت در دوید و با کلید بازش کرد. کنار رفت تا سیمینه اول داخل شود.

خودش پشت بندش وارد شد و در را به هم کوبید.

سیمینه روی مبل نشست و او هم کنارش نشست.

زل زده بود به لب هایی که چند باری روی هم خورد تا بالاخره صدا از آن خارج شد.

همه چیز را موبه مو و وجب به وجب برایش تعریف کرد. از تمام دردهای یکباره اش برای او گفت و خودش را خلاص کرد. از راز دلش گفت و عشقش را به

زبان آورد.

صدایش بریده بود و رنگ صورتش به سفیدی گچ شده بود. دست هایش شروع به لرزیدن کرد و قطره های اشک پشت بند هم روی گونه هایش جاری می

شد.

دستش به سمت صورت دختری رفت که که اشک پهنایش را گرفته بود.

سیمینه نفسش را میان صورت اردشیر رها کرد.

لحظه اش توقف کرد و چشم هایش را بست.

سیمینه طاقتش تاق شد و گفت:توروخدا یه چیزی بگو

نوازشی روی صورتش کرد و گفت:سیمینه من!

پنجه اش را میان موهای اتو کشیده سیمینه انداخت و به بینی اش نزدیک کرد. با تمام وجود عطرش را به مشام کشید و چشم هایش را بست.

-تو این جا پیش من بودی و من نداشتم!

-تلخه که هیچ وقت کنار هم نبودیم اما باهم زندگی کردیم! من تمام روز های بی تو بودم
و با تو زندگی کردم اردشیر، با اسمت، با تصویرت که تو ذهنم

هک شد، با یادت...!

تاب نیاورد و سیمینه را میان آغوش خودش هل داد.

سفت و گرم او را در آغوش گرفت و تا میتوانستند دو نفری اشک ریختند.

از بغلش بیرون آمد و کنار پایش زانو شد.

گوشه مانتویش را میان دست هایش گرفت و نالید: با صورتت چی کار کردن! صورتت...

ناگهان از جا بلند شد و تمام مجسمه هایی که به دستش می آمد به دیوار می کوبید و
صدای شکستن و سقوط وسایل روی زمین میان گریه های سیمینه

گم شده بود.

سیمینه به سمتش دوید و او را از پشت بغل گرفت.

-تورو خدا نکن اینجوری!

همان جا روی زمین افتاد و هق زد و نالید.

-ای خدا!!!

سیمینه خودش را میان آغوش مردانه اش جا داد و دستش را پی در پی بوسید.

-دلم برای این عطر خیلی تنگ شده بود!

سرش را خم کرد و نوازشی روی موهایش کرد.

-وقتی برگشتم و ازت خبر گرفتم، بهم گفتن از مجازاتت گذشت کردن. فکر می کردم حتما

منتظر می، در به در دنبالت گشتم؛ نبودى هیچ جا نبودى یه روز

اون پیر کثیف که هیچ چیش شبیه پدرا نبود بهم گفت تو مُردى! با اون جملش منم مُردم،

اما خداشاهده لحظه ای این و باور نکردم که تو دیگه تو این دنیا

نباشی! کارم شد هرروز برم ساختمونی که باهم آشنا شدیم.

می دونی چرا می رفتم؟! چون اون جا بوی نفسای تورو می داد!

روی موهایش را بوسید و ادامه داد: همدمم شد سیگار و بدون وقت و موقع می رفتم

سراغش..

بیشتر شبا سر ساختمون می خوابیدم، زنگ زدم به محمد تا ببینم ازت خبر داره یا نه اما اون گفت آرام خیلی وقته ازت بی خبره.

شونه هام خم شد. من دختری و رها کرده بودم که اون تا پای شرفش برام جنگیده بود. حالا تو، توی فاصله چند سانتی ازم بودی و خودت و ازم محروم

می کردی!

-تنها بخاطر حاج مرتضی بود! شاید اگه دانیال تا اینجاش پیش نمی رفت منم مجبور می شدم اتفاقی بدتری و پشت سر بذارم. من شدم الهه عشق تا

بجنگم با سرنوشتی که می خواست مارو بی هم کنه و تویه یه خصله عمیق بذاره. من تموم آرزو هام و تو یه آرزو خلاصه کردم و اون آرزو تنها تو بودی!

بوسه ای روی گونه اش گذاشت

-اما دیگه تموم شد مگه نه؟ تو واقعی هستی مگه نه؟ دانیال تورو بهم برگردوند مگه نه؟!

ای کاش می دیدی بی تو چیا به سرم اومد.

-همین الانم می تونم ببینم؛ از ریشای سفید شده و موهای کنار شقیقه های سفیدت، از سیگارایی که به قول خودت دَم به دَم توی دست می گیری، از

لباسای مشکی که تنت می کنی از این که غذا نمی خوری و خودت و داری زجر کش می کنی!

-اما تمام جون کندایی که کردم حتی یه گوشه از دردایی که تو به جون خریدی نشد! بهت قول داده بودم بر می گردم، یادته؟ کارای بنفشه و که راست و

ریست کردم؛ رو پا بند نبودم، اما وقتی برگشتم و ندیدمت انگار که گذاشته بودنم زیر بولدوزر.. می دونی هرروز با یاد آوری طرز لباس پوشیدن، با لحن

صحبت کردنت، با طرز خنده هات، با طرز راه رفتنت روزام و سپری کردم و امید داشتم که تورو پیدات می کنم.

منی دیگر

#پارت_صد_و_نود_و_دو

دیدن تک تک عکسایی که ازت تو اتاق خواب زدم دل من و هربار از جا می کند. بی تو
همش درد بود سیمینه من، همش درد بود.

سفت تر در آغوشش گرفت.

-خدایا تموم شد! تو باشی برام به اندازه تموم جهان بسته سیمینه انگار که...

-انگار که چی؟

-انگار برای بار اول که قلبم داره دوباره برات میلرزه!دقیقا حس همون روز و دارم. روزای
بعد از تو تموم شده،دیگه هیچی و به اندازه این روزا دوست ندارم.

-پس بهش بگم دوستش داری یا که نداری؟

-به کی؟

-بچمون!

چشمانش برق زد. حس می کرد مُرده و بهشت این چنین زیبا شده. چه روز قشنگی بود
برای نفس کشیدن!

-اما تو نمیتون..

-میتونم مادرشم، اینا همه نقشه بابات بود برلی این که عذابمون بده.

بغض کرد و روی شکمش را بوسید.

-خدا یاااا بابا شدم!

سیمینه را روی تخت گذاشت و پتو را رویش کشید.

-اردشیر چی کار می کنی؟

-من نمی دونم از زن حامله چه جووری مراقبت می کنن اما تو باید همین جا استراحت
کنی.

از مقابل چشم های متعجب سیمینه به سمت پنجره دوید و سرش را از آن بیرون داد.

-بابااa

سیمینه قهقهه ای زد و گفت: اردشیر بیا تو همه ملت فهمیدن.

زیر پای تخت زانو زد و دست های سیمینه را گرفت.

-همه دنیا باید بفهمن که تو اومدی و من و زنده کردی، این فرشته معصوم و آووردی و دنیا مون و رنگی کردی!

روی زمین بند نبود، بلند شد و سیمینه را از روی زمین بلند کرد و دور خانه گرداند.

صدای قهقهه هردو قشنگ ترین موسیقی آن خانه بود. همه چیز عیان شده بود و چه زیبا بود دل هایی که متعلق به هم بود؛ بلاخره باهم تا ابد شروع به

تپیدن می کردند.

اردشیر شور اشتیاقی در دلش به پا بود که سریع و یک ریز گفت: می خوام عروس شدنت و ببینم.

-یعنی چی؟

-یعنی عروسی می گیریم.

سپس دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:من و تو اون

-چه قدر منتظر این لحظه بودم که من کنار تو بیام!

یک هفته گذشت. دانیال به جرم کشتن حاج مرتضی بازداشت شد و به دلیل دفاع از خود از مجازاتش کم شد و دست کم سه سال زندانی داشت. کاوه به

دلیل بلایی که سر سیمینه آورده بود حکمش اعدام بود و بعد اعدام هانیه دیگر برایش مهم نبود که چه بلایی سرش می آید؛ اعدامی که خودش حکمش را

صادر کرده بود. انتقامی که زندگی اش را به نابودی کشانده بود.

لباس عروس به تن داشت و خودش را در آینه برانداز می کرد.

هرچیزی را از دست داده بود؛ اما خدا برایش اردشیر و بچه ای که در شکمش در حال شکل گرفتن بود را هدیه کرده بود.

تاوان سنگینی داد برای سرنوشتی که روی نرسیدن را به او نشان داده بود؛ رسیدن را مهر کند اما هرچه شده بود این بار لبخندی که به لب داشت واقعی

بود چشم هایش برق خوشحالی داشت نه برق غم لب هایش با اشتیاق می خندید نه با تلخی..

تاوانش سنگین بود اما می ارزید به تمام لحظات نابش کنار اردشیر..

باصدای بنفشه به عقب برگشت.

-داداشم زمان زیادی منتظر مونده دیگه حقش نیست الانم منتظرت بمونه!

برگشت و لبخندی زد.

-معلومه که دیگه منتظرش نمی زارم.

از پله ها پایین رفت و قسمتی از لباس عروسیش را به دست گرفته بود تا مقابل پایش گیر نکند.

در امتداد پله اردشیر در حالی که روی صورتش لبخند پهنی به لب داشت با دسته گل پر از رز های سفید ایستاده بود.

مردش در آن کت شلوار دامادی با پیراهن سفیدی که به تن داشت جذاب ترین مرد آن روز بود.

قدم آخر را که گذاشت اردشیر دستش را جلو آورد تا سیمینه دستش را به او بسپارد.

همین که دستش را در دست او گذاشت؛ بوسه ای روی آن گذاشت و دسته گل را به دستش داد.

-با هر قیافه ای زیباترین قلبمی!

چه زیبا بود کنار هم قدم برداشتن دو عاشقی که دنیا را برای به هم رسیدنشان فتح کرده بودند.

بنفشه هر دویشان را در آغوش گرفت و روی صورتشان را بوسید.

گردنبند یادگاری مادرش را به گردنش انداخت و گفت: این یه قولش پیش تو بود، نمی دونم چیکارش کردی اما این گردنبند متعلق به اردشیره، نه منی که

از خون این خانواده نیستم.

دانیال لب باز کرد تا مخالفتی کند که بنفشه دستش را به علامت سکوت بالا آورد.

-این هدیه از طرف من و دانیاله!

ای کاش اونم این جا بود تا شادیتونو می دید.

این گردنبند خاطره ای از مادر خودت و مادر اردشیره، بذار بمونه پیش تو!

اشک میان چشم های هر سه آن ها حلقه زد. چه غریبانه جای خالی شان را پر می کردند.

گردنبند را به گردنش انداخت و هر سه همدیگر را در آغوش کشیدند.

@Caffetakroman

سه سال بعد

-اهورا و سایه؟ مامان اروم تر بدویین میخورین زمین!

-چیکار داری بچه هارو می خوان داییشون و ببینن بعد سه سال ذوق دارن قربونشون برم.

-داری بین من و بچه ها فرق می زاری دیگه؟

-آخه مگه میشه با تو فرق گذاشت! از تو فقط یدونه تو این دنیاس اون یدونه ام مال منه!

دستش را دور شانه زنی که در عشق کودتا به پا کرده بود و در مادری محبت انداخت و او را به خودش فشرد.

-حالا برای این که حسودی نکنی قربون توام می رم!

خنده ای کرد و گفت:خدانکنه.

ازدور بنفشه را دید که دست در دست دانیال به سمتشان می آیند.

دیدن خنده های عزیزترینانت وقتی در کنارت هستند؛ قشنگ ترین صدای جهان است.
دیدن فرزندانی که شده اند وجودت، خالصانه ترین محبت

خداست.

داشتن عشقی ابدی که روزهایت را با او سپری کنی، بهترین هدیه خداست.

لبخندی زد و از دور تماشایشان کرد. اردشیر راه رفته اش را با دو برگشت.

خانومم جا موند من که بدون اون جایی نمی رم.

دانیال بلند خندید و گفت:ای زن ذلیل!

اهورا و سایه با حالت دو به سمت پدرشان تاتی تاتی کردند.

بزن بریم که شام قراره خاله آرامت بیاد پیشمون!

بچه ها با صدای بلند کودکانه گفتند:یوهووو

سیمینه تک خنده ای کرد و روی گونه مردش را بوسید و متقابلا صدای اعتراض بچه ها برای بوسیده شدن بلند شد و دوباره صدای خنده های هرسه آن

ها اوج گرفت.

دانیال سرش را از شیشه ماشین بیرون فرستاد.

-بیاین مهمونا الان می رسنا!

سوار ماشین شدند و دوقلوها با هیجان تقاضای آهنگ از پدرشان می کردند.

اردشیر نگاهی کوتاه به روی سیمینه انداخت و آهنگی را پلی کرد.

سیمینه گرم دستش را فشرد و روی گونه های دوقلوهایش بوسه ای گذاشت.

تو هم دلت پیشمه که

عشقت نمی ره از سرم

عشق اگه دیوونگیه

از همه دیوونه ترم

دست من رو خالی نذار

خسته ام از این دلتنگیها

تقاص عشق چیه بگو

تقاصش رو می دم بیا

بیا

واسه به دست آوردنت

به هر دری بگی زدم

سرم به سنگ خورده ولی

باز سر عقل نیومدم

چشم انتظاری بسته

من عمرم رو دادم بیا

به پات می نشینم ولی

تا از پا نیفتادم بیا

بیا

@Caffetakroman

ببین چه سخته بی کسی

چه سخته پشتت خالیه

حس کن عذابم رو ببین

دیوونگی چه حالیه

ببین چه سخته بی کسی

چه سخته پشتت خالیه

حس کن عذابم رو ببین

دیوونگی چه حالیه

چه حالیه

اووو

واسه به دست آوردنت

به هر دری بگی زدم

سرم به سنگ خورده ولی

باز سر عقل نیومدم

چشم انتظاری بسته

من عمرم رو دادم بیا

به پات می نشینم ولی

تا از پا نیفتادم بیا

بیا

@Caffetakroman

بارش باران همان موقع شروع به رگبار زدن کرد. شیشه هایی که کم کم به سوی بخار گرفتن می رفت و خدایی که صدای خوشحالی اش بلند شده بود.

پایان.

18/12/97

اسفند

هدفم از نوشتن رمان منی دیگر این بود که قدرت زنان سرزمینم و نشون بدم. هدفم این بود که نشون بدم هرزنی تا پای جون دادنش می ره؛ اما بازم پر

صلابت می مونه. زن بودن واژه قدرتمندی که متاسفانه توسط خیلیا نادیده گرفته می شه. زن واژه نحیفی اما در کنارش قدرتمندم هست.

زنان سرزمینم مایه وجودی این مرز و بوم هستند.

نامشان جاودان باد.

@Caffetakroman